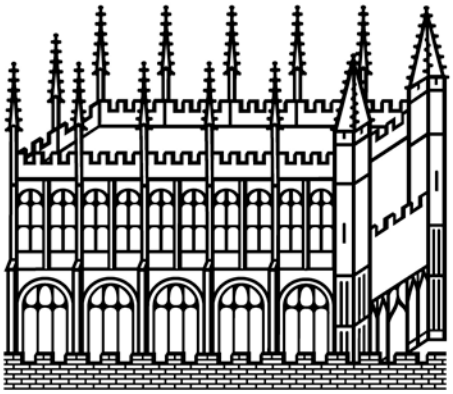

Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

چقدر از محاسن شعری و صنائع بدائع معنوی مملو و از حشو و زوائد ساده چنانچه مطلع سر دیوان او
که این ست از لب شکر لبان زمان و صبیحان جهان شیرین ست ؎ اذا ما شئت ان تحیی
حیاةً حلوة المحیی ✤ برسوائی برآور سر ز مستوری برون نه پا ✤ و مقطع همین غزل از عذار ملیحان نمکین
؎ نظیری گر طمع داری که مقبول جهان باشی ✤ فلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا ✤
اما چه غزل و چه رباعی و چه قصیده و چه مرثیه همه را مرتبهٔ عالی و متعالی ست و پیش هر شعر انتساب دیگران
چنانکه شیر نیستان و شیر قالی شخصیکه در شوق طبع کلیات فیض آیات نظیری نعل در آتش بود
این ننگ آفرینش تپش بود باری از عنایت بیغایت جناب جلالت مآب محامد انتساب
و سعی مشکور منشی نول کشور کامیاب شدم و شتاب شدم اعنی در شهر
شوال المکرم سنه ۱۲۹۱ هجری مطابق ماه نومبر سنه ۱۸۷۴ ع ببلده لکهنؤ
این گل بیخار و معشوق بی آزار را یافتم و بحصول مدعا شتافتم
امید آنست که مثل من جمله اولی الابصار
یابند و سکون و قرار
از حالت
اضطرار

خاتمة الطبع ریختهٔ قلم عطارد رقم ناثر باکمال ناظم نازک خیال شیرین گفتار منشی غلام محمد خان صاحب اڈیٹر اودھ اخبار

ترصیع اکلیل دارای تحمید از لآلی متلالی بدائع سخن و توشیح حلهٔ زیبای تمجید از جواهر زواهر صنائع فن
تمویه تام ست و تلمیع نافرجام فسبحان ربک ذو الجلال و الاکرام و استقصای ترصیع کلام در نعت
سید الانام اقتباس و تلمیح از کلام معجز نظام ست فعلیه الوف التحیة و السلام اما بعد غواصان دریای
سخن را صلا و مغترفان بحار علم و فن را مژده باد که درین ایام نظم انتظام که علاوهٔ اصناف و آلاف تصانیف
و تو الیف صدها دواوین شعرای متقدمین و متاخرین حلیهٔ طبع پوشیدند و بصیرت افزای دیدهٔ مشتاقان
گردیدند چون رئیس المتغزلین مولانای نظیری نیشاپوری هم یکی از اساتذهٔ این فن گذشته است لهذا داعیهٔ این امر خطیر
بخاطر دریا مقاطر مالک مطبع ریخته و کیف ما اتفق هجوم شوق بران آورده که دیوان فیض نظام او بل همه
کلام او اگر نقش انطباع پذیرد اولی ترست زیرا که طالب آن هر صاحب نظرست راقم ؎ نظیری
وحید زمان بوده است ✤ بغایت فصیح اللسان بوده است ✤ کمال از کلامش چنان کامیاب ✤
فروغ مه کامل از آفتاب ✤ زبانش کلید در راز هست ✤ بیانش همه سحر و اعجاز هست ✤
بشعرش مضامین عرش برین ✤ عطای خدای سخن آفرین ✤ بهر رنگ صد حسن معنی نهان ✤
ز هر بیت برق تجلی عیان ✤ نظیری نه شعر و غزل گفته است ✤ بهر فکر در نظم در سفته است
ایها الناظرین شادابی معنی و سیرابی الفاظ لحاظ فرمایند که چه داد فصاحت و بلاغت داده است و کلامش

در جزای سخن سخن راندم — نه برای عطا فرستادم
دایه را بسکه با نسب دیدم — طفل را رونما فرستادم
از عروس جمیل نو داماد — بود غافل ضیا فرستادم
رطب ارچه نه باب مریم بود — دیدمش ناشتا فرستادم
شاه هرقل قبول دعوت کرد — بر قبول دعا فرستادم
خبر راهب و بیان سطیح — بدر مصطفی فرستادم
هرچه در مدحتش ادا کردم — بر حدیثش گوا فرستادم
شاید این مرغ خوش خبر آید — که بظل هما فرستادم
بتغافل نمیشوم راضی — مدح گفتم دعا فرستادم
دوستان را بقا طلب کردم — دشمنان را فنا فرستادم

قطعه

سپهر قدر ابر درگهت نظیری را — گمان نبود که بیند بکام دل دشمن
اگرچه دل که ز پیوند تو بریده شود — براحتش نتوان دوختن بصد سوزن
بعدت تو نشستم پریوشی زادم — که خاطرم بعطای تو بود آبستن
دمی بنظم جواهر کنار و کف بگشای — که رشته زیر زبانم گسسته در عدن
اگر بسوی سخن زین غضب نمی آئی — که من لطافت مدح تو در شدم بسخن
تو گر ز راه ادب در روی بمدحت خویش — بآن زبان بطریق ادب برانم من

۴۱۳

خاتمه نظیری

زین کریمان اگرچه سائل را
خاک در دیده طوطیا باشد
هفت دریا بجنب خاطر من
ژاله در کام اژدها باشد
سائل آن کفم که هرچه دهد
کمش افزون ز مدعا باشد

تمام شد

چو سال وفاتش بتاریخ دیدم	به نیروی ایزد دو عالم گرفته

قطعه

بحر پر لولوی معانی را	مشت ارزن بها فرستادم
شنبمی چند چیدم از صحرا	قلزمی را جزا فرستادم
تا لبش کبریا گرفتم ازو	رنگ کبر و ریا فرستادم
پیش خورشید جاودانهٔ عشق	ذرهٔ از هوا فرستادم
اعمیم لابهای روشن را	گرد و تو تیا فرستادم
جاهلم قولهای باطل را	بدل کیمیا فرستادم
نالهٔ از درون خستهٔ خویش	بهر اخذ دوا فرستادم
خجل از کار خود نمیدانم	که چه دادم کجا فرستادم
جذبهٔ از ضمیر بستهٔ خویش	پی کسب صفا فرستادم
هیچ جنسیم جواب نامه نبود	روی دیدم قفا فرستادم
شاه بلخم ترنجبین نگرفت	بنشاپور وا فرستادم
بهر قوت حواریان بهشت	دستهٔ گندنا فرستادم
فدیهٔ کافران بدر چنین	دیت کربلا فرستادم
هر چه مکنون کنج امکان بود	از خفا بر ملا فرستادم
پیش آن کنج حجبهٔ نمود	گرچه گنجینها فرستادم

خواهم همه راه دشت پویم | در حیرتم افگند زرفتار

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند بیست و یکم

آنجا که حدیث عشق و سودا است | رنجش غلط است و شکوه بیجا است
گر شربت تلخ میکنم نوش | غم نیست که کار با مسیحا است
از لذت مدح خانِ خانان | طوطیِ زبانِ من شکرخا است
از شادی کار این جوان بخت | دولت بهزار سود و سودا است
با غارهٔ بخت قدر سنجش | اندیشهٔ بد بسینه بنیاد است
آنجا که عنایتش مربی است | نازکتر از آبگینه خارا است
عهدش بخوشی و شادمانی | رخسارهٔ حور را تماشا است
بیرایهٔ عدل خوش طرازش | از جوهر راستی مطرا است
هر جا که صفی ظفر بدرد | بر قامت بخشش آورد را است
عهدش دم یوسفیست کز وی | عالم بجوان شدن زلیخا است
دولت بمقام کارسازیش | یک وامق و صد هزار عذرا است
از بهر طراز عمر و جاهش | دائم بدعا و عجز و در خواست

بنشینم و پاکشم بدامان | تا کار وفا شود بسامان

این قطعه در تاریخ وفات جلال الدین اکبر پادشاه تخریر یافته

جهاندار فرمان روا شاه اکبر
که ملک از پی ورتا نمادم گرفته

در عالم جاگیر شد نیر اکبر
زمانه ز زلفش نگین کرد انگشت

ورق تیز سیر بعمر اوج رفته
درفشای افلاک را پرچم گرفته

چهان کرده کار جهان دست جانش
قضایای کیوان بایوان کشوده

عطایا سکار وفت پیش آرفته
چو دیوش مسیحا دم رام گرفته

این قطعه در تاریخ وفات جلال الدین اکبر پادشاه تخریر یافته

بسال خان خان را از جهان باز گشیده
زمین پیش تن پاک دوتا بوده میکال
اکنون سر ملکست فوش از فرده دیده
تاریخ فوتش جمله ایام نگار است
صبح دوم از شش ذیقعده

جهاندار فرمان روا شاه اکبر
که ملک از پی ورتا نمادم گرفته

در عالم جاگیر شد نیر اکبر
زمانه ز زلفش نگین کرد انگشت

ورق تیز سیر بعمر اوج رفته
درفشای افلاک را پرچم گرفته

چهان کرده کار جهان دست جانش
قضایای کیوان بایوان کشوده

عطایا سکار وفت پیش آرفته
چو دیوش مسیحا دم رام گرفته

کنجی خواهم که با غمِ تو
من باشم و دل کسی دگر نے

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بندِ نهم

مُردیم و زکین ما بدردے
کشتی و هنوز در نبردے

وا بردن دل مبارکت باد
این بار مرا تمام بردے

یک نقش نشاط بر نیارم
از حقهٔ چرخ لاجوردے

بازیچهٔ آخر بساطم
هنگامه نهاده رو بسردے

دیوانگیا برآر دستے
تا مدت درسم در نوردے

گویند بطعنه دشمنانم
کز بهر چه گرد او نگردے

حرمانِ تو در محبت از چیست
تقصیر بحسبت و جو مکردے

سوزم ز حجاب عشق و گویم
اقبال نکرد پا بمردے

بیوجه جنایتے و جرمے
باید که ببشرم روی زردے

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بندِ دهم

ای عشق ترا جنون ما کم
چون زلف تو کار و بار درهم

من طالعی ازو فا ندارم | در عهد تو میشود وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا کشود بامان

بند پانزدهم

عشق از پس پرده داد پیغام | کین کار نمیرسد بانجام
زین گریه بآب میرود رخت | زین نالهٔ شگاف میشود بام
پیمانه و خم بدیگران ده | من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد | از سایهٔ گلبنش شود رام
بوی غم و سوز غربت آمد | آه از دل رفته داد پیغام
در حوصله دوستی نگنجد | تا دل نشود محال آشام
صد مرحله تا قبول عشق است | وان هم بمراد بخت و ایام
روزی تاریک از دم صبح | بختی دراز از اول شام
غم بار نهاده تنگ بر تنگ | دل بر نگرفته کام از کام
جان از طلبم بلب رسیده | آب از عطشم نرفته در کام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا کشود بامان

بند شانزدهم

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بندِ دوازدهم

تا کی مژه ام ورق نگارد
لب قصهٔ بخونِ دل برآرد

دائم سرِ ناخنم براز خونست
کز صفحهٔ سینه خط شمارد

این نقش و نگار را کسے چند
در معرض خط و خال آرد

زامد شد کوی او شدم خوار
این شوق مرا نمیگذارد

هر چند شبِ فراق صبرم
دندان بجگر همے فشارد

سیمای صباح خال او را
بر صفحهٔ چهره مینگارد

در عشق دلی مده که بیدل
خود را بخطر همے سپارد

مرغی که زند بدام خود را
همت بهلاک مے گمارد

گر خاک شوم فلک نجا کم
جز تخم غم و بلا نکارد

پس ته بکنم ستیزه با او
گر تیغ جفا بسر بیارد

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بندِ سیزدهم

آمدی و لب ز خنده پر نوش
چون خنده گلشکر در آغوش

بندِ نهم

من هیچ ندیده‌ام مه نو — ویرانهٔ من فتاده در کو
چون ماه شب چارده را — بر گوشهٔ بام من فتد ضو
در راه بماند از بلندی — در روز فگنده زیر پر تو
آن شوخ که در بدر ز دیم — بر من نظرے فگنده در رو
وین بیت و غزل که سیریم — جانگاه فسانه ایست شنو
یکذره دل و جهان جانم — صد مور چه را بس است یک جو
پیغامش اگر ز جانب تست — کو مرگ بصد شتاب میدو
آن خرمن مه که با فروغ است — کو خوشهٔ شمع باد بدرو
نوری چو برین خرابه تابد — پروانه برآورد ز پر تو
ایمن نشود که رنج فرهاد — شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و پالشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بندِ دهم

هر جا خوش و ناخوشیست نیکوست — یا شادی اوست یا غم اوست
گر سر ننهم چه چاره دارم — گردن بکمند زلف بدخوست
از طبع نمیرود به شستید — زنگار هوس گیاه خودروست

۴۰۷

بازآ که بصبر در فراقت	ناساز ترم ز اتفاقت
بیگانه ز آشنان که ترسم	پیشت میرم ز اشتیاقت
طبعت نکشد بما کز اوّل	تلخ آمده ایم در مذاقت
بنشین که هزار صلح کردیم	گر دسر خشم بی نفاقت
بنشین که دمی ز آتش دل	روشن کنم اندوه و ثاقت
آن ناز و کرشمه را ته آرم	از گوشهٔ ابروان طاقت
با بختِ ستیزه کار گویم	کو آن غمِ هجر و طمطراقت
ای اختر بد برو که کم شد	صد ماهِ امید در محاقت
بسیار ره است تا تو ای عشق	در هندم و جویم از عراقت
رحمی که وفا نمیکند عمر	تا کی بامید در فراقت

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بندِ هفتم

یک شمه ز صبر خویش گفتم	صد غم خوردم بجان که هفتم
در راهِ امیدهای نایاب	موی از مژهٔ نگاه سفتم
نمود رخ آنکه مدعا بود	پیدا نشد انچه می شنفتم
نیکم به بهادهی دروغی	از قیمت خویش در شگفتم

هر کس آید بخون زند فال — کس قرعهٔ بی ظفر نینداخت
دوری مکن ار بمصلحت دوست — بر حال دلت نظر نینداخت
کس دور نشد که غیرت او — زانجایش بدورتر نینداخت
خامش که بر شکار تسلیم — کس ضربت کارگر نینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت — از بزم کشش بدر نینداخت
آزرده مساز دل که عاقل — خود را بچنین خطر نینداخت
جز خواری رنجش عزیزان — مار اسخن از اثر نینداخت
کو نخل وصال بر میاور — کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر بحالم — آن چشم ستیزه گر نینداخت

بنشینم و باکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند چهارم

از بیخی طرب برون نیست — خوشحالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و ناصبورم — گوئی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمی توان بریدن — زنجیر مواصلت زبون نیست
هر شعله شمع صد کمند است — پروانه در آتش از جنون نیست
چون پی بفراغتی نبردیم — گر نعل مراد وازگون نیست

بنشینم و باکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

از سبزه زار چرخ نچیدی گلے بکام — همچون بنفشه پشت فلک خم گذاشتے
کوس دهن دریده نهادی بگوشهٔ — کلک زبان بریدهٔ ابکم گذاشتے
تنها نسوختی جگر پارهٔ طبیب — صد داغ دل بداروی مریم گذاشتے
از برکت تو فیض بآفاق میرسید — صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتے
شاید که چون مسیح لبت زندگی دهد — رخ بر رکاب خسرو اعظم گذاشتے

تا خاک باد جای تو خلد نعیم باد
هندو دکن ز ایرج و عبد الرحیم باد

تتبع ترجیع بند اصلح الشعرا شیخ سعدی شیرازی ندیل
بمدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان گفته شده است

ای عقده گشای هر کمندے — بردار ز پای شوق بندے
یک لحظه ز سر کشی فرو آی — تا در تو رسد نیاز مندے
صد کام ز چاشنی بسوزد — کز نام تو تشنیم قندے
یکذره دل شگفته خواهم — صد گریه دهم بزهر خندے
کین دیدهٔ شور بخت ترسم — از گریه رساندت گزندے
با بخت من آسمان چه سازد — افتاده در آتشے سپندے
تشریف وصال را بریدند — بر قامت بخت ارجمندے
در گردن وصل خم نگردد — جز بازوی دولت بلندے

گلبانگ حمد برده بگردون بیان عرش — از کبریای حق همه تن کبریا شده

در خدمت ملک بملک گشته همنشین — از سایهٔ خدا سوی نور خدا شده

اوّل چو شیر حرف باعضا درآمده — آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده

زاندیشه تا بسرحد تحقیق برده پی — وز نور عقل بر اثر انبیا شده

بر آسمان ذهن و ذکا کرده اخترے — هر گل که در حدیقهٔ طبع تو وا شده

جز تو که در فصاحت لفظت نظیر نیست — ممکن نشد بطرز قدیم آشنا شده

از اعتقاد ثابت و نعت فصیح خویش — حسّان ثانی حرم مصطفی شده

هر گه پئ بیان در خلوت گشوده — شاهان ستاده بر سر کویت گدا شده

خندان نموده گلبن احسان بآب نظم — اول سحاب بوده و آخر صبا شده

ایزد جزای خیر ترا بر جنان نوشت — گر نیز بوده از فقر از اغنیا شده

خوش رو که عاریت بعناصر سپرده — جوهر بجای مانده عوارض بپا شده

در حبس تن ز شدت گرمی که دیده — گردیده آیت آتش و آتش هوا شده

از نقش رسته و بمعنے رسیده — حاصل ترا بقای ابد از فنا شده

چون پیرهن که از در کنعان در آورند — رضوان خلد را کفنت توتیا شده

چون لوح علم کل که همه چیزها از وست — خاک از طراوت تو بنفشه نما شده

تا تو بخاک خفته ای چشم مردمی — مردم کیا بخاک دکن کیمیا شده

تو بسته لب بمرگ کرم از ثنا و من — در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

بوی بشیر مصر بکنعان نمیرسد
مفتاح شادی در بیت الحزن چه شد

این نونهالها ثمر خام میدهند
دل تشنه ایم میوهٔ نخل کهن چه شد

این بلبلان بخورده دینار میپرند
مرغی که میفشاند شکر از دهن چه شد

معنی بلفظ روشن شان کرم پیله است
آن شبچراغ در دل شب نورتن چه شد

یک کس بر نگ مهر سلیمان نگین نیافت
در حیرتم که کان عقیق یمن چه شد

دفتر سیه ز شعر وی و دیده روشن است
آن خامه و دوات چو شمع دلگن چه شد

نطقی که بود واسطهٔ عقل و روح کو
نظمی که بود رابطهٔ جان و تن چه شد

طور هزار موسی تورّیت خوان کجاست
مصر هزار یوسف گل پیرهن چه شد

آن گوهری که خورد زمینش ز مهر کو
وان خاتمی که برد ز فرواهرمن چه شد

فریاد رس بجوکه در این دشت کربلا
پرسش نشد که خون حسین حسن چه شد

وای اندها انیس دل دوستان نماند
عیشی که داشت سیر گل و بوستان نماند

بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراج شاعری
بر قوم خویش یافته فضل پیمبری

از لطف طبع راز ملک گفته با ملک
از حسن نظم عقد پری بسته با پری

افتاده از دو مصرع منقوش او بتاب
بر صفحهٔ جمال بتان زلف عنبری

کرده بسیج راه جنان از ریاض خاک
چون باد صبح جان شده از روح پروری

واقعست که در زمان ماتم ولد دلبندم خبر موت او رسیده بود

این دردبین که از پی هم ناگهان رسید — عضوی شکست از تن و زخمی بران رسید
از جای رفت دورق بی بادبان صبر — موجی نرفته موج دگر از کران رسید
واحسرتا که از قدر اندازی فلک — بر دل دو زخم کاریم از یک کمان رسید
آمد بمغز مردمکم سهم اولین — بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید
دل را نماند روی تلافی روزگار — جوری ندیده ام که بدادم توان رسید
نتوان بعمر نوح و خضر برگران نهاد — باری که از مصیبت چرخ بجان رسید
ممنون شدم زعمر که پیرانه سرمرا — طفلی پی سرو رز بخت جوان رسید
شد خاطرم شگفته که کار شگرف شد — نخلِ مرا شگوفه بفصل خزان رسید
ماهِ نوی ز مغرب طالع طلوع کرد — زیبِ قبیله و شرفِ خاندان رسید
بودم ازین طرب بترنم که ناگهان — از خاصگانِ خانه بگوشم فغان رسید
گفتم خروش چیست که خادم رسید و گفت — مرگِ فلان و نامهٔ فوتِ فلان رسید
فریاد ازین دو رنگی گیتی که خلق را — حرمانش یا مراد عنان بر عنان رسید
یک سور کردم و بدو ماتم شدم اسیر — شادیم فرد آمد و غم تو امان رسید
گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات خویش — نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید
آن قاصدی که بر سر کو از در سرای — بهرِ بشارتِ خلفم شادمان رسید
در صحنِ برزن از پی اعلامِ تعزیت — روزِ عزای خلف صدیقم بنان رسید

بی مادر و پدر ننهد بر صراط پای
حفظ ملایکش ز یمین و یسار کو

لطف است اگر اجل بکسی شربتی دهد
قحط سخاست داروی دفع خمار کو

کشتم ز گرم و سرد تموز و خزان نسوخت
بگذشت جمله فصل حیاتم بهار کو

در ترکتاز عمر ز کف رفت حاصلم
تخم نشاط خاطر امیدوار کو

از اختلاف روز و شبم دایه نرست
عمرم گذشت حاصل لیل و نهار کو

جان بانگ ارجعی شنود صبر چون کند
شهباز را که نعره زند شه قرار کو

در عرصهٔ عدم همه مستان فتاده اند
از مست من خبر که دهد هوشیار کو

گیرم بدیده پا نهد آن دیده از کجاست
گیرم که در کنار من آید کنار کو

خواهم دهم فریب بدنیا چو آدمش
راه بهشت و حیلهٔ طاوس و مار کو

هم قبر او ز هدیهٔ او زر فشان کنید
ای مهر طوق و ای مه نوگو شوار کو

ای نرگس و سمن که کنیزان این دیار
درج عبیر و مجمرهٔ عطر بار کو

ای آسمان که زائر این روضهٔ مدام
بر مرقدش ز زهره و پروین نثار کو

ای ناله صور غم بدل خاک در فگن
وز روی خاک پردهٔ افلاک بر فگن

بند پنجم

خیزید نازعقده برآریم ماه را
بگسو کنیم پردهٔ مهد سیاه را

مشکین کنیم از تف دل سقف زرنگار
لعلی کنیم از نم خون بارگاه را

اندوه من ز خوردن اندوه شد قوی — لنجشک شد عقاب چو قوت عقاب شد
ما را جگر ز شکر هندوستان بسوخت — آهو کجا چرید که خون مشک ناب شد
افتاده ام بگوشهٔ پیری و بیکسی — چون خیمهٔ کهن که گسسته طناب شد
گو نقش شو خراب نظر بر حقیقت است — صد در عدد یکیست که صد جا حساب شد

شهباز ما ز عرش بزیر آمدن چه بود
صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

واحسرتا که شاخ امیدم ببر نماند — چندانکه بوکنم ز درخت ثمر نماند
افتاد نور صبح نخستین بچشم من — رفتم بخواب چشم بمالم سحر نماند
دوران خراج ملک بدخشان ز من گرفت — لعلی که کوه داشت بطرف کمر نماند
بر عاجزان زبی بصری خنده میزدم — چشمم بصیر گشت که نور بصر نماند
چندان طپیدم از غم هم جنس خویشتن — کورا قفس شکست و مرا بال و پر نماند
گوئی که نقش انجم و افلاک رفته اند — ورنه صدف بطالع من یک گهر نماند
صحرا نورد و سوخته مغزم ز کار خویش — بحر از درم پرست و درا بر مم مطر نماند
بر خورد هر که بود بجز باغبان زباغ — یک شاخ میوه بر شجر بارور نماند
بر طفل من که مردمک دیده منست — چندان گریست سنگ که نم در حجر نماند
بستان غنچه بی نفس صبح خشک گشت — شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نماند
سودای قوم جوش کلیم الهی ببرد — آن لغزهٔ انا الله و نور شجر نماند

از نورالدین محمد جوری جمال حیف
رفت و نیافت از تربیت ماه و سال حیف

بند چهارم

نورالدوله چشم آن دردیانت شاد کو
او رفت و من روان پریشم یاد کو
از سلک نظم عشرت من انتظام یافت
بهزاد کو که بر من سخن آبدار کو
چون خرقه بر تنم سخن آبدار کو
تعداد لغت سر تو پیرانه خوان کو
طفلان کو که بر سر بامم سنگ کو
آن چشم آهوانه و آن نرگس کو
رقص من نماند و نوا ساز کو
آن گریه ها بدامن من داشت کار کو
آواز گریه اش بفلک رفته تا بکو
وان چشم اشکبار بر خاکش فتاده اند
کو گریه مان که چشم مرا برد یار کو

دوش آن زمان که تیر شهاب از کمان فتاد
ما را ستارهٔ خلف از آسمان فتاد

همچون هلال عید طلوع و غروب کرد
فرزند من بطالع من همقران فتاد

در دانه ام که جا بکنار کسی نکرد
آمد از آن جهان و برون زین جهان فتاد

گفتم بلند بانگ اقامت بگوش او
ساکن نشد که بارگیش خوشعنان فتاد

بالینگه از عدم بسرائی وجود برد
مست شبانه بود بخواب گران فتاد

موی سرش بنقره برابر گذاشتم
قسمت نگر که خاک بموئی میان فتاد

ساحل کف سوال بدریا گشاده بود
زد موجهٔ محیط و دری بر کران فتاد

از چرخ روز کور سراسیمه تر شوم
کحل الجواهرم بشب از کحل دان فتاد

فراش نقش خانه بجاروب میبرد
من اعمی و بشب درم از ریسمان فتاد

یک میوه بر درخت برومند بسته شد
وان هم نه پخته در نظر باغبان فتاد

لب ناگشوده غنچه ام از شاخ کنده شد
سر بر نکرده بیضه ام از آشیان فتاد

معجز بکعبه سحر بکشمیر میبرند
از تخم من که در گل هندوستان فتاد

رطب اللسان بخاک عظام رمیم شد
عیسی دمی ز دامن آخر زمان فتاد

در باغ مزرع همه کس برگریز شد
پای درخت و شاخ ز باد خزان فتاد

توام نگشت شور می و نغمه بر لبم
با مرگ دختر و پسرم توامان فتاد

اشکم چو فرقدان ز سر آسمان گذشت
کز آسمان طالع من فرقدان فتاد

دختر که پار مرد پسر در عوض بزاد
امسال غبن شد که زیان بر زیان فتاد

ملک از حکمت گرفت آثار گردون طرفه یافت
جام بر مسند کشید آئین دوران تازه کرد

منصب جم دید اندازه مقدار داد
در دل مردان مجلس عیش مردان تازه کرد

هیچ شاهی اینچنین مسند گهی آئین نبست
فیض قدسی یار شد فردوس رضوان تازه کرد

خلعت کایام بر بالای این مجلس برید
صبح وش هر روز از نورش گریبان تازه کرد

بر خود از شادی این مجلس ببالد روزگار
همچو دهقان کو بهار آلیش گلستان تازه کرد

چرخ چندان گوهر رخشان نثار شاه ساخت
کز حضیض خاک تا بالای کیوان تازه کرد

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

بند سوم

این جهان را بارگاه تو جهانی دیگر است
سقف مصرت آسمان را آسمانی دیگر است

مایهٔ تجار کنعان اینقدر اسباب نیست
زیب این فرخنده مصر از کارروانی دیگر است

با حمل چندین سعادت در جهان هرگز نبود
این شرف با آفتاب از خاندانی دیگر است

تخته از رنگ و ملک چین و قصر سیمین و ستون
برگذر زین قصه‌ها این داستانی دیگر است

صحن و بامش نه پیمودم گذشتم از فلک
کز ورای نه سپهرش آستانی دیگر است

دهر را چندین جواهر حاصل ایام نیست
لعل و مروارید آور از بحر و کانی دیگر است

گنج میجوید ز قهر دست شد در بی امان
زانکه هر عقدش ببخشش قهرمانی دیگر است

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

ورنه گفتم بدل تظلم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

بند هشتم

گریه در سنگ خارکار گر است
دیده از گریه پارهٔ جگر است

پای پیکِ نگاه مجروح است
ریزهای سرشک نیشتر است

گر شود صد هزار روز چه سود
شب مرگست و محشرش سحر است

شعلهٔ صبح فضل میمیرد
ماتم روز دانش و هنر است

در سرای مسیح تعزیت است
زهره بر آفتاب نوحه گر است

بادهٔ شب حریف ما نوشید
که ز خود تا بخود بیخبر است

بنظیری رسید نوبت ازو
که خزان را بهار بر اثر است

جایِ نخل فتاده را دهقان
به نهالی دهد که بار در است

روزِ ما معنی از عقب دارد
صبح را عمر اگرچه مختصر است

پیر ما جرعهٔ که نوبت ماست
زهر کز جام تست شربت ماست

بند نهم

عرش مست از می بقای تو باد
دست بر دوش کبریای تو باد

در مقامیکه از سخن خطر است
حرز روح الامین ثنای تو باد

مردم چشم شد ز چشم دمرا | صد جگر گوشه در کنار گذاشت
تن خاکی کجا قبول کند | که جهان همتش ز عار گذاشت
آوخ آوخ ز رمز کار گذار | رخنه های عجب بکار گذاشت
فلک شوخ گاه دادن عمر | نیمه بیش از شمار گذاشت
عمر کوتاه راه گمال | صد گلستان دو نو بهار گذاشت
این کهن کینه خوش نشست آخر | پشت اسلام را شکست آخر

بند پنجم

صوت بلبل برین چمن گرید | گل برین عمر ز زیستن گرید
نامه سحر را چه میخوانی | خامه زین قصه بر سخن گرید
شد ستایش گر چمن ز چمن | باغ بر سرو و یاسمن گرید
قصه آرای عشق شیرین مرد | سنگ بر حال کوهکن گرید
دُر ز مرگ صدف یتیم شود | شمع از سوز انجمن گرید
زین جراحت که تا قیامت هست | روز بر مهر تیغ زن گرید
کوکب عمر تا نمود نبود | زان سحر خنده در دهن گرید
بیوفای عمر گل تا دید | ابر بر عمر خویشتن گرید
شد زمین گل ز بسکه در ته خاک | خواجه بر سوز درد من گرید
آوخ آوخ که کار بی آبست | نفس آتشین جگر تابست

۳۹۵

این ترکیب نیز در مرثیهٔ عمدة الشعرا خلاق المعانی خواجه حسین سنائی گفته

دانشش از روزگار بیرون شد	همه کار جهان دگرگون شد
مژه‌ام از سرشک دجله فشاند	آستینم ز گریه جیحون شد
ستمی دیدم از اجل کز درد	مردم دیده را جگر خون شد
سحر میخواست سامری بدمد	بر لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض کز دوا بتر گردید	زین الم کز علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست	چاره خون در دل فلاطون شد
خواجه امشب که عروج سخن	از زمین سوی اوج گردون شد
راه برگشتنش فرو بستند	کز درِ وحی خواست بیرون شد
خاطر از مرگ صاحب الشعرا	در سیاهی چو لفظ و مضمون شد
شمع شبهای اشنائی مرد	دلم از مردن سنائی مرد

بند دوم

دستم از کار رفت و افریاد	یوسفم در درون چه افتاد
شمع دل مرد چون کنم خنده	شب مرگ است چون نشینم شاد
غوطه در گریه میخورد طوفان	رستخیز آه میدهد بر باد
نوعروس سخن جوانست هنوز	بسفر زود میرسد داماد
قدسیان سدره را بیاراید	مرغ وحشی شد از قفس آزاد

افغان که هلال شب عیدم نخسوفست
خورشید مرا ساحت نوروز کسوفست

بند دهم

زاندم که با فسون طبیبانت نیاز است — اعیسی بفسون دم خود بر سر ناز است
در آرزوی صحت تو هر لحظه در آیام — همچون شب عید است که بر طفل دراز است
کار تو نه کار یست که آن فاتحه خواهد — در عقدهٔ این کار ندانم که چه راز است
برخیز که مفتاح دعا بر سر کار است — برخیز که درهای اجابت ز تو باز است
از عارضه غم نیست که چون دولت دانا — در غیب حکیمی است که بیمار نواز است
بر مرکب رفعت نتوان تاخت همه عمر — میدان جهان پر ز نشیب است و فراز است
با دار بگلستان تو آسیب رسانید — او نیز ز آسیب گلستان بگداز است
تا بوی گل تازه دماغ تو گرفته است — در موسم گلزار در باغ فراز است
در فتنه ترا ذات خوش از فتنه منصون است — چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از خشم فتح تو نقصان نپذیرد
غم کیست کز اقبال تو درمان نپذیرد

بند یازدهم

چون ناله نهم بر سر افلاک قدم را — از ضعف برون آورم احسان و کرم را
گر یک تنه بر قلب ملایک بتوان تاخت — از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را

۳۹۳

شوقی نه گریبانکش و عشقی نه عنان گیر
مشکل که ازین پردهٔ ناموس برآئیم

از هستی ما تا رمقی همره ما هست
گر همتگ بادیم که در قید هوائیم

انصاف نداریم که با خرمن مقصود
در حسرت گاهیکه پرد کاهربائیم

خون جگر از غنچه کشودیم نظیری
بخروش که پر طرفه ز یک نغمه سرائیم

می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

بند هفتم

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم
هم منصب پروانه بود پنبهٔ داغم

در پوست نمی گنجد ازین نشأ نشاطم
بر دست نمی استد ازین باده ایاغم

صد سال گر از گل بمشامم نرسد بوی
افسرده نگوید بخزان بلبل باغم

بر شعلهٔ خورشید زند طعنه فروغم
بر گرمی پروانه زند خنده چراغم

سرگرمی بازار جنون باد مبارک
آشفتگیی هست بسودای دماغم

دیوانگی آشفته تمکین و تمیزم
فرزانگی آفت زدهٔ لابه و لاغم

آنجا که منم پیر و جوان بیخبرانند
کس رنجه مسازید مگیرید سراغم

صبحم بخراش جگر و سینه دمیده
روزم شده پیدا بجگر خونی داغم

روز سیهی دیده ام از هجر که امشب
در پیش نظر صبح نماید پر زاغم

نازکتر از ایام بهار است تموزم
خورشید فرو میچکد از چهرهٔ روزم

بس نشأ بلند است اگر لب بگشائیم
بر خویش ببالند ز مستی همه مستان

هان ای دل غافل شده هنگام صبوحست
گر جام ز ساقی نستانی مزه بستان

بیدرد سر از خواب برآور که به پیمود
بر ما خم و ساغر در و دیوار گلستان

برخیز اگر بهره از نشأ نداری
باری بنشینیم بهمت بزمستان

ایام بهار آمد و در خانه بماندیم
زین شرم که بی می نتوان رفت به بستان

تاریکی غم از افق سینه دمیده
یک شیشه می کو که کنم شمع شبستان

در کشور آن قوم که این باده حلالست
گلرنگ چو رخسار بهار است زمستان

از میکده بگذر که در کعبه فراز است
بسیار بدو تیز که این راه دراز است

بند چهارم

آن راز که در صومعه محجوب ز ما بود
در میکده از صافی دلها بملا بود

فکری که غم از مدرسه و درس بما نیست
در ساغر می نشئه و در ساز نوا بود

قهری که شود هیزم او آتش نمرود
دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود

خمار دلش خوش که پی می گه و بیگاه
هرگاه که رفتیم در میکده وا بود

دی راهب میخانه بمن راه حرم را
نزدیک نمود ار چه بسی دور نما بود

خورشید بزنار همی بست میانش
در بتکده هر ذره که در روی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقیست
آن خانه برانداز که در خانه ما بود

فردا کلاه پادشهی بر سر تو باد — رسم العمل بروز جزا دفتر تو باد

فردا که روز حشر برانگیزی از زمین — دوش و کنار حور و پری محشر تو باد

روزیکه کار ما همه موقوف حق شود — جبریل کارساز و خدا یاور تو باد

وقت سوال گوش و لب منکر و نکیر — پر از قبول نکتهٔ جان پرور تو باد

آن حلّه که آدم از آن ذلّ و قدر یافت — گر رحمت دو کون بود در بر تو باد

مجموعهٔ عمل چو بمحشر در آوری — کار تو راست همچو خط مسطر تو باد

مغز از بخور روی مزارت معطر است — بوی بهشت هم نفس مجمر تو باد

آدم بهای تو نشناسد درین جهان — تسبیح قدس در دل کان گوهر تو باد

نخل ریاض ملک که باب عزیز تست — سرسبز از دعای ثناگستر تو باد

کارش بحسن شاهد فرخندگی بود — هر چند بر تو مرگ بروز زندگی بود

این ترکیب موحدانه در دار السلطنت لاهور در فصل گل و بهار در اوان سرمستی ها در تعریف خورمی عالم ندیل بنام نامی صاحبیم ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان بن بیرمخان در استدعای صحت ایشان گفته شده

آن جلوه که در پرده روشهای نهان داشت — از پرده برآمد روش خوشتر از آن داشت

ذوقی بچمن داشت که در خندهٔ ابر است — شوری ز گل انگیخت که بلبل بفغان داشت

امروز که شد عشرت می لعل قبا شد — وان روز که بود آفت دی رنگ خزان داشت

این جلوهٔ حسن است که در پرده نگوید — این قصهٔ عشق است که پنهان نتوان داشت

برگ و شگوفه ریخت ثمر از کجا خورم
بشکست شاخ و برگ مرا آشیان کجاست

کس را سرود در خور این تعزیت نبود
پیدا کنید کاول این داستان کجاست

خلقی بشیون اند و نگویند حال چیست
صبر سخن شنیدن و تاب بیان کجاست

آفاق در مصیبت او ممتحن شده
این مرگ باعث الم مرد و زن شده

بند چهارم

غم خاست در پیاله می از ساغر افگنید
شد بزم تیره پرده از آن رخ بر افگنید

شمعی که دهر روشن از و بود مرده است
پروانه را برید بخاکستر افگنید

در خانه اش ز حلقهٔ ماتم خرام نیست
این حلقه را ز صحن سرا بر در افگنید

ریحان جلوه یاسمن عشوه ریخته
چینید و هم بران قد جان پرور افگنید

بالین ز تاب کاکلش آشفتگی کشید
کوته کنید و عربده در کشور افگنید

رفت آن سری که تاج باو سرفراز بود
بر سر کنید خاک و کلاه از سر افگنید

پوشید چند جامهٔ نیلی ز جور چرخ
بر آفتاب جامهٔ نیلوفر افگنید

خیزید تا بآن سر تابوت دم زنیم
عرضی کنیم و کار وداعش بهم زنیم

بند پنجم

رفتی و کارها همه در هم گذاشتی
آشفتگی بمردم عالم گذاشتی

شرم دارم گر ز نزدیکان تو نامم برند
با چنین دردی که جان بر آستان افشانده‌ام

لذت درد محبت کی فراموشم شود
این نمک را من بمغز استخوان افشانده‌ام

قسمتم جز بر همان مهمانسرای خود مباد
از کباب دل پر است آنجا که خوان افشانده‌ام

تا چه گلها بشگفد کز سرگذشت زلف تو
شب عبیری بر دماغ میهمان افشانده‌ام

در بیان آرزومندی سر شوریده ایست
هر نقط کز خامه مشکین سنان افشانده‌ام

بلبل باغم که شاخ و برگ هر گل چیده‌ام
شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده‌ام

مست شوقم خورده بر زشت و نکوی من مگیر
از نسیم تست گر گل گر خزان افشانده‌ام

گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده‌ام
جان و دل از پی بر آن دست و عنان افشانده‌ام

کار با ضعف دل افتاده است و اشک عاجزی
جعبه خالی گشته بر دشمن کمان افشانده‌ام

هر که رخ تابد ازین دولت سرا گمراه باد
کعبه هم لبیک گوی خاک این درگاه باد

ایضاً این ترکیب بند در مرثیهٔ شاه مراد همایون نژاد شاهزاده مغفور گفته شده

لب خوش نگشته خنده ره جنگ میزند
در بزم مرگ خنده بر آهنگ میزند

هرگز زمانه جامهٔ ماتم برون نکرد
نارفته شب بدامن شب چنگ میزند

وقت گذشته را بتاسف ز پی مرو
کاینجا نشاط گام بفرسنگ میزند

این دهر روز کورکش ایام خصم باد
دست طمع بگیسوی شبرنگ میزند

دست اجل به تیغ سیاست بریده باد
از خاک مهر بر دهن تنگ میزند

برنتابد فرّ حق جز کبریای احمدی | غیر یکدل در دو عالم قابل جولان نبود

احمد مرسل که باطن قبلهٔ انوار داشت
دوست را آئینه بر اندازهٔ دیوار داشت

بند پنجم

تا ز من شد مولد و ماوای خیر المرسلین | صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین
این جهان در علم او شاخ گیا در بوستان | شمع صد عیسی برافروزد بباد آستین
آب در جو داشت آن فصلی که عالم بود خاک | دست در گل داشت آن روزی که آدم بود طین
شکل اول را چو کلک از آفرینش نقش بست | روح آنرا آفرین میخواست صورت آفرین
صبح را مشاطه کل علم را آئینه دار | در بر و پهلوی آدم دید حوا را چنین
ذیل قدرش چهره آرا بود از اول که خاک | گر نبودی سجدهٔ او موی رستی از جبین
گر نگرداند بآئین شریعت چرخ را | پینه گردد باز تار و پود ایام و سنین
منزلت بنگر که اقرار زبان ایمان ماست | رسم او نارست مذهب کار او نار است دین
نزد عقل ما ز تصدیق نبوت برتر است | خصم اگر گوید کلام اوست قرآن مبین
گل نگار از جلوه اش فرش رخ خلد نعیم | عطر ریز از روضه اش جاروب زلف حور عین
صورت شق القمر بر چرخ میدانی چه بود | خاتمی میکرد در انگشت بشکستش نگین
گر نیفتد سایه اش بر چرخ چندان دور نیست | بیگمان را هم گمان شد بی نشان را همنشین
چون سبق کز طفل ماند ماند از و لوح و قلم | چون قفس کز مرغ ماند ماند از و عرش برین

بند چهارم

عشق و می بگرفته پا و سر کبابم سوخته
آتش این هیمه را بسیار گیرا کرده اند

عشقم از کوهی برون آورده کز بس تنگشیر
کعبه را هم قبله گاه دیر تر سا کرده اند

مستیم تا پیشگاهی برده کز بس وسعتش
خاک عقبی بر سر مشغول دنیا کرده اند

بر سر هر چشمه خالی صد سبو می کرده ام
خضر گم کرده ست راهی را که من طی کرده ام

بند سوم

اینقدر دانم که با نظاره چشمم آشناست
آنکه حیران رخ اوییم نمیدانم کجاست

پای تا سر محو در نظاره گشتم همچو شمع
در نظر افزود چندانی که در چشمم نگاهست

سیل دیدار آمد و خاشاک هستی پاک برد
اینکه اکنون غوطه در روی میخورم بحر فناست

خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش کنند
برنمی آرد قیامت سر از این بیشه ریگ خاست

جمله اجزای وجودم را منور ساخت عشق
سایه پیش آفتاب و مس نزد کیمیاست

دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی
گر هوائی در سر سرو است از باد صباست

بر سر مرغان وادی گلفشانی میکنم
کز سر شکم در کف پا خار پر نشو و نماست

در قیامت خونبهای دیده گریان من
دستگاه روز بازار شهیدان مناست

ای صبا خیز و کف خاکی ازان کو بیار
نور شد در دیده آن کردی که گفتی توتیاست

قطع گفتن کن خاموشی درین صقع واجب است
ترک دانش کن نادانی درین ره مقتداست

تا بصید آشنائی حیرت اندر حیرت است
دیده وا کن که بینائی درین ره پیشواست

نامه‌ام گرچه سیاهست خطی هم زنجات — بر میانم زنشان کمر خدمت تست
کو برد بیم که پروانهٔ جرم و گنهم — بال و پر سوختهٔ شمع سر تربت تست
کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد — مرگ شیرین من آن اشهد بالذت تست
ای پناه سخن از لطف بیان تعلیمے — که نظیری بسخن آمدهٔ مدحت تست
پیرهن جایزهٔ مدح بجا گرداد ے — طبع عریان مرا هم هوس خلعت تست

این ترکیب بند در حین وداع و معاودت هندوستان بطرز عرفای موحد در نعت حضرت سید المرسلین مذیل بمدح ابوالفتح بهادر خانخانان ولد بیرم خان منکشف گردیده ٭٭

شب گلابی بر رخ خوابم ز چشم تر زدند — در سجود درگه عشقم گلی بر سر زدند
زاد دل شب بانگ نوشانوش از ذرات ما — تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدند
قبله کردم قصد در چشم در ترسا نمود — کعبه بستم نقش بر رویم بت آذر زدند
از نم میراب و تار سبحه حاجت خواستم — قرعه بر شط شراب و برخم کافر زدند
گردن سرخ صراحی حلق قربانی نمود — کز شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند
مرهم از آب و گل دیر مغان میساختند — هر که از خار مغیلانش بپا نشتر زدند
گر شدم مجنون ز حرفم داستانها ساختند — گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند
از خرابات محبت یافت هر کس هر چه یافت — کعبه را هم حلقه بے کم کنان بر در زدند
بولهب از کعبه ابراهیم از بتخانه خاست — واز گون نعلیست هر جا گونهٔ دیگر زدند

رونقِ دین تو بازار ملل کرده کساد
انبیا جان بکف اندر هوس سودایت

طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند
که سخن در پس آئینه کند عنقایت

مردم چشم خلایق جهانی بیقین
حق جهان بین شده از مردمک بینایت

پیش از خلق وجود تو هبا بود جهان
عقل کل پرتوی از نور جهان آرایت

محو اثبات جهان از اثر خاطر تست
امر و نهیی ز قضا سرنزند بی رایت

کی بود سدهٔ آن روضه بشوئیم بآشک
ادخلوها بشنویم از حرم والایت

در رفعت که بر آن قد علیا ریزیم
بانگ احسنت بگوش آید مان ز اولایت

یا نبی یا نبی از شادی آوا گوئیم
پیش امر تو سمعنا و اطعنا گوئیم

بند هشتم

ای ترنج و کف حیرت ز تو بریده قمر
دُر دندان ترا کان بدیت داده گهر

خرقه نه فلک از دوش درافگنده بپا
ز آسمان ساخته نعلین ز معراج اثر

اولین دور بخمخانهٔ وحدت رفته
خورده تا آخر جوش خم معنی ساغر

خوانده جای سبق دانش و بینش کانجا
عقل و ادراک مجرد شده از سمع و بصر

مادر دهر بئی غرت تو خورده سُداب
تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر

پیش ازین عهد که نام تو نمی برد خطیب
هیزم شعلهٔ آتشکده میشد منبر

گر تو دامان شفاعت بمیان بر نزنی
گرد اندوه نشیند بجمال کوثر

دل عفاک الله ازین پیش چنین ده بشتاب — طی میقات کن و زود حرم را دریاب

بدر کعبه دلیلم بشو آخر ای آل — در ره کعبه فقیرم مددی یا اصحاب

وقت احرام شد و طی مراحل با قیست — گر نه توفیق شود کار ز حد است خراب

ای حرم این کشمکش سلسله کردن دل — حسبة لله ازین آوارهٔ خود رو دریاب

حجر الاسود تو مردمک چشم جهان — طوق زرین درت حلقهٔ گوش احباب

وقت طوف حرمت دیدهٔ مشتاقان را — در و دیوار تو بردا شته از پیش حجاب

در بیابان رجا زاری گمراهان را — آمده از در توفیق تو لبیک جواب

در صفی کز همه جانب همه کس در ماند — بند دار بار گنه رحمت تو دست عذاب

خضر او الیاس بسقائی مردان ره ست — بکتف بر سر راه از ظلمات آرند آب

چه شود امر کنی ای هادی توفیقی را
که برد سوی یقین کافر زندیقی را

بند پنجم

نور در سینه ندارم که دلم سالوس است — اینکه قندیل حرم ساخته ام ناقوس است

بدر کعبه زبانم به نیاز آمده است — ورنه در قید صنم دین و دلم محبوس است

عضو عضو جسدت بر تو گواهند ای دل — فضل تو خصم تو و نیت تو جاسوس است

سعی کن سعی که در نامهٔ رحمت گنجی — جای مردانگی و نام صف ناموس است

چه شود راست ازین راست ستادن نماز — نیت نفس کج و اجر عمل معکوس است

۳۸۳

این همه سیل ز از خشم تو سیلاب گشته
تو دعا کن که درین باد و مه سر گشته شوی
هر قدم بر سر آبله را بر سر آبله نهی
کعبه لبیک زد و کرد مقام استقبال
پیشوای زده بر خط سر استقبال
خانه زاد کرم تکیه بجود تو کجاست
توشه غارت زده از سفری بازآید
ای شه مکه بچگان تو بدامان تو رسند
بقدمگاه تو شاید که بیابی اندازی
تا بحرم گر زدن بیچ کسی را نرسد
آتش راه بر کعبه شفاعت ببرم
بند ششم
ای ز اندوده بزرگان نشان یابی
ماه فرسوده نعلین فلک فرسایت
عرش و کرسی و فلک پایهٔ معراج تواند
بر تر از کون و مکان ساخته از ذات تو

شرف دریافت آن سعادت وارد شده واکثر سوانح حال دران سفر خیر اثر موافق ابیات افتاد

کشتی تن شده طوفان زده عصیانم — وای من گر بحمایت نرسد غفرانم
گر دل این چشمهٔ انباشته را بگشاید — بگریبان رسد آلوده گی دامانم
بهر آبادی صد تبکده اش آب و گل است — از خود آلایش اگر دور کند ایمانم
صید قربانگهِ عشقم تقفا مانده کجاست — کعبه گردی که بتقصیر کند قربانم
سَبَل گرهی از دیدهٔ سعیم نزدود — تا خسک روب مغیلان نبود مژگانم
نیت طوف حرم کرده ام از صدق درست — بسته احرام بهر کن چهار ارکانم
سفرهٔ بختم اگر هست تنک توشه چه باک — سیم از مائدهٔ شوق نیاید خوانم
رکوه بر سنگ زنان ای شوق و قدم در ره نه — خضر صد بادیه گردد مژهٔ مژگانم
ناخدا کشتی بی مزد بمن گر ندهد — چوب نعلین شود زورق صد طوفانم

توشه نبود زاد توکل دارم
روزی در گرو صبر و تحمل دارم

بند دوم

آخر ای کعبه دلیلی که بجایی برسم — درد مندم مددی تا بدوائی برسم
بدرت گر برسم بر سر ره خاک شوم — تا بآن سُدّه مگر از کف پائی برسم
آنچنان طالب شوقم که در آیم از جا — گر بجذب نفس کاهربائی برسم

شهبازِ همتش پیِ فریادِ طالبان — از شاخِ سدره بال بسوی زمین کشاد
قلب و لسانش خازنِ مفتاحِ غیب شد — اقبالِ او طلسمِ شکست و دفین کشاد
هرگه ز زیرِ چشم ببالا نگاه کرد — از سقفِ خانه تا فلکِ هفتمین کشاد
قولش بجز اوامر و احکام دین نبود — هرگاه لب کشاد کلام مبین کشاد
بر دستِ جعفرِ متوکل شهید شد — باب الخلافتش خلفِ جانشین کشاد

بند یازدهم در منقبت حضرت امام حسن عسکری که بر قلب ابراهیم خلیل الله ظاهر گشته و غایتِ توکل داشته اند

نورِ سراجِ دینِ حسنِ عسکری نمود — دلهای ضال را بخدا رهبری نمود
صلبِ صفاتِ کونِ مکان فوقیت کرد — این قطب با خلیل خدا همسری نمود
در جلوهٔ هویتِ ذاتی غریق گشت — دل را ز موهبات صفاتی بری نمود
در حضرتِ جمالِ حق از خویش شد فنا — در حیرت از سرای جهان برتری نمود
با جوهرِ هویتِ حق گشت متحد — در شعبهای روح اثر گستری نمود
چون حبِّ ذات رفت در اجزای کائنات — ز آثارِ ستر خویش جهان پروری نمود
تحقیقِ او بشبه و مثل ملتبس نشد — با نزهتش خلیلِ خدا آذری نمود
این ماه و مشتری بفروغ خدای دید — آنرا خدا بشکلِ مه و مشتری نمود
این از صفای کعبهٔ دل حق شناس شد — وان از غرورِ خانهٔ گل بُت گری نمود
صد بت تراش و بتگر بی روی و راه را — راهِ خدا بیک نظر سرسری نمود

بند هشتم در منقبت حضرت امام علی رضا که بر قلب حضرت یونس تربیت یافته است

ایمان چو دیار غریب از وطن فتاد — در مشهد علی رضا بوالحسن فتاد
حب علی که ساکن خاک مدینه بود — آمد بغربت و ببلا و محن فتاد
این حب نازنین چو ازان بوم و بر گذشت — در حرب منکر چو اویس قرن فتاد
شاه رضا که یوسف یونس مزاج بود — بر یاد حق برون ز دیار و وطن فتاد
از مرقد نبی برد و دوش مبارکش — چون از تن عزیز جدا پیرهن فتاد
گم گشت بوی پیرهن از مرز و بوم مصر — آمد بطوس و در حسن بوالحسن فتاد
روشن ز گرد قبر رضا ساخت دیده را — یعقوب وار هر که به بیت الحزن فتاد
یونس به بطن حوت مقر در حیات کرد — این را بموت چشمهٔ ماهی وطن فتاد
آن قطب از بلای خلایق وطن گذاشت — این قطب بهر خلق بر رنج و محن فتاد
انگور زهر کین بدهانش عدو نهاد — عقد درش ز درج عقیق یمن فتاد
حاضر شد از مدینه تقی وقت مردنش — در دست و پای آن شه اعجاز فن فتاد
برداشت سر ز خاک و لبش بر لبان نهاد — وانگه لعاب از دهنش در دهن فتاد

بند نهم در منقبت حضرت امام محمد تقی که بر قلب صافی ظاهر گشته در اعلی درجه کشف و کرامت است

سلطان دین رضا چو تقی را لعاب داد — بر گوش اطلاع بیک فتح باب داد
در بر محمد ابن علی تقی گشود — سائل ز هر چه کرد سوالش جواب داد
علمی که داده بود محمد بمرتضی — ایزد بابن محمد نایب مناب داد

آن گرد داغ اسود و احمر جمال قدم
این داغ جمل اسود و احمر حباب داد
دو علم و زهر دو جود زانش دو ملک گذشت
حق منتخب تقی جوادش خطاب داد
دو های بسته برخ آفاق سر کشود
چو خش عنان عزم بدست شتاب داد
وقت مساس دختر مامون در شمه
دستار زهر گین بکف آن جناب داد

قصاید

قصیدهٔ ۱

در منقبت حضرت امام علی نقی علیه السلام که بر قلب صافی ایشان ظاهر گشته و در اعلی درجه کشف و کرامت بوده

ای ز اخلاص تو بر قلب صفا نور ظهور — وز ولای تو بر آیینهٔ جان زنگ فتور
از تو بر دیدهٔ بینا ز ره دین ره نور — وز تو بر سینهٔ دانا ز یقین سینه سرور
ای ز تو بر دل عشاق ره عشق ظهور — وز تو بر دیدهٔ مشتاق لقا نور و سرور
ای ز تو بر دل عشاق ره عشق ظهور — وز تو بر دیدهٔ مشتاق لقا نور و سرور
ای ز تو بر دل عشاق ره عشق ظهور — وز تو بر دیدهٔ مشتاق لقا نور و سرور

فیض از سمای روح بارض حسد رسید — برزخ میان عالم نور و ظلام شد
کس ز اولیا بکشف و کرامات او نبود — در معجزات آیت یحیی العظام شد
بر ارض عالم ملکوتش گذر فتاد — هر کس بباطن از پی او بکد و گام شد
میگفت در مواعظ خویش بارها — ما نیم آنکه کون زما با قوام شد
ما راه مستقیم بجهیم و کهف ما — ارض مقدسست که بیت الحرام شد
هر کس زما برید فرو برد در خش — وانکو بما رسید بهشتش مقام شد
تا بود بر طریق هدی بود مقتدا — منهاج خلق و قبلهٔ خاص و عوام شد
مسموم شد بزهر برا هیم بن ولید — از دار حادثات بدار السلام شد

بند ششم در منقبت حضرت امام جعفر صادق که بر قلب نوح قایم بوده دعوت خلق کرده اند و بنای مذهب نهاده اند

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود — رسم عبادت نبی و آل وا نمود
در دین ابو حنیفه باو بود التجا — در شرع شافعی سخن او ادا نمود
حنبل نشست پای از دیده در وضو — مالک نبسته دست باو اقتدا نمود
بر طبع بود معنی تنزیه غالبش — بر قلب نوح دعوت خلق خدا نمود
دل بود ش از نزاهت حق فرد و منقطع — اعراض از مخالطت ما سوا نمود
آن نهی شبه و شرک ز معبود پاک کرد — این نفی شرک از علی مرتضی نمود
آن از پی نجات بکشتی خویش خواند — این ره سوی سفینهٔ آل عبا نمود

چون او شهید شد علم فتنه و بلا
بردند از مدینه و در کربلا زدند

بند سوم در منقبت حضرت امام حسین که بر قلب فدیح الله ظهور کرده اند ذبح عظیم و بلای مبین در قرآن اشارت از قصهٔ ایشانست

زان پس حسین حجت حق در میان نهاد
منکر ز جهل تیر حسد در کمان نهاد

حق ز اولیا مقام ذبیح اللهیش داد
در قبضهٔ مشیت خویشش عنان نهاد

حلقی که بوسه گاه نبی بود ظل عهد
شمشیر بر مهر داده امت بران نهاد

ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود
سنت کز خلیل خدای جهان نهاد

تعبیر کرد ازان ببلای مبین خلیل
کاندوه کربلای حسینش بجان نهاد

گرچه بصدق وعده براهیم راستود
لبیک از حسین بشرط وفا بر عیان نهاد

داوش مقام صبر و رضا تا شهید شد
بالنفس مطمئنه قدم بر جهان نهاد

میراند در بلا و محن نفس جاهدش
تا روح پای بر ز بر آسمان نهاد

شد حاصلش عذوبت روح از عذاب تن
جانش عزیز گشت چو تن در توان نهاد

حق مشهد حسین محل شهود ساخت
فردوس در سکاره و رنج جهان نهاد

ابن زیاد سگ بصلاح یزید شوم
شمشیر جور و کین بصف خاندان نهاد

شط فرات راند ز طوفان کربلا
وانگه سر حسین بخون روان نهاد

بند چهارم در منقبت حضرت امام زین العابدین که بر قلب حضرت تحقیق تولد یافته همیشه در مقام حزن و بکا و خضوع و خشوع بوده اند

خوشدل کنم بهدیهٔ خود بعث و نشر را | | در چاه خنده بر لب بیژن در آورم

این ترکیب دوازده بندست در منقبت ائمهٔ اثنا عشر و بیان آنکه ولایت
از ولاست و ولا بمعنی حب است و پر تو آن اصل عالم و باطن انبیاست
و همان نور حقیقت مرتضویست که دائره بیان نزولی در انبیا و قوس عروجی
در اولیا ساری شده و دوازده تن از اقطاب اولیا که ائمهٔ اثنا عشر اند
و همه شربت شهادت چشیده اند و بر قلب دوازده تن از اقطاب انبیا
ظاهر شدند و سوانح شان در دنیا مشابه و مقارن یکدیگر است دائره
بصاحب الزمان تمام میشود و طرف ظهور میگردد و معنی میپذیرد

بند اول در منقبت علی ابن ابی طالب که بر قلب عیسی روح الله
ظهور کرده از طرفین خاتم الانبیا و سوانح ایشان مشابه یکدیگر است

وقتی که شکل دائرهٔ کن فکان نبود	جز نقطهٔ حقیقت حق در میان نبود
نور ولا ز بطن حقیقت طلوع کرد	چندان که گشت کرد نمود او را کران نبود
پرکار گشت و انجم و افلاک آفرید	کثرت پدید آمد و خود غیر آن نبود
تا آن ولا چراغ ولایت نمی فروخت	از آدم و خلافت آدم نشان نبود
نور علی بکسوت احمد ظهور کرد	ورنه بهم مخالطت جسم و جان نبود
ناطق نگشت تا بعلی قلب مصطفی	معراج وحی و منزل و نطق و بیان نبود
قول علی که در شب معراج می شنید	غیری بجز حقیقت شان در میان نبود

بر توسن زمانه کسی ره بسر نبرد — من زیر کم که پای بگودن درآورم
ترسم چنان ز حاصل دوران که دانه را — چون مور چه شکسته بکمن درآورم
قسمت رسید نیست ز احسان که هست — دست از چه پیش رزق معین درآورم
گل در بغل نسیم چمن میکند مرا — من آن نیم که دست بچیدن درآورم
هر بخیه بر مرقع درویش عقده ایست — غفلت مشو که رشته بسوزن درآورم
بر حلقهٔ کمند و خم دام فتنه ام — مرغی نیم که چشم بازن درآورم
در وادی که بیم خطر بیشتر شود — شب نالم و بقافله رهزن درآورم
آن نغمه سنج بلبل باغم که در خزان — مرغان رفته را بنشیمن درآورم
عشقت چو دست فتنه بیغما برآورد — از ره بلای رفته بسامن درآورم
از بسکه پیش عشوهٔ تو بی بهاست جان — شرم آیدم که کیل بخرمن درآورم
ابر بهار حسن تو ام گر بسر شک واه — شبهات رنگ و بوی بگلشن درآورم
مغز جگر گدازم و در دیده ها کشم — تا در چراغ حسن تو روغن درآورم
در تهتم چو سرو بآزادگی مثل — قمری نیم که طوق بگردن درآورم
عشاق همتی که ز در صبر رفته را — گر در نیاورد دگرے من درآورم
خورشید جرعه نوش شراب خم من است — حاشا که لب بدردی هرون درآورم
شهدی چو دوستی بقدح خوشگوار نیست — کی لب بزهر کینهٔ دشمن درآورم
نی نی که لاف میزنم و هزل میکنم — کی من بامر و نهی کسے تن درآورم

آن روستایم که بغازان شمار آرم — اول زبان بگفتن شکر گشن درآورم
از نظم و نثر دفتر دیگر بیاورم — تا راح الروح را بمذاق سخن درآورم
از بس بدم بگفایت جرم بنگ — آن صالحه زده بطرب زنگ درآورم
تا راح الروح را بمذاق سخن درآورم — آنچنان را بمنع ارغن درآورم
بجلب درت خرند و دکن درآورم — از نظم و نثر دفتر دیگر بیاورم
دیوان شعر کهنه بشویم ز آب و رو — از نعت خواجه نظم نوین درآورم
شعری زنیم احمد مرسل کنم بناء — آفاق را بحصن حصین درآورم
نعت محمدی علم مغفرت کنم — شعبی بگوز از پس و پشت درآورم
از نصب بهشت و چار منوار کنم نخ — با چار جو بهشت مبین درآورم

قصاید و قطعات

ناظم الاطباء اسم شریف او علیقلی و از اولاد مرحوم وزیر دولت علیه ایران میرزا محمد تقی سپهر است که در تاریخ ناسخ التواریخ بشرح احوال او پرداخته و در سنهٔ ۱۲۹۷ هجری قمری در گذشته است و ناظم الاطباء در سنهٔ ۱۲۹۸ هجری قمری متولد شده و در سنهٔ ۱۳۳۱ هجری قمری در گذشته است و این دیوان را در سنهٔ ۱۳۲۹ هجری قمری جمع کرده است و در سنهٔ ۱۳۳۰ هجری قمری بطبع رسیده است

این قصیده چند بیت در اول شاعری گفته شده بود و در سنه الف و خمس عشر در گجرات ندبل بنعت رسول صلی الله علیه و سلم

هر شب ندیل صحبت جان تن در آورم
وز دامنش نثار بدامن در آورم

بیرون روم ز ارض جسد وز سماء روح
وحی مبین و کشف مبرهن در آورم

انسان کنم بمنطق سیمرغ زاغ را
شورش بطائران نوازن در آورم

لعلی لباس سینه فروزان چو کرم شب
در ضمن لفظ معنی روشن در آورم

آتش زبان شمع بخاید چو من بحرف
کلک زبان بریدهٔ الکن در آورم

از مد عنبرین که کشم صبح اولین
اشهب ز بحر عنبر لادن در آورم

سر بر زند چو صبح ز دیوار بوستان
کلک و ورق گرفته بگلشن در آورم

هر گه کنم نظارهٔ مرآت گل بنظم
صد معنی از خموشی سوسن در آورم

چون حسن ارغوان نگرم از سرشک گرم
خون در رگ فسردهٔ روبن در آورم

هر گوهری که از شب آبستنم بزاد
روزش بعقد بخت سترون در آورم

گر معنی بربط سخن توسنی کند
سختش لگام بر سر توسن در آورم

بر صحن چار باغ اگر افگند بساط
از هشت خلد خوان ملون در آورم

گردد بحل کار فرو مانده بسکه من
لعل گران به تیشهٔ کان کن در آورم

طبعم شگفته از طرف کس نمی شود
تا کی دقیقهای مبین در آورم

هر روز گوی برده بدعوی ز آفتاب
بر زین نشسته شور ببرزن در آورم

خرجم از دخلم فزون تر بود مردم یافتند
شحنهٔ شه گنج بیرون برد از ویران من

خضر و عیسی را کند بیمار از آهم اجل
خانه ویران کرد گورستان آبادان من

هر چه هستی بود با اهل و ولد در باختم
من علیها فان رقم کردند بر ایوان من

غیرت او از دلم چون مهر لائق بر گرفت
شاید از فردا نگیرد چنگ کس دامان من

نعرهٔ انی انا الله زان لبش وادی رسید
مال و زن بگذاشت در ره موسی عمران من

غیرت من گرنه در شکل بشر ظاهر شدی
لم یکن کفوا احد نازل شدی در شان من

نوح فرزندی بطوفان داد بس مشکل نبود
غرق شد مال و زن و فرزند در طوفان من

تند بادی زاغ هر کس شاخی شکست
کنده شد از بیخ و بن خشک و تر یکسان من

هر بجای گوی زاول در میان انداختم
تا کسی دیگر نیاندازد خشم در میدان من

همچو ابراهیم دیدم شکل قربانی بخواب
شکر لله بی عوض مقبول شد قربان من

نظم و نثر از گون بر لوح من بنوشته اند
خواب شیطانی نه بیند روح یا رحمان من

گر به پیش دیده ام مردم گیارو دیده شود
نور چشمی شد ز چشم مردمک افشان من

بر اسید آنکه کفو خاندان من شوند
فضل سوی دودمان آورده اند اخوان من

یوسف از کنعان پی عقد زلیخا خوانده ام
گو بیا بنگر زلیخا مرده در زندان من

می نهادم نعل در آتش فریدون را مهم
در دو چرم گاو یانی بر دازد دکان من

ساغر از عهد الستم میدهد ساقی چه غم
بشکند پیمانه گر بر سر پیمان من

میشوم چون چنگ خوش چندانکه ضربم میزنند
هر چه مطرب بشکند بهتر دهد تاوان من

رقعت من ثبت کردم بمقام عرض تا
ناقص از ابرو گشاد و دور و ساز لطف اگر بنوازدم
گر بر زنار دلبری پیچم عجب نبود اگر
بگشم تیغ قبای عجبی برکشد
قرز زاج بوز لاشرقی و غربی دیده ام
ترازوی من
بعفت افلاک انچون بر دامنم گردان من
باقی از شوق چرخ خانه ام پر پر زد
چون برآید نخل زار و دوغ وش الحان تن
بود دودی لانه خیل و ضم و از اشک
داغ فرزند برادر سوخت مرخان من
غربت و بیماری و مردن نضیر کس مباد
داد از مرگ برادر آه از خسران من
معجز فرعی ار نگ سحری نیست برهانش نگر
گشت مارد دان چاکامان طعمه ثعبان من
این یامین باز گشت از مصر در قید اوفتاد
پیر کنعان کرد ماتم تازه در کنعان من

بشاخ سدره ز مرغان خوش نوا بودم — جفای حادثه خاکم بر آستان انداخت
هنوز سینه کنم پیش اگرچه شست قضا — خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت
چو گویم از خم چوگان او خلاصی نیست — که هر کسم بکران دید در میان انداخت
درین مخاطره کس دست کس نمی‌گیرد — ز بحر بهیده‌ام موج بر کران انداخت
بفقر ساخته بودم فریب عیش مرا — بدست صد هوس مختلف عنان انداخت
بجام مضطربه گفتم وظیفه کافی نیست — بآمد و شد در دار برمغان انداخت
جمال خدمت صاحب کشسته انداخت — نظر بطبع نمی‌بایدم بران انداخت
بغیر هم نبرم التجا که گویندم — رسوم او بفلان بود بر فلان انداخت
بهر طریق دلم نقش بست دید عطا — بباید این ورق از اصل دانستان انداخت
بجام جم ندهم آبرو که همت طبع — مرا سفینه بدریای بیکران انداخت
ثنا بزر نفروشم که لذت در غم — ز عیش مدحت عبدالرحیم خان انداخت
ز ذکر دوست بگرمای حشر سیرابم — که در میانه گوشر مرا لسان انداخت
همین بسست سعادت که بازپرسش من — بجوش بیانی کلک گهرفشان انداخت
باین شرف که بتشریف خاص ازریدم — ز وجد خرقه چو پروانه مرغ جان انداخت
بخلعت و خلعت او چون مفاخرت بنگم — مرا بتربیت آوازه در جهان انداخت
بساط کهنه اگر روزگار برچیند — اساس تازه بسی طرح میتوان انداخت
باو مدیح فرستادنم بآن ماند — که نخل میوه بدامان باغبان انداخت

بجای شعر چو در مدح من زبان گشود — ز ذوق بیت بکالا بکار دان انداخت
بشکر باد دو بیت بسرود باید گفت — بقدر کز نظری سایس نغمت خواند
سبب این دعا گر اعدات بکمان افکند — خجان کرد و دولت تو بر بکمان افکند
این قصیده دو بیت گفته شد
جون و دشت پر از لاله بجوشد از خون
فرغ زیر تازه شد در کلبه احزان من
جشن خواص من بسی حاصل گوهر آورد
نازد اصل شد بهمن بسی بیدل ارکان من
روشنای دیده‌ام خضر خجسته جیوان من
ای دریغا نامه‌ام در خضر چشمه جیوان من

۳۷۳

باصد ناز نگاه

قصاید

برهم زند اطلال و جبل سیل سنا نها — طوفانِ دم تیغ تو شورد دلِ یم را
العفو زنان مهتر و اشراف مخالف — آرند شفاعت ببندیم تو ندم را
جان بخش ترا زصور سرافیل بحشرست — هرگام که رخشت بنهد پیش قدم را
بر قدِ تو خیاطِ قضا رزم بُریده — کرده علم جامه رفتح تو علم را
از نسبتِ اصلاب بمردانگیِ تو — در اصل و نسب می نشمارند شکم را
تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند — جاری ننمودند بلیب فتحه و ضم را
هر رشحه که از خامهٔ مداح تو زاید — در موج گهر غوطه دهد بحر ضم را
ساز دا ثرِ مهر تو بهنگام نوشتن — در نای قلم شوشهٔ زر بال قلم را
این گور سوادانِ گدا پیشهٔ بزمت — کا موخته اند از پی جرد او قدم را
گر لعنتِ شان بر خط انعام نویسی — از شادی دینار نه بینند رقم را
دارند تلاشِ زبر و زیر بمجلس — با آنکه ندانند زهم فتحه و ضم را
در ردّ من از خاطر پاک تو اشتد اند — زا عراب که از مکه برآرند عجم را
در بیع وفای تو من از بسکه حریصم — ناکشته به بیعانه دهم وجه سلم را
با طبع جوان و خرد پیر حریفم — تا رسم تقدم بجوانیست هرم را
انجم سپها گر زدرت گوشه گرفتم — برداشتم از سلک خدم کاهم را
در پاسِ تو یکره وجودم تبغ بکارم — زان پیش که دم شعله کند صبح دوم را
عریان زهوسها شدم آنروز که دادم — تشریف زگردِ در تو بیت حرم را

دیدم که همان شاه ز آلوده ز ابرست — پنجه چو بشستم بگمان تر شدنیم را
دل گفت که از جوی شد آبی بدهانت — از خشم دلم بر درون دهشت ورا
بازار از اثر لطف و عطا لنگ درو را — برگشته نم خجلت محذوم و مقدم را

لاحول کنان بوسه زدم خوان کرم را — برگشته نهاد است بسان طبل و علم را
راضی شده ام بی تو بتلخ گرفاقت — مجنون شوم و گام فزاید بدم را
شناخته ام قیمت آن خار قدم را — کان دیو بدیو اندهد خاتم جم را
کس ملکت فقر و فنا را نگرفت است — سرمست بسودای تو پرخاست نظیری
برگوشه نهاد است بسان طبل و علم را — صبحی ز کشود مد خرابات دم را
تو تفل دمی و مطرب از و با نگ بر آرد — او بدهد نذر و زبان شکر آنم را

قصاید ۳۷۶

باطبع درآمد شدن بزم خوشی فزاست
خوزا بزمین ها ی طلب شاد دی و خیز
با دار و تو با من و بلخا بنجم را
سادات عرب را و سلاطین عجم را
اقطاب جهان کعب مقیمان حرم را
چون از نجبت سنبله و نقطه حمل را
بر واقعه نا بسنده بحالون دو فکن را
فتح از تو نوید دهد و نصرت و ظفر را
الهام ده ای حمد و ثنا ورد لبم را
ای مدحت تو ورد لب و عشق تو دین را
ای بوی معالی تو بجنت خاکم و بیرون ز جنان آمده
خوردند ز انعام تو بسیار جهان را
ای نام تو بر لوح دل و جان نگین را
ای نام تو بر لوح دل و جان نگین را
ای نام تو بر لوح دل و جان نگین را

غوّاص که دیده است به بیچارگی من — از دست گهر داده و در باخته دم را

عشق من و حسن تو قدیم اند و لیکن — در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را

مدّی دو سه مخصوص دل ما نکشیدی — مخدوم چنین یاد نموده است خدم را

ما نام خود از حاشیه شستیم کزین پیش — مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

در مدح سپهدار گریزیم که نامش — در وزن فزاید چه سخن را چه درم را

آن زبدهٔ عالم که ز بس طی مدارج — بر تارک افلاک نهاده است قدم را

انجا که کند کار سطرلاب ضمیرش — زنگار خورد در نمد آینه جم را

جان داروی مهرش بدیاری که نباشد — صحت بدر مرگ فروشند سقم را

بر روی ضعیفان تهیدست گشاده — مفتاح سر کلک وی ابواب کرم را

حسن رقمش نور دهد دیدهٔ اعمی — صوت قلمش سمع دهد گوش اصم را

قطبیست پدید آمده در دولت و ملت — تقدیر بتعیین وی افگنده حکم را

گر آب وضو بر طرف زنگ فشاند — از چهرهٔ زنگی ببرد زنگ ظلم را

با سلطنت دیو و پری همچو سلیمان — در معرض خیلش نکند عرض حشم را

ای مکرم کامل که پی حاجت مخلوق — کلکت نکند قبله بجز وجه اتم را

تخمی که نکارند بامید تو هیچ است — بی جود تو یک کشت نه بیند رخ نم را

در رهگذر قافیهٔ لا نه فتاد است — تا بدرقه کرده است سخای تو نعم را

پیداست فراوانی اکرام تو بر خلق — از حسن عقیدت بتو اصناف امم را

خانخانان ساقیِ بزمِ سخن عبدالرحیم — کز شرابِ نطق بخشد قوتِ جانِ تربیت

تا رساند شهپرِ اقبال و دولت گشته‌ست — عرشش از همّتش را آشیانِ تربیت

روز و شب از آسمان دارد زمین رو دعا — کاین سحابِ فیض باد اهربانِ تربیت

تربیت بر خویش میبالد ز فیضِ جود تو — ای دل و دستت ز همّت بحرِ دکانِ تربیت

جنبشِ اوّل درآید تو سن دانش مسیر — دستِ لطفت گر دهد از کف عنانِ تربیت

دود نومیدی برآید از متاعِ علم و فضل — گر عنایت تخته چیند در دکانِ تربیت

سر نوشت تنگ عیشان را توانی حل کنی — کز لبِ رحمت چو آری در میانِ تربیت

نطفه از مادر اگر ساقط کند در عهدِ تو — مدفنش همچون رحم گردد مکانِ تربیت

تیر شود از صید معنی جلوه‌گاه خاطرم — دستِ طبعت چون کند برزه کمانِ تربیت

لطفِ عمدت بسکه بخشد زور بالیحیی الکمال — ذکرِ مدّت بر نمی‌تابد زمانِ تربیت

گر مربی از فلک خواهم نگیرد جز لطفِ تو — منطقه ز نار گردد بر میانِ تربیت

داور ارخصت که چون صیتِ تو زین کشور برم — بر جبین و چهره خاطرنشانِ تربیت

میبرم از خوانِ دانش دانه صد ساله را — گرچه بودم یک دو روزی میهمانِ تربیت

مایه از جنسِ کسی دیگر ندارد نظمِ من — بر متاعِ خویش دارم کاروانِ تربیت

میروم در صحنِ خارستانِ طبعِ مدّعی — میرسد هر دم بگوشم الامانِ تربیت

میکند شمشیر زادی زهمزادش جدا — بر طبعم را که آمد تو امانِ تربیت

چون نظیری از هنر گر کیسه پر نجم تهی‌ست — لیک بر دل میبرم بارِ گرانِ تربیت

قصیده در نعت

ملازمت و بر گزیدن این قصیده در حین ارسال

ق در مدح ابوالفتح جلال‌الدین اکبر پادشاه غازی

بن بیرم خان وارد شده است

چندی بغلط بگذه کردیم صرف را
وقتست کز نگین سر آریم صرف را
خارو خس بیگانه گلستان ارم را
ما و درِ آستودگی مرگ گزین پیش
هر روز یکی از ره دیگر میرسد از پی
غمگین نیست که همسایه نجنبیم ازین کو
بگذار تا بریم ره خانه‌ها بهم

فصاید نظیری ۳۷۱

نگاشت چهر از زنده بودن خاطر را
بسیار رو دمید بر آن نخل بر را
در خانه نشین یار و بیرون مرو ز در را
تنهایی آن یار بود خاطر جمع را
محبوب نیست آن که نخواهد نظر را
عاشق ز روزگار نیابد ثمر را
آن نیست کز نشیب نبیند گذر را
ناهموار نیست هر که نیاید بسر را
گر روزگار نیست نیاید بسر را

قصاید نظیری

نیاز کرد غریبی برخ ز فرقت اوست ‌ ‌ ‌ زهی ز خاک درت دور زاد سیمائی

خوش است صحبت دنیا از آنکه دنیا را ‌ ‌ ‌ ز رستهاییتو گردون کند مطرائی

نشانه ایست خزانت ز بزم برچیدن ‌ ‌ ‌ نمونه ایست بهارت ز مجلس آرائی

ببذل مال کشاند ترا سخاوت تو ‌ ‌ ‌ چو وامدار که دستش گرفت تقاضائی

زنیش زنوشش ازان موم بر درش باید ‌ ‌ ‌ که با کمند و کمانت دهد پذیرائی

سفر کنی که ضعیفی رسد بآسانیش ‌ ‌ ‌ خضر کشی که فقیری کند تن آسائی

نه شرط تست طریق وفا بسر بردن ‌ ‌ ‌ ز پا در آمدم و بر سرم نمی آئی

کسیکه شهره باظهار شفقت تو بود ‌ ‌ ‌ بصد حجاب نگردد نهان ز پیدائی

مرنج بیهده ترسم که دشمنان شنوند ‌ ‌ ‌ زنند طعنه که عهد و وفا نمی پائی

قسم بذات تو خوردن بدی نمی آرد ‌ ‌ ‌ قسم بمقصد امیدهای هر جائی

بمسندی که رود تاج سر بفراشی ‌ ‌ ‌ بدرگهی که رود آب رو بسقائی

باین جمال که حسرت زدیدنش نزود ‌ ‌ ‌ اگر به پرده چشم ترش بیالائی

بآن شبی که بخون دل و جگر خفتم ‌ ‌ ‌ ز قول دشمن بیهوده گوی هر جائی

که غیر بوی حقیقت نیامد از نفسم ‌ ‌ ‌ اگر بخون خلافم دهان بیالائی

وفای دوست عزیزیست ورنه در همه جا ‌ ‌ ‌ بقدر حسن ز یوسف خرند زیبائی

وظیفهٔ من و تعلیم ازان بسیار ترا ‌ ‌ ‌ که نیم ذره بکاهیش یا بیفزائی

اگر بمصر شود قحط دور نخواهد ماند ‌ ‌ ‌ **نظیری** از سخن و طوطی از شکرخائی

این قصیده در مدح ابوالفتح عبدالله سلطان ترتیب یافته

خاقانان چون چاکر سخن او باشند

از سخن چون منی چه جای سخن

حیات را چو زبان بر زبان بود ترتیب

کرشمهٔ چو تو سیمین بری بود ترتیب

بهر نوای آستانت گر غباری بگذرد

بر سر گوزن شیر گردد سایبان ترتیب

صفحهٔ طبع تو حاجت گاه معنی آفرین

نقطهٔ کلک تو قبلهٔ آسمان ترتیب

از نشاط مجلست کان تا ابد فرخنده باد

گل دهد بخم شراب ارغوان ترتیب

گر بطبع شعله بخش خار خشک آید پدید

عقل اول پایه از فضل هنر گیرد نشان

گر شخص همت تو گیرد شکل فضل و هنر

بسکه مشتاق لفظ و معنی در فهم و دانش اند

بگذرد صد بار بر من پاک سبحان ترتیب

لفظ گوهر زا خورشید دانش اسمان ترتیب

عقل گفت این ترتیب از حیث ترکیب و قدر

با چه ارث دعوی نمی اندر زبان ترتیب

خاقانان

اگر بخلعت و فرقت رضا شدم بپذیر | که گر به بینیم از درد با امین بینی
مرا بخلعت صورت سزد که بنوازی | چنین که در رحم دولتم چنین بینی
همیشه تا که سپهر منقش ایوان را | بدید بانی این مکمن حصین بینی
درو بعیش بمان در لیالی و ایام | که در سنینش مه و مهر در سنین بینی
ترا نشیمن عشرت برفعتی بادا | که پایهٔ نهمین چرخش اولین بینی

این قصیده در مدح ابوالفتح بهادر خانخانان واقع است

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی | چو سیل تیز روم سر بسر ز شیدائی
خبر دهید بترکان شوخ چشم از من | که رخت صبر و سکون میدهم بیغمائی
هزار طعنه زند ریا زنم ز بیباکی | هزار خانه بطوفان دهم ز خودرائی
دمی ز دهشت دشمن چو گرگ خون آلود | ولی ز وحشت یوسف چو چاه صحرائی
دمی چنانکه رخی از غضب برافروزی | ولی چنانکه خدنگی بخون بیالائی
خدا کند که دوچارم شوی که میدانم | چنان نیم که اگر بینیم ببخشائی
بفوت زاری من نوش را بشارت باد | که هر صباح پریشان ترست گویائی
شدم خلیل در آتش مرا گلی نشگفت | خوشا محبت موسی و نخل پیرائی
خزان دور نزد دم که سنگ در نگرفت | فسون نغله ندارد ز موم گیرائی
ز هیچکس نگشاید دلم مگر هم تو | گره ز رشتهٔ افسون خویش بگشائی
ز بحر تشنگیم سر کشیده استغنا | چو ابر سوخته ام خشک مغز سودائی

مگر که خط نگارین و روی معشوق است | که خوشنما پر مورش بر انگبین بینی
بگو که پرده ز تصویر او بر اندازند | که عاشقی ایاز و سبکتگین بینی
هزار خسرو شیرین نشسته از هر سو | اسیر سلسلهٔ زلف عنبرین بینی
اگر بچشم بصارت درو نگاه کنی | دلی پر از سر مژگان حور عین بینی
ملک بسجده گهش با سرش همی جنبد | ز بس که بر سر هم ریخته جبین بینی
برو که از دم روح الامین نشیند گرد | بدست مریم جاروب از آستین بینی
در اطلس فلکش از بساط بر چیند | ز شهپر ملکش فرش بر زمین بینی
ز لوحهای گلیمش اگر نساخته اند | مبطنش ز چه چون مصحف مبین بینی
دگر تضمن معنی نکرده تصویرش | چرا مبینش از نام چون نگین بینی
ز جنت آمده است این وثاق لولوئی | وگرنه خانهٔ دنیا ز ما و طین بینی
نه بر نواحی او رهگذار غم یابی | نه بر حواشی او خاطر حزین بینی
بهر کجا گذری عیش در خفا یابی | بهر طرف نگری ذوق در کمین بینی
مگر سکینهٔ موسی است نو پدید شده | که با سعادت و فیروزیش قرین بینی
بخوابگه ز پیش پاسبان شه یابی | بر زمگه بریش کارساز دین بینی
مگو ز عرش سلیمان مراکبش کو را | گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی
فراز فیل صلب پوش اساس شاه نگر | که عرش سیمین بر کوه آهنین بینی
ز عرش و فیل شه هند گونه مسند جم | که زیر قایمه اش دیو در کمین بینی

دستار بی کلاه بسر زان نهد فلک — تا کج بعهد او نشود گوشهٔ کلاه

گویند خلق مشتری آید ز آسمان — پیچد سحر عمامهٔ زرین بفرق شاه

نی نی طلائی دست فشار آورد حکیم — خسرو کند ترنج زرش بر قرارگاه

سیارهٔ و ثوابت این کارخانه را — دانی ز وقت شام ببر چیست تا پگاه

خط شعاع تاب دهند و بهم تنند — تا صبح تار و پود برندش بکارگاه

چون صبح آب موج زرش را نظر کند — دوش و بغل بذوق گشاید پی سپاه

بر هر زمین که عطر نسیمش گذر کند — خوشبوی تر ز سنبل و نسرین دمد گیاه

دستار زرنگار شه و جعد سنبلش — شد رشک مهچهٔ علم و پرچم سپاه

غمگین بخاطر ار گذراند خیال شان — یابد شمیم عنبر و گل از نسیم آه

بادام فارس روغن و گلهای هندبو — دارند بهر همدمی عطرشان نگاه

ظاهر کنم که شبه گل آفتاب نیست — سنجیده کن بطرهٔ دستار شه نگاه

میخواست تا گل از سر خود بر سرش زند — از کار ماند پنجهٔ خور در میان راه

وصفش بس اینکه از دو جهان بر فراغتست — سر در پناه سایهٔ او شاه دین پناه

بهر سلیم شاه جهانگیر نور دین — اکلیل ملک فرق دول سایهٔ اله

آنرا که او بسر کلهٔ سروری نهد — از بار آسمان نشود قامتش دوتاه

کاو داگر کسی شکن عقدهٔ چیره اش — پیش آید از خزینهٔ قارون بمال و جاه

دیدم فراز چیرهٔ خسرو مثال او — پنداشتم که دیدهٔ اول دو دیده ماه

ایضاً در تعریف دولت خانه گوید

تکمیل بود شیوهٔ پیران نه جوانان — صعب آدمی خورد کند کار کلان را
در عون سپهدار و سپه گوش نگه کن — نام از پسر زال بلند است کیان را
تشریف قبولی ز سر لطف که اقبال — از دیر پی بند گیت بسته میان را

مطلع دوم

قربان شوم احسان شه و حسن گمان را — کاراست ز حسن طلبم روی نشان را
فرّشه از اقلیم با قلیم دوانید — شش ماهه مسافت بدرم تنگ دوان را
ناگاه در آمیز درم بانگ که گویند — فرمان طلب آمده از شاه فلان را
بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم — نی کرده قبا در بر و نی بسته میان را
تا حاکم و دیوان بلد بر در سو لم — دیدم همه جا فرده دهان فرده رسان را
ناگفته تحیت ز شعف مجلس اوّل — دادم ره تقدیم نشان همه شان را
اصحاب چسان مصحف از اصحاب شناسند — بگرفتم از احباب بتعظیم نشان را
بوسیدم و بر فرق بتسلیم نهادم — بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را
سیدیم و میسودم ازان سر مه نظر را — برخواندم و لیسیدم ازان شهد زبان را
تا دیدم از و اختر پر نور بصر را — تا کردم از و طبلهٔ پر نوش دهان را
فی الحال دویدم زپی مرکب و سامان — کردم زهمه روی وداع اهل و مکان را
امروز سه ماهست که پویان سر اغم — گلشن بدماغ و ببغل حاصل کان را
چون بحر تو در جزر و مد شیر شکاری — چون گنج روان من بطلب گنج روان را

قصائد نظامیه

ز بس همیان جمع زیبکار شود صید — از دامن صحرا نشناسند میرا را
زینگونه که در زلزله افتند مکانها — سر باز زندگاو زمین حمل گران را
جز مغز سر پرنده بر آن خوان نشود صرف — هر چند شکم سیر شود انسی و جان را
پرواز کند سوی زمین گر گس گردون — از قلب بر زمین کشته به بیند حیوانرا
چندان که کشد سفره ز سر تا سر دنیا — نخجیر اسد تحفه برد زلهٔ خوان را
چون شه بسوی جبه برد دست ببندد — بر طائر افلاک طریق طیران را
نسرین پرد از فلک خویش ببالا — جوید بسر سدره ز جبریل امان را
آندم که پی صید دهد راه ملاقات — عنقای عقابی پر و شاهین کمان را
خون بر رخ هدهد چکد از تاج سلیمان — بیم از سر طاؤس بود چتر کیان را
وانگه که دهد طعمهٔ مرغان شکاری — در بال بدزدند تذروان جولان را
شهباز مرقع خلب جنگ کناره — بر کبک در و حلهٔ خار او کتان را
روان چرغ مرقع سلخ لعل تماغه — گردن بعضد در شکند گرگ رمان را
شنقار قوی حمله خونخوار تو دارد — در بیشه بفریاد و فغان ببر بیان را
از ضربت سر پنجهٔ شاهین تو ترسد — سیمرغ که گم ساخته در قاف نشانرا
عیشی دگر آغاز کز ذوق شکارت — کشتند همه جانوران جانوران را
از چهره بیارای رخ مسکن و مسند — در کاسهٔ زر ریز رخ آب ز ران را
آن کاسهٔ زرین که کند کار تو چون زر — آن آب رزانی که برد رنگ خزان را

آن بادهٔ کز تابش او لاله شود مست — بستان ودمش فوز یقین بخش گمانرا
آن بادهٔ کز رشحهٔ او نرگس رعنا — با قسم زنی روشن و دستور دهد بینا
آن بادهٔ کز رشحهٔ او نرگس رعنا — با قسم زنی روشن و دستور دهد بینا
آن بادهٔ کز رشحهٔ او نرگس رعنا — با قسم زنی روشن و دستور دهد بینا

آن بادهٔ کز رشحهٔ او نرگس رعنا — با قسم زنی روشن و دستور دهد بینا
آن بادهٔ کز رشحهٔ او نرگس رعنا — با قسم زنی روشن و دستور دهد بینا
آن بادهٔ کز رشحهٔ او نرگس رعنا — با قسم زنی روشن و دستور دهد بینا

طالع سعت ساحت مقدار تو میدید — چندانکه فزون دید گران دید میان را

یکچند اگر دائره سانت بکران زد — بگرفت چو پرکار میان را و کران را

آخر ز کرانت بمکان پدر آورد — آراست بروی تو مکین را و مکان را

شیرین ترت از جان جهان چشم پدر دید — خوش دید که با ملک سپارد بتو جان را

از عیش و سروری که کنون ملک تو دارد — میلیست که پس باز نگردد دوران را

سرسبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند — زانست که در هند نه بینند خزان را

ملکی که بکوشش ملکان فیض نکردند — در قبضهٔ حکم تو سبک داد عنان را

از پرده برآورد صد آهنگ بشارت — گوشی که بآهنگ نمیکرد فغان را

از عدل تو در چشم بتان خانه نشین شد — آن فتنه که پیوسته نبرده ست کمان را

بذل تو در احیای گل و آب گرفته — تکبیر نیابت ز روان حکم روان را

تا آب گل از مهر تو ترکیب نسازند — معجون عناصر ندهد نشئهٔ جان را

ور نافه شود مشک بسودای تو بویا — لازم بود آری طپش دل خفقان را

تا ناف زمین را بنوالت نبریدند — توام حرم کعبه نزاد امن و امان را

نهر کف سیال ترا عقد بنان است — برقی که به بستن نکند کم سیلان را

بر سقف فلک لغو شود بیضهٔ انجم — از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را

گر رای تو جستی کلف ماه نبودی — بی مایه فتد داغ فطیری رخ نان را

چاه کم رنگین عدوی تو ز اختر — آبیست که برداشته رنگ یرقان را

سنجیده آنکه با حده اما جزاین نگفت — جمشید عصر بین که بتخت کیان نشست
فردوس نخجگاه تو در خاطرم فگند — ادریس ثانیست که بر آسمان نشست
تخت مرصع تو و دست جواد تو — کعبه تمام گشت و برو ناودان نشست
از حیرت جمال تو صد سال میتوان — در خدمت تو بر سر تیغ و سنان نشست
از من نثار تخت تو جستند خسروان — نظمم ببذل بر سر دریا و کان نشست
هر گوهری که طبع برغبت نمیفروخت — جان در بهاش دادم و بس رایگان نشست
آری بقدر مهر مزین همی کنند — چون پیش مهد قابلهٔ مهربان نشست
اورنگ شه ز نظم **نظیری** طراز یافت — گر خود برون ز دایرهٔ بندگان نشست
در حضرت نسیم قبولی ز سوی شاه — میبایدش چو غنچه زری در دهان نشست
چون قدر شه سپهر تو و دست در دعا — در عرض اگرچه زبان در بیان نشست
تا در کنار دایهٔ داور نگ مملکت — فرزند باید زنکند تو امان نشست
بر تخت جد و باب بشرط مسلمی — بادات تا بآخر آخر زمان نشست

این قصیده در مدح ابو المنصور جهانگیر بادشاه در حین ملازمت ایشان در تعریف تیکار گفته شده

ترکیب کهن تازه شد آئین زمان را — تو داد نسق شاه جهانگیر جهان را
از قاعده دانی سپه و ملک نسق کرد — آری به نسق کار شود قاعده دان را
گویند که در روز نخستین دل و دستش — ضامن شده محصول یم و حاصل کان را

گردون کند از چشم سپه ازنی ملکش دور — آنجا که رکاب ظفر اندوه جهان را
چون مرد ملکه فرق کشد نوش دوران را — سرمیکشد از بیخ بتیغ آنکه بر آرد
شاهی که سعیدان فلک حکم تو انند — بر سر ز سعادت نهد آن تاج سلیمان را
جز از شرطایع او نفع قران را — گر از خرد اطلاق کند حسن تامل
آرد بسخن خامهٔ پیرایه زبان را — در پیش نظر اقلم کلک تو مصور
خوانند بعقل نامهٔ سر بستهٔ بیان را — جستند دوات و قلم از نخمس و عطارد
نام و لقب از نوز نوشتند نشان را — بایکه بود از من ستان زینت و زیور
از نام جهانگیر تو بر ملک ستان را — آنگه که شد از نام و لقب فصل لقب و نام
یاد تو ز لالیست کزان نشاتهٔ عطشان را — در بادیه بی آب نشاند عطشان را
نعمای تو تا لیست کزان تاج مفلس — با کسبهٔ بی مایه کند جمع زیان را

قالع

این قصیده در جلوس سریر ابوالمنصور نورالدین محمد شاه سلیم گفته شده

برتخت هندوالی هندوستان نشست — جانِ جهان بمردم چشمِ جهان نشست

اقبالِ خاندانِ همایون بلند شد — زین دولتِ همای که بر آشیان نشست

تمکین گرفته فتنه و ترتیب یافت ملک — صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست

حکمش بهفت گوشهٔ اقلیم تکیه زد — حرمش بچار بالش امن و امان نشست

کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد — این قبه را که ساخت که نوشیروان نشست

دستِ مبارکی که برین تخته قرعه زد — کین نقش بر مراد شهِ کامران نشست

نیرِ مهینش چو نجوم از سما نمود — نظم مطیبش چو جواهر بکان نشست

زیبنده تر بسم صدف و آبنوس او — از بهرِ دوستان بدل دوستان نشست

بستانی از بنفشه و نسرین شگفته شد — شه بر سریر بر شد و در بوستان نشست

از رُوم جست برقی و اندر حبش فتاد — از هند خاست گردی و بر اصفهان نشست

قصدِ طواف کعبه نکردند حاجیان — تا کعبهٔ مرتبع او در میان نشست

بی اکل سیر کرد و از و چشم گرسنه — رضوان نهاده خوانِ نعیم و بران نشست

وجه بهای قائمهٔ او نمی شود — چندان گهر که در علمِ کاویان نشست

تشبیه او بچشم جهان کردم و خطاست — کز ناخنه بچشم جهان استخوان نشست

گفتم روم ببوسه جمال او — کز قدر او برون نتواند لبان نشست

چشمم زبس ملامت نقش خامتش — نی بر خشت نشست که بر پرنیان نشست

پس از همه غرض خواست یا فتند امان — بملک و مال رعیت بنام نیک امیر
اگرچه رحمت شه پیر را جوان میکرد — جوان زهول بپایان همی رسیدی پیر
نموده کشور از عالم مثال نشان — زجان اثر نه و بازار و خانه پر تصویر
بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس — زحمل مال یکی گشته بود شادی میر
ز بسکه گشت گران اجرت کشیدن مال — گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر
همه خراب ز کردار خویش شد بفنون — که چون کند دل ویران باین همه تعمیر
همه ز اختر خود در وبال و داور حلق — چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر
خلیفهٔ بزر اشاه اکبر غازی — بصیر غیب نظر مالک فرشته دبیر
هر آن مثال که طغراش نام او نبود — درست نیست بسان نماز بی تکبیر
کنون به پشت کند مرغ بر هوا پرواز — که پادشاه سلیمان جم آصف است وزیر
زهی بسلطنت و عدل بیعدیل و مثال — خمی بمکرمت و رحم بی شبیه و نظیر
محبت تو در اجزای آفرینش دهر — چو روغن است نهان گشته در طبیعت شیر
چگونه مهر تو بیرون رود ز آب و گلے — که کرده است چهل سال رحمتش تخمیر
تو داد معدلت و رحم داده یکسال — بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر
ز ذوق بوالعجبیهای نقش قدرت تو — دمی نمی نهد از دست خامهٔ تقدیر
قضا ترا ز پی کارنامه میدارد — که هیچو نقش تو دیگر نمیشود تصویر
لباس مفلسی از فرهی نعمت تو — چنان پر است که سوزن نمیرود بحریر

زبان بنور خرد بسته از مقال فضا — همان بحرص و هوا مبتلا بطمع قوا
بسوزن از خجالت بطان شکسته نفس — قضا چه نطق زند پیش کلک فرمان را
بعزل و نصب تو فرخنده میشود تغییر — که هیچ نقش نیابد ز دست خامه ثبات
ز بهر حاصل راحت و آسایش کل — خیال بسته کمر بندگی تو بر جان
جهان ستان ملکا شاه نوشروان خدا و ندا — ز عالمست زمین تا بسنگ خاره روان
ز بهر دفع و خصومت خاصان نیکنام افتاده — ز بهر دفع و خصومت خاصان نیکنام افتاده
ز بهر دفع و خصومت خاصان نیکنام افتاده — ز بهر دفع و خصومت خاصان نیکنام افتاده

قضای بارسوی کیتش از نوا انداخت — ملک کشید و ران لوم بی مقام صفیر
اسیر بند تو گردید و خلق میگویند — بخند لب چمن از تو نشست بی زنجیر
بخشش جرم نمی زیبد که شفاعت من — بپیش و میدی از ازل قلم تقدیر
خطای نظم من و جرم قول او بپذیر — ز عرض حال نظری نگاه لطف نمو

عطا و لطف تو آن آسمان آمیزی — که ابر گوهر افشان و مهر گردانست
دل رمیده ز دشمن کند صید ولی — همیشه تا کمر اژدها ورق میگردان
جمال دولت تو در لقب صبا و — که دست رنج ز رای تو روز کار آرد
گهر گرچشم بروز دزد ز بهر — که هیچو لطف تو اش نیست در زمانه نظیر
ز اشک نکلهٔ امید بند گردانست — که ابر گوهر افشان و مهر گردانست

چو رو ببرج شرف کرد آفتاب منیر — رسید فاتحه فتح بر حصار انبیر
مه منیر جلالی بقصر فرودین — با من گاه ممالک شد انبساط پذیر
ز لهو بیخبر دان عز سلطنت میرفت — نگاه داشت ملک حرمت کلاه و سریر
چهار زحم نمودند بند گانش آزاد — ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر
به بیشه ها ز رو تل ها درم برآوردند — بکوه زد نظر شاه گوئیا اکسیر
بیان فتح انبیر از قیاس بیرونست — نخست قصهٔ مالی گرت کنم تقریر
چو نردبان عقول و حواس را بستند — که بر شوند بدیوار اولی تسخیر
ز بس گرانی اندیشه پایها بشکست — قضای رفته بیفتاد بر سر تدبیر
نظر بسلسلهٔ ممکنات افگندند — جدار قلعه همین بود پای مور قصیر
نمیرسید کمندی ز بیم بر سر او — پئی صعود گرفتند طرهٔ شبگیر
بدان جدار دویدند چون هوس بدماغ — بدان حصار خزیدند همچو سر بضمیر
ز پخته کوشی هشیار و خام کوشی مست — ز حلق کشته روان بود خون برنگ عصیر
کشید قلعهٔ مالیگر از نهیب فغان — که چیست جنگ و عداوت با ین ضعیف صغیر
اگر بدعوی تخت و خزینه آمده اید — صغیر را نگرفتست کس بجرم کبیر
ز من گرفته بناحق نعیم دنیا را — کنون عقوبتش افگنده در بلای سعیر
بضرب توپ بهر برج گوله انداز ان — نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر
دلیر بود بخونریز خصم میگفتم — که آخرش بعقوبت شوند دامنگیر

قصائد نظیری

...هکشای خم طرهٔ مراد ترا — ز عضوها همه ناخن دمد چو ماهی سیم

...سخن ز مدح تو با نظم همچو عقد گهر — گهر ز جود تو بیقدر همچو طفل سقیم

...رم بمدح و ثنا خسروان عطا سازند — تو بذل مال کنی با تواضع و تعظیم

...غنچه دست تو بی اختیار بگشاید — چو گل ز دست تو بی انتظار ریزد سیم

...و تو بغیر طلب وامدار زر ندهد — ز بخشش تو غرامت کشد همیشه غریم

...زان بقای ابد خواهمت که دائم هست — وجود هر دو جهان پیش همت تو عدیم

...ترا که علم لدنی بود چرا گویم — که کد بدرس نفرمودهٔ ز طبع فهیم

...نه با نواهی و انکار تو خیال غلط — نه با اوامر و احکام تو خصال ذمیم

...اگر کفایت قانون تو بگیرد دست — غریق جهل شود در حجاب علم علیم

...هزار سطح طویل و عریض طرح کنند — کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

...ز بس افاضهٔ فیضی که در زمانهٔ تست — قواعد حکما بسته ترهات ندیم

...چنان بعهد تو طفلان دقیق حرف زنند — که عقل کل نکند فهم بعد صد تفهیم

...پی عذوبت الفاظ تو اگر کاوند — ز زیر پای تو یابند کوثر و تسنیم

...کنم چو نیک تدبر بشان دشمن تست — بهر مقام که نازل شده عذاب الیم

...همیشه رنج و حسد خاطر حسود ترا — گرفته است چو دست کریم خلق کریم

...کنم مشاهده دائم بظل دولت تو — که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم

...ز فتح کرده شرابی بساغر و داده — بهر حریف باندازهٔ وفا تقسیم

...بهر مصاف که عزم تو ره نما گردد
چو برگ کاه پرد کوهها ببال نسیم
دران دیار که قهر تو قهرمان گردد
پسر بقتل پدر نیست مهربان و رحیم
ز بطن آهن و سنگی بزاید از شرری
ازو فروخته گردد هزار بار جحیم
بود حقوق اولوالامر بر جهان واجب
نگشته عاق بدربار طاعت تو اثیم
ز استواری عهدت سزد اگر گردد
چو نطفه در رحم اندیشه در ضمیر جسیم
چنان ستاره بسطح سپهر بشماری
که جوهری نشمارد گهر بسطح ادیم
نهانیان ضمیر از فروغ بخشش تو
نهاده اند چراغ امید در ره بیم
مبشران قلوب از صلاح حکمت تو
رسانده اند بگوش صمیم صدق صمیم
شهنشها ملکا درد دل ز ما بشنو
که از قبیلهٔ عشقیم و خانزاد قدیم
ز بهر آفت جان میدهیم دل بخطر
ز بهر محنت دل می نهیم جان در بیم
بساز کردن ترتیب مجلست شب و روز
بچشم و سر بگه سجده میکنم تعلیم
بفکر قرب تو چون خسروان بخانهٔ خویش
درون خرامم و بر میهمان کنم تقدیم
درآر در صف قربانیان نظیری را
که نه غزال حرم گردد و نه صید حریم
همیشه تا خلف خویش را بزرگ کند
گدا بفاقه و فقر و غنی بناز و نعیم
تو باد و اختر خود با هزار نعمت و ناز
ببخش کام فقیر و برآر کار یتیم
عدوی این سه چراغ حیات را بادا
ز فرق چون سر مقراض تا بناف دو نیم

این قصیده در مدح ابوالمظفر جلال الدین اکبر پادشاه در هنگام فتح قلعه اسیر گفته شده

قصاید

چو شمع صبحگهی جان مهم ببوی نسیم — چو صبحدم بشکر خنده شوم تسلیم
ز تنگ عیشی چون گل تنک دلی دارم — که خنده گر کنم از ضعف میشود دندانم
جهان چو صفحهٔ رخسارهٔ نگار صحیح — همین من از نظر افتاده چون کتاب سقیم
چنان بجذبه زهم میروند اعضایم — که ذرّه ام بدگر ذرّه میکند تقدیم
اگر باین تن زارم زجا برانگیزند — بخاک ریزدم از بیکدگر عظام رمیم
وگر بخلد برندم باین الم رضوان — زسلسبیل گریزد بسوی نار جحیم
بلند و پست و زبون و زیان برده ام — زبیم جان بعصا راه میروم چو کلیم
ز حول راه بلا حول می نهم پا را — بعوذ بالله از بهر نی دیو رجیم
ز دار و ی نظر شاه دیده ام صحت — بتازه در دل آورده ام بنزد حکیم
ز ناتوانی بسیار خود باین شادم — که دیر فرق برآرم ز سجده و تسلیم
ز بسکه کاسته ام کس نمیکند احساس — تن نزار مرا زیر پا ز نقش گلیم
ز فرش چهرهٔ من نقش آستانهٔ او — برون رود چو غریب از درسرای مقیم
ملک چو کعبه و من چون حطیم در پایش — مقربان جنابش حور رکن های حطیم
چهار حدّ جهان را بسوی او اقبال — چو سوی کعبهٔ ایمان چهار حدّ حریم
یکی بصدق و صفایش رسیده در لبیک — یکی ببذل و عطایش دویده در تسلیم
کشیده نعرهٔ الله اکبر از هر سوی — بگاه دیدنش اصحاب چون گه تحریم
کلاه گوشهٔ جیم جلالش از رفعت — فگنده گوی فلک بر قفا چو نقطهٔ جیم

چو رو بقبلهٔ کعبم کنی ام کند تقبیل — ز دست رفته گلاه خاص تسلیم
از ین امید بزرگی که در دلست مرا — فتاده ام چو ذلیلان بپیش پای کریم
بان امید که لطفم زخاک بردارد — فتاده ام چو ذلیلان بپیش پای کریم
اگر جهان همه آتش شود ندارد بیم — نمود من بظل پای تو از چون و چرا
مدار دستی بخم تنگ گر بپرورش او — کسیکه ذرّه از عشق در جگر دارد
نشان چهره کنم بسجده گاه مفت اقلیم — گشاده ام چو سلیمان بپیش پا گاهم
خلاصهٔ دو جهان شاه اگر فراز آرد — فتاده ام چو ذلیلان بپیش پای کریم
که بست لطف و عنایش کلید خلد و جحیم — نمود من بظل پای تو از چون و چرا
زبوی خوردن نوبهار دولت او — گشاده ام چو سلیمان بپیش پا گاهم
بسینه غنچهٔ پیکان کند شگفته نسیم — فتاده ام چو ذلیلان بپیش پای کریم
ز لیس تمکن او وعده را دلست صبور — نمود من بظل پای تو از چون و چرا
ز لیس سلامت او خسته را دلست سلیم — گشاده ام چو سلیمان بپیش پا گاهم

قصاید

ز چهر او دست کرد و ریا بخشش ست و گزیر — ز خلق او دست کرد و ریا بخشش ست و گزیر
ز بذل نعمت و مکنت بود بهشت نعیم — ز بذل نعمت و مکنت بود بهشت نعیم
بگنج فقر و قناعت توانگری کرده — بگنج فقر و قناعت توانگری کرده
ز بهر شوق لقای تو شخص فطرت را — ز بهر شوق لقای تو شخص فطرت را
ز بهر این همه سیمرغ دولت قدیم — ز بهر این همه سیمرغ دولت قدیم
بنزد پیر مغان پایه دولت او — بنزد پیر مغان پایه دولت او
گشنده خزانهٔ دوران بپیش او بندند — گشنده خزانهٔ دوران بپیش او بندند
از ان زمان که جهان از نعمت تهی گردید — از ان زمان که جهان از نعمت تهی گردید
جهان ز نعمت تو در امان بود تا حشر — جهان ز نعمت تو در امان بود تا حشر
بنزد آدم و حوا ست تا قیامت هست — بنزد آدم و حوا ست تا قیامت هست
زبان ناطقه در وصف او بود الکن — زبان ناطقه در وصف او بود الکن
چو میهمان نگران بر در و جهان بنفت — چو میهمان نگران بر در و جهان بنفت
بود عنایت عام تو شامل همه کس — بود عنایت عام تو شامل همه کس

شمشیر مهر ساز دو گیرد عروس ملک | فرزانه شاه اکبر غازی کامگار

مطلع دوم

ای از ازل بلطف تو خلقت امیدوار | وی تا ابد بسخات تو راد انتظار
هر صبح ملک ظلمت شب را بعشق تو | شوید بآب چشمهٔ خورشید از غدار
کشتی سراب آب زراندر محیط کان | گر بایدت سر بر ترا نامدے بکار
از پرتو عطای تو در راه آرزو | روشن شود چراغ لبشهای انتظار
در کشور یکه شاهد رای تو بگذرد | بر تو درون دیدهٔ اعمی شود غبار
در نوبهار ملک تو از فیض عدل تو | بر شاخسار شعله شود سبز نوک خار
کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو | پیدا شود نشانهٔ حلم و پئ وقار
گر سنگ را بخاک حریمت دفین کنند | از فیض خاطر تو شود لعل آبدار
گردد زر گداخته از روی خاصیت | هر جا ز نعل اسپ تو بیرون جهد شرار
از تیز دستی تو مگر بر بر آورد | تا از سر خدنگ تو بیرون شود شکار
از بهر آنکه شیر بلا قدر زخم تو | پهلوی لاله سرخ نماید بمرغزار
از فیض مبحث تو بوقت تکلمت | پر در کشند سمع و بصر دامن و کنار
مرغ خیال شاعر جادو فریب را | اندر میانهٔ دل معنی کنی شکار
در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین | ای بزم و رزم از تو گلستان و لالزار
یک روز ابر بر لب یا نشسته بود | از سعی های بیهده آشفته و نزار

من گوهرم ز خاک شناسند مر اچه جرم
من اختر م ز زمانه ندانند مر اچه عار
چرخ از بهای جوهر علوی من دریم
باید که از خام رسفا کند کنار
من وقت گریهای سخن کی نظر کنم
آنم که روزگار بمن دارد افتخار
در دهر سیم کم نخرم سنگ کم بسنگ
گوید فلک بصبح کدورت دعا بیار
تا طلعت ش بصبح کدورت دعا بیار
تا از نشش بجزبه بر لب جو گرد ابهار
دولت بصحن ملک تو افزاید اعتبار
عالم بقدر جاه تو ترتیب اعتبار
روی عدو بگرد ز دخت شقاوت
از بسکه نیم کدورت صبغه شبار
القصه در مدیح ابو المظفر جلال الدین
پادشاه این قصیده بعد از قصیده
ضعف و بیماری گفته شده

همیشه لوح و قلم شاهد مذهب سخنت
که خامهٔ تو نرفته است بر خطا کردن

تبارک الله ازان خامهٔ شکر گفتار
که هر گرآورد پیش در سخن ادا کردن

صریر او به بیان فصیح و فکر دقیق
بسلک نظم درآمد پی ندا کردن

سخن پناه در مجلست نظیری را
بود ز بی ادبی بهر شعر جا کردن

بنزد گوهر نظمت بیان نمود شعر
حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن

اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکرے
بباید پیش بد و صد بحر آشنا کردن

چه معجزست ندانم محیط طبع ترا
که پیشتر شود و شد مایه از عطا کردن

عدو که با تو زند لاف شیر چنگالی
چو گربه زار شود باید ش غذا کردن

عقیق ناب بود قابل نشان سخن
نگین شه نتوان سنگ آسیا کردن

بعد لربائی نظمت چه در شاید حصم
که جذب گاه نواند بکهربا کردن

دگر امید بفضل ز لال تربیت است
مرا رسد بسخن دعوی بقا کردن

رقیب لابه گری گو ز کوی دوست ببر
که مشکلست حکایت بطرز نا کردن

همیشه تا بود آزادگان طبع ترا
بر آسمان نظمر از اوج کبریا کردن

قد معاند نظمت چنان خمیده شود
که باید ش ز زمین خامه را عصا کردن

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه
هنگام عزیمت فتح برهان پور و دکهن ورود یافته

نو روز شد کلید در عیش نو بهار
دولت شکوفه کرد که فتح آورد بهار

در رسل رسال قرعه نوروز سعد بود
بر نوزده صعد ولایت و بهر زوج صعد یار

دولت اشاره کرد که روحا مبارکست
همت اراده کرد که دل اقبال غلو شمار

تعمیر یاخت دل بنی خانه مقدمت
بنیاد ساخت دولت بر اورنگ شهریار

همچون بنفشه زخمه چوگان نوش سخن
سرشار شد ز نوش سخن گوش روزگار

ذوق قبول از نفس مسکران در رسید
فتح فراخ حوصله را مملکت سپار

تعمیر صلح جلوه کنان در رسید و ساخت
فتح فراخ حوصله را مملکت سپار

نظم فضل چشمه خانه بتعمیر یاخت عقل
رایت بدولت اوج برافراخت بختیار

همسایگان خانه بتعظیم او بپای
همسایگان خانه بتعظیم او بپای

همت ز اختیار نهضت او کرد اختیار
همت ز اختیار نهضت او کرد اختیار

بسکه بر قتل حسود تو کمان در شکست
باخدنگت همه دم دست و گریبان گردد

لب سوفار بخند د که نگردد گریان
گوش زه گیر بجنبد که نه نالان گردد

همه ناوک شود ش ناله چو آید بفغان
همه پیکان شود ش اشک چو گریان گردد

می ندانم چه بود کین تعی دانم که همه
کار گر ناوک ادبی پر و پیکان گردد

با چنین اختر فیروز و با ین استعداد
حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد

بلبل ست آنکه بته جرعهٔ گل میسازد
تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد

سعی کن مملکتی گیر و جهانی لبستان
که خم و خمکده از ساقی دوران گردد

خاطر ساغرت از فتح تو بکشوده بده
آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد

شعلهٔ خویت اگر تیز نگردد نفسے
گریه بر قصهٔ خونی نمکافشان گردد

اندرین عهد که زیر لب کامل گویان
نیش صد طعنه خورد حرف که حیران گردد

دور از ما و تو هستند حریفان که ز نجل
سخن داود و دهش بر لب شان جان گردد

من بمدح تو خوشم نه بثنای دگران
مرد تعریف شود جائزه ز جان گردد

به عاقب تو جویم که در و سوخته ام
هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد

تا بود جاه جهان انچه کم و بیش شود
تا بود کار جهان هر چه دگرسان گردد

دولت از طالع هر کس که سری بردارد
همچو پر کار ترا در خط فرمان گردد

عمل خصم که طومار پر از زر سوا ست
پرده برداشته تر از رخ عنوان گردد

شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب ست
از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

جرم میباید تا توبه ثوابی گیرد
کفر میباید تا مرد مسلمان گردد

دلق شب خلعت ساقیست بمی رنگین دار
که مبادا غمش آلایش دامان گردد

دامن شب دم صبح است بکلفت مسپار
که برای سر خورشید گریبان گردد

گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق
که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد

زار گریم که پریشانی دل آسان نیست
گنج ایثار کند تا که پریشان گردد

فقر باید که ازین گنج زکاتت بخشند
درد باید که دلت قابل درمان گردد

بخشش خلق که بیفایده چون کام من است
مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان گردد

هر کرا هست بغیر از تو خدایا کرمی
هر چه آن قسمت من طرهٔ نسیان گردد

هر دم از کار فرو بسته چه خواهد بودن
گرهی گر کم ازان طرهٔ فتان گردد

از گرانجانی و افسردگیم نزدیکست
طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

بر دل و سینه نمانده است درستی تا کی
پنجه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد

بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را
گوهر اشک مرا گوی گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع
هدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او
طوطی مرده گر آرند زباندان گردد

خانخانان که ز نام و لقب اجدادش
نطق شکر شکن و لب شکر افشان گردد

ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز
بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

بدیاری که تو تشریف فرستی آنجا
از خزان شاخ محالست که عریان گردد

قصائد رنگین

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
که تا بخاک ره افگند مش ببار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
که عیب پوش تر از قدر و اعتبار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
مجسم از کرم آفرید گار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
که با تصور او زهر خوشگوار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
زکبر یاکرمش راز فخر عار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
بهر دیار که از موکبش غبار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
زتیرگی شب غصه پود و تار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
زبسکه پنجهٔ قهرش گلو فشار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
زمین چو قطرهٔ سیماب بیقرار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
عجب مدان که بده روز بر کنار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
به پیش دست و عنانت بزینهار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
بجای میوه سر پیر دلان ببار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
میانهٔ سر و تن تیغ آبدار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
کسی که با تو بمیدان کارزار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
بفرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
که کیمیای رواج تو اش عیار آمد

الیضاً در مدح صاحب ابوالفتح‌ها عبدالرحیم خانخانان گفته شده

جهان امن در آموزش روزگار آمد
چرا که دست تو چون ابر مایه دار آمد

خانخانان اختر برج شرف عبد الرحیم
کاسمان با طالع او بسته عقد آفتاب

یافته چون ابر از یمن سفر در ثمین
دیده همچون آفتاب از فیض کشتن لعل ناب

عیسی دولت سوی معراج نصرت میشتافت
آفتاب آمد که اینجا پا سبک کن از رکاب

رفت در ظلمت سکندر آب حیوان را ندید
چون دلیل منزل خود گشت خضرش داد آب

بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت
روزگار دولتت باقیست کمتر کن شتاب

قصه کوته عزم تسخیر دکن موقوف کرد
مژده مولود ایرج بدر خورشید انتساب

روز مولودش اقامت قرعه بر تاریخ زد
خیر مقدم آمد از توفیق یزدانش خطاب

شیر رایت بر هوای بزم عشرت سر کشید
بر عنان رخش نصرت داد باد عشق تاب

مجلسی آراست گیتی خوشتر از صحن سپهر
داد جا مهپاره را بر کنار آفتاب

دیده را از سرمه بیخوابی افسون کرد بخت
چهره را از گونه بیداری آرا کرده خواب

بر کمینگاه دماغ و دل فتاده هر طرف
در سماع بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب

داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا
کرده شام زینتش زلف زلیخا را خضاب

راه فکر از خورمی در عرصه او ناپدید
جای غم از خوشدلی در ساحت او تنگ باب

شوق را می خوردنت از خنده شیرین کرده لب
خوشدلی را مستیت آورده بیرون از حجاب

در بیان حال این مجلس ز شعر انوری
بهر تضمین میکنیم بیتی مناسب انتخاب

این منم در خدمتت یارب بکف جزو مدیح
وین توئی بر مسند ناز و بکف جام شراب

هودج فکرت بدوش طبع قدسی چون نهم
آفتاب از حیرت آنجا چشم میمالد بخواب

قصیده

این قصیده روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار مرزا ایرج بن عبدالرحیم خانخانان و در مدح والده عفیفه گفته شده

بلف پای تو و فرق تو سوگند خورد — مسند شاهی کی خیسرو و تاج قیصر
هرگه از خانه بخصم تو برآید دودی — پرخس و خار کند دامن خود را صرصر
هیچو خورشید همه عمر درم افشاند — هرکه یکره کند از شارع جود تو گذر
مرکز دائرهٔ دهری و هر نقش که هست — عاقبت در خط فرمان تو می آرد سر
ز خزاین ملک جهان را نه کسی می باید — تو کشش گر نشوی از تو که دارد بهتر
پرتو روزبهی از سخنم مے تابد — گشته ام تا بجناب تو حکایت گستر
خوبرو نظم مرا عقد قبول تو بس است — این عروسیست که در کار ندارد زیور
ان اسیرم که اگر در ز برون بگشائی — چنگ در گیرم و بر خود ز درون بندم در
نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده ام — که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر
مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود — بهوای در فردوس نیفشاند پر
گر نظیری ز فلک میگذرد بنده تست — ای سر از عرش برآورده بجاش بنگر
نا درون حرم میکده صبح بود — فیض یزدان می و آینهٔ دلها ساغر
بخت خصمان تو تا شسته رخ از خاک صبوح — نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

برزمین آورده حمت را دعای مستجاب — زاده سه بر دامن صبح سعادت آفتاب
ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد — عیسی مریم برون آورده خسار از نقاب

سپهر منزلتا بر درت نظیری را
هزار رنگ گهر می نهد سپهر دو رنگ

بدرگه تو که نالد ز کثرتش دربان
بحاجب تو که خندد بر ابرویش آژنگ

بخاکپای تو کز بوسه ام ندارد عار
بآستان تو کز سجده ام ندارد ننگ

بنکتهٔ تو که گوهر از آن کشم در گوش
بخندهٔ تو که شکر از و بریم به تنگ

بدور باش تو یعنی بآن شکوه جمال
که پردهای بصر بر نگاه سازد تنگ

بنعمت تو که بر خوان تلخکامی من
بذوق شکر تو جوشد شکر بطبع شرنگ

که بر ندارم ازین آستان جبین نیاز
سحاب تفرقه گر بر سرم ببارد سنگ

من و حکایت آز و نیاز عارم باد
هزار سال خورم خون که لب نگیرد رنگ

لب از بخواهش دل چند آنچنان دانم
که حلقهٔ در بتخانه آورم بدرنگ

بغیر کردن حرص و سر طمع نزنم
بجای ناخن اگر تیغ رویدم از چنگ

بکوه تا پی نخچیر میرود صیاد
بشهر تا ببدل خواستن نیاید رنگ

ببخت متفقت ملک و بخت ارزانی
بخصم منهزمت تنگ و کوهسار و النگ

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر خانخانان بن بیرم خان در عید فطر گفته شده

صبح عید است در میکده بگشاید اگر
سجدهٔ شکر کند نزد صبوحش ساغر

این چه عطر است که افشانده گریبان صبوح
وین چه فیض است که بر کرده سر از جیب سحر

هر سو از تهنیت نعرهٔ مستان صبوح
صد اجابت شده بیهوش در آغوش اثر

دست بر دوش هوا جلوه بسودای مشام
نکهت میکده را شور محبت در سر

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرمخان در نوروز قوس گفته شده

زسال و ماه نوم رنجه پیش من دل تنگ — که تنگدست بنوروز وعید دارد رنگ
ندانمت بکدامین طریق پیش آیم — که باز شوق نیامد هزار جا در سنگ
شب فراق تو چندان جگر خراشیدم — که همچو لاله سیه گشت ناخنم بر چنگ
کدام وصل همه بیم فرقت است و عتاب — ز قرب خدمت تو برجبین ندارم رنگ
تمام عمر زاندیشه جان بلب دارم — که جا کنم بدلت از چه حیله و نیرنگ
دلی که کعبه بپاکی او قسم میخورد — ز فکر بهده کردم کلیسیای فرنگ
نشاط خاطرم انده در آستین دارد — بزیر صیقل از آئینه ام برویدزنگ
به عشق ناکس دیدار ورد گفتارم — نبودی اریجهان نام من نبودی ننگ
همین سفینهٔ عشق است جاے آسایش — برون نمی چوازو پای قلزم است و نهنگ
نسیم بادیهٔ شوق مستے دارد — که راه رفتن خود را سماع داند لنگ
بپای شوق رهِ هجر یکدو گام نبود — حدیث بیجگران لبوده وادی فرسنگ
عذر کنید تماشائیان که در کویش — جنون لیسیایهٔ دیوار دارد م در چنگ
ز زخمهای وصال و جدائی تو مرا — هزار نغمهٔ در دست زیر پرده چو چنگ
لدام صوت اثر بیش در دلت دارد — بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ
دمی مپرس ز حالم که فکر مدح کسے — کند چو عشق تو بازی بدانش و فرهنگ
سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که زقدر — فرد کشد مه نو از گوشهٔ اورنگ

چو مطربان نوخاسته خنگ بخنگ
زبحر بیت نوبهار آورده بانگ
ز بحر بیت نوبهار آورده بانگ
سفینه کاری چین و سفینه بهادری اورنگ

۳۴۷

قیاس کن

اوس وجه عدو پیش کسے خانه نشین
بنزد خلق بود شرم او دی چینی از رنگ
ز صحن خانه قدم بیرون نمی نهد
نزاده مادر احسانش طفل چابک و شنگ
قیامتیست قیامت دران مصاف که تو
کشی پیاله رک و از کف دهی عنان کرتنگ
ز گرد لشکر عدو را چو توده توزد گرد
ز صدمت سم او چون جمد ز سنبل سنگ

بطبع یاد دهد کوه را گشادن طول و عرض داد سرا
بیاد گشتن طول و عرض داد سرا
فشانده چو ح از گرش بخشم زنیای بیم در دلسنگ
ز بس بخشم زنیای بیم در دلسنگ
کشیده بخت بلندش دوال حلقهٔ تنگ
ز بس بخشم زنیای بیم در دلسنگ
کناوک چان شکارش پرد بپیکان
ز بس بخشم زنیای بیم در دلسنگ

قصاید

ز گفتگوی کسان خاطرم چنان نگرفت
که لفظ بر قدِ معنی طلسم زندان شد

گلیست خاطر معنی پذیر من گویی
که تا وزید نسیمی بدو پریشان شد

بگرم و سرد تموز و خزان نمیسازم
که سینه تا لب از معنیم گلستان شد

زبان بنجایم و نظمی نیاورم بزبان
که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد

کند نزول ز معراج خاطرم سخنی
که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد

هزار شکر که هرگز نبوده بر خوانم
نوالهٔ که خجل یا بدم ز مهمان شد

بوقت دعوت افطار مریم نطقم
هزار معجز عیسی طفیل خوان شد

دهد بلندی فطرت بکار دشواری
که سهل داند هر مشکلی که آسان شد

بطعنه چند زیاران مهربان شنوم
که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد

دران بهار ز باغی چه طرف بر بستم
که بار دارد رختان و میوه الوان شد

شراب من که بجام و سبو نمی گنجد
بریزم و نفروشم که سخت ارزان شد

در خزینهٔ خاطر بغیر نکشایم
که وقف همت صاحب ذخیره گان شد

کند بلعل صدف گوش تا گریبان
که در نثار لب از مدح خانخانان شد

زهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان
ز رشحهٔ قلمت چشمه سار حیوان شد

ترا جهان به نشان و کالت ارزانی
ستاره ایست نگینیت که قطب دران شد

ز شوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر
ز خاتم تو نشان تا قفای فرمان شد

ته مثال بنام تو تا مزین گشت
ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد

بجا که موکب عزم تو رو بفتح آورد
ز نیزه سد سکندر غبار جولان شد

که زین او بمثل سد سلیمان شد
فلک ز حملهٔ او چون زمین پشت افتاد

زمین ز شهمهٔ او چون سپهر گردان شد
بروز رزم که تیرش ز حمله باد آتش او

ز آسمانی و هر رایته فی الرایته فرقدان شد

که دشمنان ز نکوشش صلاح کار نکوشند
که خامه بر سنت گفت جاسنان شد

که در زمین محکمت خویش را گریبان شد
ز رایتش همه کوتاه دستی گریبان شد

نمی کرد دایرهٔ عالمش گریبان شد
تواضع همت تو از فلک خواست کشش دوربین

پر برکند عقاب و بجایش نهد زبیم ‌ گنجشک را خسی اگر افتد ز آشیان

آئینه گر ز ان بنماید جمال خویش ‌ عکس عدو ز بیم نگردد در و عیان

زان دست و خنجر گهرافشان شجاعیت ‌ جوهر برآورد ز تن کشته استخوان

ای فرق تا قدم همه افزائش کمال ‌ وی پای تا بسر همه آرائش بیان

از ننگ آنکه خنجر خصم تو کشته است ‌ آهن ز مور یانه بکاهد درون کان

خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عندلیب ‌ گلهای نو بهار کند جلوه در خزان

از طبع من بخت بشارت دهد سخن ‌ وز مدح تو بکام مبارک شود زبان

صد فتح سر برآورد از جیب دولتت ‌ تا مصرعی ز نصرت تو غیث کنم بیان

رضوان ز حضرت تو زده طعنه بر بهشت ‌ غلمان ز خدمت تو کمر بسته بر میان

جام می گرفته لبالب تمام نوش ‌ اکسیر علت بدن و کیمیای جان

چون همتت همه به بلندی نهد قدم ‌ چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان

آن می که بر سپهر اگر پرتو افگند ‌ شاید که آفتاب شود یکسر آسمان

رنگین چنان که بر کفن مرده گر چکد ‌ در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان

در بزم تو چو رزم تو بخت ست کامیاب ‌ در رزم تو چو بزم تو طبع ست شادمان

روزیکه بزم معرکه از بیخودان جنگ ‌ رنگین شود چو صحن خرابات ارمغان

از سر خمار هول بر دشمن غرور ‌ شمشیر جرعه بخش شود بهر امتحان

چون نیش غمزه کادش دلها کند خدنگ ‌ چون ذوق نشتر در رگ جانها دود سنان

انجام صفحه از نظر گذشت

تا مقطع سخن نشود از نظام بیرون ‌ تا مطلع کلام مبود از نظام دور

تا شیر کیمیاست در ین خاک آسمان ‌ معیار نظم من بود و آزمون نثر

تا اسطقس سخن نشود از نظام بیرون ‌ تا مطلع کلام مبود از نظام دور

تا شیر کیمیاست در ین خاک آسمان ‌ معیار نظم من بود و آزمون نثر

تا مقطع سخن نشود از نظام بیرون ‌ تا مطلع کلام مبود از نظام دور

تا شیر کیمیاست در ین خاک آسمان ‌ معیار نظم من بود و آزمون نثر

طغرای نامه از دعا سلطان آسمان ‌ انجام صفحه از نظر گذشت

قصائد از نظیری

۱ فی المدائح و فتح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان

۲ فی مدح خانخانان بیرم خان

۳ فی مدح خانخانان

۴ فی مدح خانخانان

۵ فی مدح خانخانان

۶ فی مدح خانخانان

۷ فی مدح خانخانان

۸ فی مدح خانخانان

۹ فی مدح خانخانان

۱۰ فی مدح خانخانان

۱۱ فی مدح خانخانان

۱۲ فی مدح خانخانان

قصاید

صد دفتر از ثنای تو شد هدیه در وطن — یک کاغذ عطای تو نامد بار مغان

از بعد چارده شبه خدمت درین رکاب — چون ماه شانزده شبه ام روی در زیان

ذوق حضور کلبهٔ من هیچکس نداشت — از شهرت تو گشته ام آوازهٔ جهان

فرزند و مادر اند کباب از فراق من — در سایهٔ همای تو محتاج استخوان

داری سمند قدرت ازین سیل برگذر — هستی سوار همت ازین صعب تر دوان

از خامه گیر نیزهٔ خطی بروی جنگ — وز طبع آر توسن تازی بزیر ران

جهدی که معنی ز تو ماند بیادگار — رستم نه که از تو نویسند هفت خوان

اکنون که انتظام اقارب بنظم تست — فکری که منتشر نشود عقد دودمان

دستی بنظم رفتنم از آستین برآر — تا همچو گوهر از سر کلکت شوم روان

میگفت و من بعربده میگفتمش خموش — سستی مکن که دولت صاحب بود جوان

اقبال رفته رفته رساند بکام دل — بر بام پایه پایه توان شد بنردبان

رشته ست پا براحت و صاحب بکار زار — در خانه میزبان نه و بر سفره میهمان

قوت بقدر پرورش شهریار هست — برخیز تا رویم بر نجی که میتوان

گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا — آمد نشان مردهٔ فهم غیب دان

اعراض بر برادر و تخفیف من غرض — تعطیل در وظیفه و تعزیل ترجمان

خواندیم بر حجالت هم بر فرد ختیم — او شمع خاندان شد و من برق خانمان

بر عزم خانه جنس غریبی نیاد تست — آمد بحضرت تو که گیرد خط امان

بگذار این تجارت نامسود من را — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

گفتم ترا مشورت این است نظم من — با صد زبان فصاحت مادون بنده باش

بر چهار خاطر او بره شد روان — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

بگذار این تجارت نامسود من را — با صد زبان فصاحت مادون بنده باش

حضرت محمد که مایه سخن از اوست — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

در آنکه ثنای تو گفتم جرات چنین — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

با آنکه والق کبری بهره چنین — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

عهد قدیم اخترنظم قصیده — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

آورد وقت اوج عطارد بر آسمان — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

این پیشه نیم بود که گاه نشود — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

تصحیح حاجی کند آرام را ے آن — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

اکنون گدای جایزهٔ حضرت توام — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

بخشی ازان قصیده نوشتم بر ارمغان — گوئی کرا بکلیم خرد گفت بنده باش

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دعای صحت تو ذره ذره ام میگرد — زجمله سوخته تر مغز از استخوان خاست

زبان شکر نه بندم ازین که عارض تو — چرا ز عارضه با کاهش و زیان خاست

که در دو هفته مه از فربهی شود خورشید — زبستر اول اگر زار و ناتوان برخاست

مگر مزور صحت دهند امروزت — که مرغ روح به پرواز آشیان برخاست

فلک بسوی غذاخانهٔ تو برد آتش — که شعلهٔ سحری عنبرین دخان برخاست

بذوق آنکه مگس رانِ مت تو شود — صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست

بمطبخ تو خطوط شعاعی خورشید — پیِ شگفتگیِ دل چو زعفران برخاست

حکیم دهر پیِ صحت تو از انجم — نهاده بر طبق شام ناردان برخاست

زتب چو حسن تو افزوده شد عیان کز جان — بشعله رفته خلیل و ز گلستان برخاست

سری بخرقه جهان برده بود در غم تو — که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست

فغان ز خلق برآمد که خانخانانست — پیِ تصدق صحت درم فشان برخاست

عیار ناطقه عبد الرحیم خان کیست سخن — بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست

ز فتح اوست چنان پر خروش طاها — که طفل را بر حم نبود از زبان برخاست

بجز سرای عطایش متاع خود نگشو — بهر دیار که از آز کاروان برخاست

ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو — ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست

اگر بمائدهٔ کائنات خوان آراست — هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست

بیاد پاس تو سر برنداشت گر صد بار — قیامت از تهِ بالین پاسبان برخاست

بدر نمایت امروز من بمان شخصم
که هر چه خواستم از بحر فکر آن برخاست
همیشه نخل قوی تا بر نبیت گردد
چو بار ضعف نهانی ز بوستان برخاست
بگو ز بال ز صحت که تحفهٔ بندجات
پیِ نظر از تو با عیسی ابجاوران برخاست

قصیدهٔ دیگر

روزی چو یازنده ضعفان نگاران
دل وا زپیچ یساق قدر ایگان
گوده نهاده گرد در ترپیب این
گم رکبی اگر فتیدم از قبول آن
صد رنگ فکر بافته نشناخ ارزو
من آسمان نهاده گرد پیشکار آن
پیام انشوق م چو پیوده عالم پر اورم
گفتای کمال طلعت تو نقصان خانان
تو در حضیض صورت و پستی ز آسمان
صد

قصاید

خوطه در خون زده صد بار زمین میجستی
گر بدیدی که ره از چنبر چرخش بدر است

نور سر سبکی خواستن راه گریز
نطفه از پشت دوان جانب ناف پدر است

همچو رو به که بسوراخ گریزان گردد
مرگ را خصم سوی خانهٔ خود راهبر است

پر دلان حمله کنان تیغ زنان میرفتند
تا رسیدند بجائیکه عدو را مفر است

ملک حق ملک گشت بهر زمان گفت
قسم من نه پشکنی مزد شما سیم و زر است

تا بت و بتکده از شوق عنان در نکشد
بت نگه کرد که تا چرخ دوم نور و فر است

بیخود از جای در افتاد همانا پنداشت
که علی بر کتف خواجهٔ خیر البشر است

آنکه دیروز بنار میان می بستی
از پی طاعتش امروز بهر مو کمر است

آتش از نعل سم اسپ کسی جسته نشد
جست دعوی گر پیکار کز آتش شرر است

جام شکسته و دولت ز مظفر گشته
هر کجا می نگرد تیغ بلا را سپر است

میرمد از زره و کوه که این بام و در است
میجهد از دره و کوه که این بام و در است

گر صدائی شنود بر جگرش شمشیر است
ور نسیمی گذرد در نظرش نشتر است

خاتم از دست کند دور گر این درد مست
افسر از فرق نهد زیر گر این رنج سر است

چاره داند گه گریز است و نداند چکند
که چو سیماب ره از هر طرفش پر خطر است

چکند خصم که سر بر خط فرمان ننهد
نقطه را از خط پرکار کجا ره بدر است

فتح باب ظفر آن بار شد از مدح من
این ثنا نیز کلید در فتح دگر است

پرورش یافتهٔ دولت این سلسله ام
طبع موزون مرا فتح و ظفر یار و در است

تا یکی را بجهان برگ و یکی را مرگ است
تا یکی را ز فلک نفع و یکی را ضرر است

بر رهٔ دولت تو رند بر و راز فرو ریز
کز جواب بهشت است و ز اعدا سقر است

این قصیده دهاسستهای صحت و بیان مدحت ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان گفته شده

ای گرفته ز خاطر من چین
بر تو روز نبی از نسخ نشان
این که محمدی من است از نیم
تا کسی را دهی ز لبان
شد غارت زده راه تو در سنگ
اشک سیمین مرا مرد ره است
کز نثار در بیت الله فرو
تا یکی را بجهان برگ و یکی را مرگ است
تا یکی را ز فلک نفع و یکی را ضرر است
بر رهٔ دولت تو رند بر و راز فرو ریز
کز جواب بهشت است و ز اعدا سقر است
این قصیده دهاسستهای صحت و بیان مدحت ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان گفته شده

گر ز دیوان تو یک نسخه بدست آرد کس
ور ز دیوان دو هفت نسخه بدست آرد کس

فوج در فوج کند نصرت حق استعجال
خلق را لشکر آمین و دعا در سفر است

همچو شاخ گل شبو که گل افشان گردد
هر طرف نامه رسان پیک مرصع کمر است

عقد صد درج فرو ریخته کین مکتوبست
مشک صد نافه فرو بیخته کینها خبر است

گفتم این واقعهٔ یوسف مصر است مگر
گفت نی صاحب این قصه عزیز دگر است

خان اعظم که باحسان و شجاعت امروز
کعبه زو توشه ده و بتکده تاراج گر است

گر کرم خاص جوانیست تمامی کرم است
ور هنر نشأ مردیست سراپا هنر است

این گشاد از طرف نعمت او شد ورنه
حرب کردن به دو دیو نه حد بشر است

کارجویان که درین معرکه سبقت جستند
پا کشیدند کزین قوم خلاصی ظفر است

قفل از مخزن و صندوق جواهر برداشت
آنچنان سیم و گهر ریخت که گوئی حجر است

همچو خورشید بعرض سپه آمد بیرون
محشری دید که در هر طرفش صد حشر است

از سران شکل هوا گلبن زرین شاخست
وز یلان روی زمین مزرع فولاد تر است

بجهد کوه که از کوس و نفیرش پا تست
بر پر دشت که از بیلک و پیکانش پر است

روی گردون ز دم خنجرشان پر برقست
پشت ماهی ز سم مرکبشان پر قمر است

در فلک ولوله انداخت که کوچ سپه است
در زمین زلزله افگند که عزم سفر است

داد فرمان بمهابت که صف آرای کسن
خون که بی حکم تو در پوست بجنبد هدر است

کرد تعیین عزیمت که بجاسوسی باش
گر خلافی کند اندیشه سرش در خطر است

دست بر تخت همی سود که هنگام غزاست
دل باقبال همی داد که روز هنر است

که گرد رنگ همی شد سبق همی بردی
وجود مکرمتت از خدای عز و جل

بماند حاصل دریا و کان از آن در راه
که کند بود قلم بخشش تو مستعجل

نظارگی کف دست زرفشان ترا
شعاع نور شود در درون دیده سبل

بداغ خود چو بشارت دهی سمندی را
دود که دیده بشادی برآورد ز کفل

توئی که بر سر آب بقای دولت تو
هزار دخل جهان بسته آخر و اول

هزار دفتر دارند کی اگر شستی
هنوز مشکل ناداری از تو گردد حل

که دست بر مگس خوان جودت افشانید
که روغنش نچکید از سر آستین امل

کرم که بی نسق اعتدال طبع تو بود
همیشه مملکتی بود ضایع و مهمل

ولایت کرم آندم نظام پیدا کرد
که یافت از خرد اندر دیار تو مدخل

عقیدت تو حصاریست پر ز خیر و صلاح
که معصیت نتواند باو رساند خلل

مروت تو دیاریست پر ز داد و دهش
که معذرت نتواند درو نمود عمل

هزار مرحله برتر جهد ز اول عمر
مهابت تو اگر پس زند بکام اجل

سپهر منزلتا چند نکته دارم
اگر قصور ادب نیست بر درت مرسل

سه ماه شد که درین کشورم نمیدانم
که همت از چه قبیل است و شفقت از چه خصل

بهیچکس نه تحیت فرستم و نه دعا
بهیچ در نه گرانی فروشم و نه کسل

درنگ را بگرفتم شگون مگر بخراب
سوال را نشنیدم صدا مگر ز حیل

ازین دیار نرفتن خوشم نیامده است
بسیچ راه نمی بایدم نکو فیصل

نه مایه بود این شعر و شاعری که ازو
بانتظام رسد هیچ کار دین و دول

بضاعتی که تمتع باخرت ندهد
چه مدح کس چه پرستندگی لات و هبل

گرفتم آنکه قلم بشکنم ز گفتن شعر
چگونه پاره توان کرد سرنوشت ازل

من از کجا در دردی کشان عشق کجا
نصیب شد نتوان کرد با نصیب جدل

بعرض جان سخن رس نمیرسد افسوس
که چند بیت بخوناب دیده سازم حل

سپهر مرتبه نورنگ خان دریادل
که بحر از رقم کلک اوست یک جدول

بجز مناقب او غیبتی است لایسمع
بجز مکارم او تهمتی است لایسئل

دو کون در نظر کبریاش آورند
فگند دور که پاتا به ایست مستعجل

قلم بروز ازل می نگاشت صورت او
خلول خواست کند روح پیش از و بجل

زبان ز روح پذیرفت و عزم رخصت داد
چو از صریر قلم زاده بود صبح ازل

قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی
ازین حدیث برآشفت آن قدیم اجل

بخشم بانگ چنان از پی سیاست زد
که روی تافت زمانی ز مان مستقبل

ازین تعرض دور زمانه منحل شد
ازین تنازع کار جهان گرفته خلل

محل صورت او در جهان قبول نمود
زمان برآمد از اندیشه خطا و زلل

هم از تمکن او در جهان فانی دان
که گل نشست بگلشن نهال در منهل

گر او نخواهد کلک قضا فرو ماند
ور او نگوید دست سپهر گردد شل

بصبح صادق دو شینه صبح کاذب گفت
که چند لاف توان زد ز صدق قول و عمل

قصاید

زبس گره شده در دل اگر سخن طلبی
نریزم از مژه یاقوتهای رمانی

بنا توانی بستر زبال مرغ کنم
اگر ز گوشهٔ بامم خودش بپرّانی

عتاب و ناز به بیزاریت فروخته اند
برغبت ار نخرندت بخویش ناد انی

اگر بکعبه زدیرت گر شمهٔ ببرد
زیان کنی بت و زنار در مسلمانی

وگر بمیکده در کار عشوهٔ نکنند
خمار بخشدت این نشه های انسانی

سفر معطّل وقت است صبر کن جندان
که جذبهٔ رسد از جذبهای ارحمانی

ببین که بر درش از مهر میکشد خورشید
از آنکه ذره نکرده است بال افشانی

کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم
که از تو هم عقلم بلطف برهانی

چگونه ز وفا و کرم امیدم هست
بیکدو حرف سرخامهٔ یحنانی

بهای وقت دران کوی صیقلی هیهات
نمونهٔ بشری قیمتی بفهمانی

بلطف و بخششم از رنج روزگار رهان
که انچه جود تو باشد بامنم ارزانی

سخن چو میرود از حد برون چرا ریزد
بصرف کار دعاگوئی و ثناخوانی

کلید عیش بدست تو باد تا باشد
سحر بقبچه کشائی صبا بر صوانی

ظفر بنام تو دائم هزار دستان باد
بباد خصم تو پیرایهٔ شبستانی

ایضاً این قصیده بعد از معاودت مکه معظمه در احمد آباد گجرات در مدح نورنگ خان گفته شده

زهند دمکه ام آورده بر در تو امل
در تو کعبهٔ ثانی و قبلهٔ اول

دگر که گفت مبادا ز راویِ شعرم
درین قصیده بروز کمال بنشانی

تراکه فضل بحدی بود که در بر بیت
طیور وقت ترنم کنند سحبانی

کمال جهل و بلاهت بود که طعنه زند
بنقص مایهٔ کج فهمی و غلط خوانی

وگر نبود ز شرط ادب درآوردن
بسلکِ مدحِ تو مدح حکیم گیلانی

چو نقش ذره بدیوار غدر میکوید
ازین تعرض من با وجود بیجانی

کجاست کیوهٔ کیلی و تاج افریدون
کجاست کاسهٔ اسبول و راح ریحانی

گر او بفضل فلاطون نشست بر تشیه
بود بقرب کیان اعتسبار یونانی

اگرچه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد
ولی نهد به پی آفتاب پیشانی

وگرچه ابر درفشان شود کسی نکند
کلاه پادشهی را کلاه بارانی

گرفتم آنکه ز فضل و هنر مجسم بود
کجا بر تبت روحانیست جسمانی

اگرچه کشور چین پر ز نقش مانی بود
خراب گشت نه مصورت بجاست نه مانی

بطرز وی دو سه بیتی دگر اداسازم
که بهر دعوی او قاطعست برهانی

زهی برای روان بخش شمع لاهوتی
بعلم در دل هر قطره کرده عمانی

بچشم عقل هیولای جوهر اول
بذوق روح تمنای نشاء ثانی

ز صبح اول عالم بنور فطرت تو
دبیر لوح قضا میکند قلم رانی

بباغ کون همه روز و شب دلان باشد
ز لالِ فیض تو از چار جوی ارکانی

گهر ز صلب فلک زان ببطن خاک آمد
کنیز زادهٔ اویند بحری و کانی

گر راست نیست زبهر گواهی فلان بخش مبخش

زر راست بهر صله فلان را مده بمن

جهان برات بمهر شخص داری ارزانی
بنفقه این قدر از بهر مسلمی میخواست

بگیر تا بدهم گر دهد کسی فردا
وگر نه طبل بیچو گرد در نگاهی زن

بین بخوان ز فاف بقاف فلک گر فتکم
چنین بخوان ز سر لب باسم سین سلطانی

بین بنوال و کرم باد جود شید کند
کسی ازان دو بهر چیزی نیاز نفشاند

گهی بسیه شود و آن از اختراق ارضی
گهی سپید شود آن ز اختراق سمائی

چو آن فرو ریزی این را بر آوری از جیب
چو این برآوری آن را بر آوری از جیب

ز ابر صدف گهر آرد ز بحر ابر آرد
ز ابر صدف گهر آرد ز بحر ابر آرد

نشسته در دو صدف بهر جمع بذل تمام
نشسته در دو صدف بهر جمع بذل تمام

۳۳۷ تصحیح

بود بصدق صریح بلفظ کیلی گفت
بآفتاب سخن دارد این خراسانی

جهانستان ملکا شه نشان خداوندا
بحکمت تو تجمل ازین زبان زیبد

ز صدق من بقرار در خت بنشینم
ز کذب او بسر شاخ کاو بالانی

سرود هجر نظیری شنو ز دلسوزیت
حکایت قفس از فرقی گلستانی

ابیاتی که در نسخهٔ ... نیست

بجز ... دارد ... فوق ... دارد ... نیست

بجز ... ما ... کرد ... نیست

بجز ... من ... بجز ... نیست

بجز ... ما ... کرد ... نیست

بجز ... ما ... کرد ... نیست

بجز ... ما ... کرد ... نیست

بجز ... ما ... کرد ... نیست

بجز ... ما ... کرد ... نیست

بجز ... ما ... کرد ... نیست

INDIAN INSTITUTE OF ADVANCED STUDY

قصائد نظمی

عفا اللہ از سخن ہزل و لابہا و مزاح — ہزار توبہ ازین لابہای لایعنی
ہزار حوری قدسی مدام مینوشند — بپردہای ضمیرم شراب روحانی
کجا شوم من ام المخایث آبستن — کہ حاملم ہمہ از بکرہای وجدانی
رخم ز قبلۂ ایمان بمرگ تافتہ باد — اگر ز کعبہ بجد میکنم ہجرانی
بجام جم نکند میل ہر کہ نوشیدہ است — شراب معرفت بزم خانخانانی
نگاہ کن کہ بسویش چگونہ می بینند — بصد امید شہنشاہی و جہانبانی
بقصد دشمن او تیغ کوہ را ہر سال — زمین دو بار کند صیقلے و سوہانی
ہنوز کوہ نجنبیدہ چرخ ساختہ کار — بہ تیغ برق نہادش ز فرط برّانی
ازین سبب شدہ اکنون برجہان شجاع — سپہر شہرہ بجلدی زمین بگسلانی
ہم از حراست عدل و یست اگر برجی — مصون ز فتنہ دہر ند النسی و جانی
فلک کہ ثبت مہ و مہر در بغل دارد — بمہر او نرسانیدہ حظ ترخانی
طفیلیان ہمہ خوانش میزبان گردند — ز خلق و مکرمتش در سرای مہمانی
زہی ز صبح کریمان کشادہ ابروتر — ندیدہ چہرۂ خشتم تو چین پیشانی
گرفتہ ساغر دولت بدست حق بینم — ز آسمان نہم برگذشتہ حیرانی
بصد تلاش ابد میکشد ز دنبالت — نمیشود کہ جمال از ازل بگردانی
مگر گہی کہ بیک پایہ زیر تر آئی — کہ عرش زیر سریرت نہادہ پیشانی
بدست مہر و حمایت زمانہ دادہ زمام — کہ کردہ گاہ عصائی و گاہ نعلبانی

در مدح ابو الفتح عبد الرحیم خانخانان ابن بیرم خان گفته شد

زنند باغ و بهارم صلای ویرانی — گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی
نه رنگ بجا مانده نی برو برگم — چو نخل باد به افتاده ام بعریانی
سموم وادی غم دیده تا وقم تا وقم — زهم بریزم اگر ناگهم بجنبانی
جدا ازان شکن طرّه ام سر انگشت — گزند خورده دندان صد پشیمانی
خجل ز مردن خویشم گمان نبود الحق — که بی رخ تو چنین جان دهم بآسانی
همه شکست دلم همچو کار زندانان — تمام شکوه عالم چو شغل زندانی
کمال خسته دلی بی تهور ست آری — به تیر آه کند لخت سینه پیکانی
اگر دلی بکف آری زیان نخواهی کرد — باینقدر که عنان زین روش بگردانی
شکست ما چه مصافست ما ضعیفانیم — که مور در صف ما میکند سلیمانی
اگر مطالعهٔ چهره ام کنی نظری — قصور های ضمیرم همه فرو خوانی
ز کعبه آیم و بت های آذری در جیب — هزار بتکده را در خورم ز رهبانی
گریزگاه جنونست ورنه هر روزم — هزار کفر برون آرد از مسلمانی
نگاه دار حجابست ورنه از نگهی — وصال تا ابد اندازد م بحیرانی
امید نیست درین قحط مرد مے که کسی — ز گرگ یوسف ما را خرد بارزانی
هوای دوست پر و بال میدهد ورنه — برستخیز نمی جنبم از گرانجانی
ز حلق کشته ام آلوده تر بخون چشمت — بدرگه تو فرستاده کعبه قربانی

بشکل راتبه خواران دو نان مین وخورشید
صباح وشام گرفته زخوان او معتاد

طبق زنقل کواکب گرفته زهره بدست
بشب نشین حریمش چو خوانچهٔ فقاد

عروس کعبه کرام القرای آفاق است
وظیفه خوارهٔ او با قبیله واحفاد

زارض تا بسما چشم برعنایت اوست
عیال جودی آبای علوی واولاد

بآب ساخته آتش زعون مطبخ او
که برگرفته خلاف از میانهٔ اضداد

زبس ملایمت خلق او عجب نبود
که پر زمغز شود از نوال او اجساد

بجای خون همه لعل وگهر برون آید
به نیشتر زتن ارزگ کشایدش فصاد

بتخت یک نظرش فصل صدر لیف وربیع
بصحن یک سخنش حصر جامع واعداد

زهی نتیجهٔ لطف خدای عزّ وجل
معاند تو کند با خدای خویش عناد

عدو زحلم تو برخود چو بید میلرزد
در آستین صبور است خنجر فولاد

تو همچو سرو بآزادگی مثل شده
اگر کجست فلک بد بپاستی مرساد

توئی که بوده ونابوده جهان ازتست
سخن درست بگفتیم هرچه باد آباد

زهی بر شد تو چشم جهانیان روشن
خلیفهٔ دو جهان را توئی مرید مراد

زشفقت جد وبابت برامل هر ملت
ام زمانه بیکرنگ کفر وایمان زاد

طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد
ولی زفطنت تو برطرف فتاد الحاد

اگرچه فضله از فاضلان حامل دهر
بطمع جاه وغنا کرد مذهبی ایجاد

پس از حصول مرادات حال آن فاسد
مثل چو باغ ارم گشت وحسرتش شداد

بهر که لطف تو بیشه میکند امداد
امید هست که احوال من شود روشن

کنون که بر سر من فر نشهریار افتاد
خرد بکیسه تو رشم همی نمود نمود

بعزم گنجهٔ درگاه صاحبم ارشاد
چنان بجاذبهٔ شوق خلیفه میبردم

که تا نشستم پای از نشاط بنگشاد
چنان برجح اخلاص خود شتابانم

که قرض خواه تنگ مایه جانب میعاد

زروی صدق کنون در مقام بنده کنید
نگاه کرد بالا و سر فرود آورد

زمین فتاد بدرگاه و آسمان ایستاد
بچاپلوسی بنیت آن بلب گزید

ارادهٔ اینکه بصدر تو تربیت یابد
کتاب تجمل بدست آشنا نبود

بقابلیت او خود نظر نکرد کسی
بخت روز کشد خلق آسمان آرزو

شتافت بخدمت کبود تا بسجود
بخت روز کشد خلق آسمان آرزو

بسکه تیز بآن بارگاه در رفتم — ادب ز پایهٔ خود پای بر فراز نهاد

دلفریبی آئین و فر سلطانی — بگاه تهنیتم رسم سجده رفت از یاد

چو خوب رسم ادب را بجا نیاوردم — ندا رسید که ای روستای مادرزاد

بساط عرش و تکبر ترا چه پیش آمد — حریم کعبه و غفلت ترا چه حال افتاد

بدست شمع که پروانهٔ عطا آمد — درین بساط شبی بر سر قدم استاد

ز عندلیب شود شاخ گل غزلخوان تر — اگر وزد بگلستان ازین شبستان باد

جواب دادم و گفتم بجرم معذورم — که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد

بمحفلی که دو قندیل ماه و خورشید است — چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد

برین نشاط و تماشا اگر نظر فگند — نسیم شانه کند کم بطرهٔ شمشاد

جهان چو روی شه آراسته است و چشم مرا — نگاه بخت ضعیف است در حجاب رماد

شه خلاصه خدم یوسف ستارهٔ حشم — همای سدره اقبال شاهزاده مراد

زمین چو صفحهٔ تقویم پر ز خانه شود — اگر عدالت او سایه افگند ببلاد

قبای ملک برازنده دید بر قد او — نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد

سخن بمیکده از اعتدال او میرفت — شد از طبیعت مستی برون خیال فساد

ز بسکه امن شد اندر زمان او عالم — بدام خوشه برآورد دانهٔ صیاد

تمام خلق در ایام او غنی گشتند — حسد بمهر بدل گشت در دل حساد

چنان سلامت عهدش در اجل در بست — که حور خلد فشاند ز زلف کرد فساد

۳۳۳

قاعدهٔ دست اوست دادن و ناداشتن — گنج بهر کلبه کاشت بذل پریشان او

یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم — پیکر صد رستم است در ته خفتان او

تکیه تواند زدن بر سر ملک و سریر — هر که تواند نشست راست در ایوان او

بی مدد جن و انس گشته سلیمان عهد — هر که در انگشت کرد خاتم دوران او

ضامن ابر بهار طبع گهر ریز من — نائب باد خزان دست زر افشان او

در صفت بخشش بوقلمون خاطرم — فکر منقش کند نعمت الوان او

تا بکی از چار سو لطمهٔ احسان خورم — کشتی من خورد کرد موجهٔ احسان او

ارزش باد آورست دانهٔ بستان من — سیل درخت افگن است قطرهٔ عمان او

لابهٔ تقدیر خویش پیش چه صوتش برم — منطق مرغان شکست کلک خوش الحان او

عشق که رزم آورد مرد مصافش کجاست — حسن که گوید پیام کیست زباندان او

عرصهٔ نظیری از وست اسپ جهالت متاز — عرض دعائی نما بر سر میدان او

ملک ستان صفدرا دور بکام تو باد — ما که غلام توایم حاکم و سلطان او

خامه که فرمانرواست نام تو طغراش باد — نامه که کشور گشاست فتح تو عنوان او

این قصیده نیز بعد از معاودت مکه معظمه باحمدآباد گجرات در مدح شاهزادهٔ همایون نژاد شاه مراد گفته شد

پس از ادای نماز حج و رسوم عباد — بسیر عرصهٔ گجرات اتفاق افتاد

قبول جذبهٔ آن آب و خاکم از کشتی — چو دست قابله از مهد بر کنار نهاد

وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت — شکر کنون روشن است چشمهٔ حیوان او

عقل چهل سال چنگ در جگر خاره زد — نقب کنون خورده است بر گهر کان او

تا صدفم زابر جود فیض هنر دیده است — باز نمی ایستد ژالهٔ نیسان او

گرچه به پیمانه ام زهر کند روزگار — شهد فروشی کنم بر در دکان او

درچه بخونریزیم دار زند آسمان — مدح سرائی کنم در تهِ زندان او

چرخ که زخمم زند نیست زنقصانِ من — گوی سخن برده ام از خم چوگان او

دهر که خصمم شود کی زقصور منست — عرض هنر کرده ام بر سر میدان او

سعدی سعدش کند من کیم سخن آورم — غیرت خاقانیست حسرت خاقان او

شاهد طبع مرا نعت برازنده است — پیرهن مصطفی بر قد حسّان او

مطلع چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

وادی یثرب کجاست آه زحرمان او — دامن دل میکشد خار مغیلان او

تا ره او دیده ام بیکدم آرام نیست — فعل در آتش نهد ریگ بیابان او

سنبل آن روضه را از اول شب تا سحر — دل بشبیخون برد باد شبستان او

نائب روح الامین است بر در او خاطرم — مدحت من آیتی است آمده در شان او

مملکت خاطرم مهر محمد گرفت — تخم عمل زان من رفع ضرر زان او

کوه کنه نقطه ایست از سر کار من — بحر کرم قطره ایست از نم احسان او

ماهمه آب و گلیم اوست همه جان پاک — بر گل ما تافته پرتو احسان او

قصاید

۳۳ در نعت

آیت نو واشگافت واقعهٔ نیل را — تا بسلامت رسند موسی و اخوان او

خضر چو پیر اب گشت از نم رحمت گذشت — دیدهٔ اعمی شود چشمهٔ حیوان او

فتح چو دعوت نمود موجهٔ علم تو دید — بود بتیغ گسست فلک طوفان او

فکر نظمی خطاست پیش تو ای مکرم — از نم ابر کرم صفحهٔ عصیان او

چون نشود وزن دار حساب کفهٔ طاعت بلند — چون نشود وزن دار حساب کفهٔ طاعت بلند

حسن قبول تست شفاعت نمی برسر میزان او

تا کند این نظم را عرض بدیوان او — غازی سلطان نسب ترک بهادر لقب

السلم واسفندیار بنده و دستان او — عادت صدمیل دار میگذرد از رهش

ملک کریم الرحیم هست نگهبان او — نخل طراز نظم غنچه گشای امید

اوست کریم پاینده شه عجم و بروان او — اوست کریم پاینده شه عجم و بروان او

او بخرامش چو سیل ماهمه ویران او
هر چه زما شد خراب رفت بجولان او

خاطر پرشغل ما گشته زما ساده تر
کلبهٔ درویش شد عرصهٔ میدان او

طرفه اساسی اهل بر سر هم چیده بود
شکر که آتش فتاد در سر و سامان او

حاصل عمر ابد در نم چشم است و بس
چشمه غلط کرده است خضر بیابان او

ناوک تدبیر ملک در صف ما گو مباش
خون جهان میچکد از سپر پیکان او

درهٔ خونریز دهر عاشیه داران هند
قصد سواران کند شیر نیستان او

هر که بدریای عفو روی ندامت نهاد
موج عقوبت ندید کشتی عصیان او

پیش که در قصر تن طائر جان پر زند
روزن چشمم کنید روی بایوان او

آتش عهد شباب رفت و دمی بیش نیست
بسکه دماغم گداخت از تف هجران او

دایهٔ اندوه چو دید چاشنی گریه ام
خون سیه شیر شد در سر پستان او

مرهم زخم مرا یک نمکستان کم است
یک تنه ناز دلم بر صف مژگان او

خضر گر آب آورد سنگ بجامش زنم
تشنه بخون خودم بر سر میدان او

عشق نظیری بلاست تا نگریزی ازو
دوست بغیرت به بست جان تو در جان او

رفته و آینده اوست رنگ دگرگون کند
اینک نوروز شد فصل زمستان او

مطلع دوم در صفت بهار

برزده حسن بهار سر ز گریبان او
سنبل تر ریخته طره بدامان او

سرو و گلش اینقدر بار خرابی نکرد
حسن بشور آمده خاسته طوفان او

گرد یتیمی نشست بر مژهٔ اشک او
بستر تش از نسلش میکشد آغوشه او

عربده دارد بخواب نرگس فتان او
حسن تماشا طلب کرده تقاضای او

بوده بجز نیل کبر میل دوست حرز نهان او
در رنگشی چنان خواهش پنهان او

خنده شیرین دگر تازه نشود بر لبت
گر نشنوی نغمه مرغ گلستان او

رابطهٔ دوست در گل ما ریشه دارد
آه که مرغ دلم دانهٔ صبری نیافت

حال گرفتار ما گشت پریشان او
چند کرا آب و گل گشت سرشت او

مطلع سوم در صفت شعر

شعر مسیح دگست مرده او جان او
جاری فیاضی عاشقه شریعت دوکان او

جوهری از نشو نیست راست نمایندهٔ تو

گرد نعلین سفر جائیکه او افشانده است — نماید از بال و پر روح الامین بال و پری

ران نبودی سایه کیش چون سایه افتادی بپا — فرق را کی بر قدم دیگر رسیدی سروری

بر پی آورد کان جائیکه جولانگاه اوست — قهقهه بر طور موسی میزند کبک دری

ای محیط عفو را عهد تو پر کار آمده — کلیات مغفرت را کرده لطفت مسطری

حق بدست التفات خود نوالت ساخته — نور شفقت ذله کرده بهر امت پروری

از شراب ساغر حسن تو در کیفیت است — آنکه خود هم بادکی کرد است و خود هم ساغری

عاجزم از چنگ این هند جگر خوارم برآر — یا رسول الله مسلمانی ز کافر میخری

گرچه دستم از رخ آئینه بیجوهر تر است — دیده دارم بشود است چو دست جوهری

موسم حج است و زاد ره بغارت داده ام — بر سر ره کرده بی زنجیر بندی مضطری

مهدی پر ضبط حیدر صولتی بیرون فرست — کعبه را ره میزنند این کافران خیبری

حدت الماس طبع نقد بیرم خان کجاست — کعبه را مفتاح باید ذوالفقار حیدری

خانخانان چار رکن ارکای دین عبد الرحیم — آنکه کرده جد و ابش مصطفی را بوذری

آنکه کار کلبه درویش یکشب بگذرد — از شکوه او شود روشن چراغ مهتری

گر ملک خیز فسان خاطرش گر بگذرد — حک کند بر صفحه ایام خال عنبری

بخت را معشوق شیرین ملک را داماد نو — از سلیمان دل بگیر و دیو را انگشتری

مرده صد ساله را از انتفاع لفظ او — در زند گفت و شنود در جنس گنگی و کری

پایه بر معراج بهروحی میباید نهاد — رتبه او برتر است از کار شعر و شاعری

لایه ماکی شود شایسته احسان او — پیش آن لب جان بتحسین میفروشد سائلی

چشم مرا نم میباید ز موی خسن را
در یوسف در یمه بازار دارد مشتری
جز بساط تو کرا میرا بساط خانه نیست
در همه جا مشتری جلست و حرت کوهرا
میوه برو میفشانم تا کوی او رفته است
هیچ گل از نیوفانی کیمیج سر و از بی برسا
تنگ شکر میدهم کشور دلها بگیر
آخر ای سودا تا جهانگیری و دولت یابی شاهی بود

این قصیده بعد از آن ساخته شده که ممدوح از احمد نگر مراجعت نموده بود

مطلع اول در ممدوح فتح الفتوح بهادر عبد الرحیم خانخانان بن بیرم خان فارغ کرده

بهر من کز نعمت و نازم بتشویر و عنا
عقل کجرو رهزنی فرمود و طالع رهبری

مهر از من تاب میزد از چه از خوش زینتی
چرخ بر من رشک میبرد از چه از پر زیوری

موج طوفان جستمی تا لطمه بر دریا زند
کاب دریا زورقم را دیر میبرد از تری

دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویشتن
آنچنانم شست کز من برد داغ گاوری

تحفه میباید بدرگاه سلیمان بردنم
ناتوان مورم که بر یک جو ندارم قادری

قصهٔ خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر
نه ز داور داوری دیدم نه از کس یاوری

خاک پایت تر شود از پارهٔ دل گر هنوز
لخت خونم از سر مژگان بناخن بستری

گوش بر افسانهٔ من تا کجا خواهد نهاد
آنکه نی اعجاز میگیرد درون ساحری

ظل آن سحری که بر بازوی استغنای اوست
بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری

نطق این گوسالها بندست اگر بهر سخن
خاکپای جبرئیل آورده ام از سامری

دور رفت و مادر ایام فرزندی نزاد
نی چو خواب آمادگی آمد ز گردون نی پری

جود را آزاده مردی باید و یک مرد نیست
کش هزار ابلیس با باطن ندارد شوهری

پردهٔ ستاری ار یک سو رود از دیدها
بر سر مردان کند دستار مردم معجری

ناخدا گوهر چه اسبابست در دریا فکن
کشتی ما را بساحل میبرد بی لنگری

بر خط تسلیم گردن نه که چون راضی شوی
کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری

بوئی از خون شهیدان بر دماغم خورده است
همتی یاران دگر زین سر نمی آید سری

شربت دیدار مینوشد شهید تیغ دوست
سوی آب خضر می بینند اینجا سرسری

بعهد دولتش آنرا که دل غمین گردد — چو زلف سیمان سیاست بخلق پیچد آه
برای از ملکان ملک آنچنان گیرد — که باد از نفس کهربار باید کاه
ندید هیبت او در نبرد روی عنیم — ندید دولت او در مصاف پشت سپاه
بهار طبع امیرا که در حدیقهٔ ملک — نگشته سرو تو از بار من خلق دوتاه
ز طبع و رای تو خورشید آسمان دارد — همان حجاب که اشباه دارد از اشباه
بشیر بیشه گردون دلیر حمله کند — گر آهوئی خورد از وادی تو آب و گیاه
چو آتشی که بخود در تن چنار افتد — کند عدوی ترا قطع نسل قوت باه
متاع دهر نمی ارزد التفات ترا — بسلطنت فگنی سایه از سر اکراه
اگر بهم نکشد همت تو چین جبین — ز نه فلک بسرش بر نهد زمانه کلاه
دگر تو نقد شب و روز را بخرج دهی — زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه
ز همت تو چو گویم امل دراز شود — بپایهٔ تو چو آیم سخن شود کوتاه
سپهر منزلتا بر درت نظیری را — نماز شام مصیبت دمیده صبح نگاه
مخند اگر شب ماتم نشاط عید دهد — که دیده هست بسلخ حیات غرهٔ ماه
بدرگهت ز بد و نیک روزان دارد — که دیده مسند باش و بند باد افراه
سخن که خسته افتاده میکند بدیه — که لخت دل بسر سبزه است و گل برگاه
رخیست غرقه بخونم نثار درگه تو — سزای سکه برآورده ام زری از کاه
امید هست که بر درگه کریم کنند — قبول هدیهٔ ناچیز و تحفهٔ مرجاه

این قصیده بعد از قصیدهٔ سابق گفته شده و در وصف بهمن میرزا ولد شاهزاده سلیمان میرزا که در زمان حکومت آذربایجان بدرود زندگانی گفته است

در راه مکه معظمه گفته شده و در نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و مدح سلطان محمد بن سلطان سلیم خان و مناجات بدرگاه خداوند عالمیان

نعرات ابوالفتح سلطان محمد خان

۲۷ قصاید نظیری

خانی نان بن یم خان گفته

برینا مریک عزیز از منصرم دم بر دوس
شد اشد در جاه صید یوسف زقحط مشتری
طبعها مشغول خست پروری گردیده اند
برملتیا بدلتیا را کرم از ان خرسے
بخت ما در کش میکیم در غریبی کرده ایم
کرده گردون دائی ایمن و دوران سادر
دایه گردون دائی ایمن و دوران سادر
ما در دوران تنگ شیر است گوید خاک خور
نیوفائی در ادای ضعت من گران خوابست گوید خون گری

جان کسیاری در حقوق نعمت اوکاوے
چرخ ترا حاجت روا نا مسمیت دیا خون میخورم
ق ضعت نان در ین دولت مزا روزین
باسیح دوی کسیقت کرده ام در چاکری
کرق نال در پر دوا نرا نشناسے
ق ری
شمع زا مرفرق خاکستر شدی
در اگر بر شب و روز نیدا م زن
عاقبت سا نه فتنی یا ندی

قصائد نظیری

نگشتم از روش خویش تار بر آوردم
بجای نعرهٔ لبیک بانگ واویلا

من از کمینگهِ دولت مراد میجستم
نشانهٔ تفکم کرد بخت دولت خواه

ز حسنِ تربیت فطرتم چه سود که هست
بهر ترقی او آفتی مرا در راه

حیات نقد عزیزی دهد بباد فنا
بهر قدم که نفس یوسفی کشد از چاه

فلک غنیمت عمرم برون برد همه شب
بآن کمند که در روز میبتابد ماه

قضا بوقت خوشم کرده آن ستم که نکرد
خزان بسایهٔ بید و صبا ببرگ گیاه

کجاست جذبهٔ حبل المتین توفیقی
که تا رطاقتم از یار چرخ شد یکتاه

ببیم مردهٔ وطوف مدینه مشتاقم
کجاست جاذبهٔ یارسول دانشفاه

دلم ز پند و سموم بگرداخته شد
در آرزوی نشاپورم و شمال هراه

کرم بجلب طائر تو آن برون آورد
ز چنگ هند جگر خوار یا نبی الله

بشوی چو دیدهٔ اعرابیم بشیر سفید
که همچو مردمک هندویم بخاک سیاه

توئی که در شب اسری گذشتی از کونین
چنانکه بگذرد از مردمان دیدهٔ نگاه

براق برق عنان تو پیچ راطی کرد
زمین که داشت مه و سنبله میان راه

بدلو ماه و عطارد گلاب می افشاند
حمل بنغمهٔ ناهید میفزود شش راه

اسد بحجرهٔ مریخ شد عنان گیرش
که آفتاب بپایش فگنده بود زراه

ز بیم حدت مریخ مشتری آورد
بمنزل زحلش آن غلام بی اکراه

گذشت از ملکوت و فلک نگاه در تو
که گشت دست دو کون از رکاب او کوتاه

گنج فرق تو و خش شناخت بهر دلالگاه
نشان پای تو در بگذرد دیده بیناگاه

عنان سپائید اگر بیش تکی دارد
چنان کران قدمت زان قدم نشناگاه

عنایت دل زدل دوصل جان زجان بخشد
گهر ز دریست و گهر بی گهر و دریا گاه

کشاده شد در جنت بروی بی عیبان و شفاعت خواه
نثار حق چو کشود ی بلب شفاعت خواه

کف دهد و هم تو سود نه بر جمال و جباه
سر تفاخر کسی را ز دوش عرش گذشت

بهم ز شوق سرود نه کین همان شخص است
که نور او بجهان داده این جلالت وجاه

ملک بسجده گل سر فرو نمی آرد
سپهر صورت فضلش نگاشت بر درگاه

بدان ز رشحهٔ رحمت بهم نمی آمیخت
جهان نوید دفاش فگنده در افواه

بصدق دعوی او حق شهادت آورده
ز بعد اشهدان لا الٰہ الا اللہ

زبس بلند نظر همتی گزاران بخشت
سبک عقاب بشفقیا گران خطاب بخش

گزیده بر پر ز ابر ابر شرع عاصیان بغدار گنه
کزیست مهر قطاعت فزار و عصیان کاه

نزار قدرت قرب این بود بخلعت ده
مرا که ظلمت شب بیفروز یم از دمره

بفرق گر مرا بهست بلند سازید
که سر فرود نیاورم بصدر و نصبگاه

زمین بوسه گه نعلین تخت سازم و طبیعت راه
بضاعت همه حال و طبیعت راه

زمین مرسلی دین را که سکنت نداد گاه خان
بناه دین نبی یابد از قبول اله

ستون شرع محمد غزا عظم خان
سزد که بندگی بایدش ز قول اله

بناه دین نبی یابد از قبول اله
سزد که بندگی بایدش ز قول اله

ستون شرع محمد غزا عظم خان
سزد که بندگی بایدش ز قول اله

بناه دین نبی یابد از قبول اله
سزد که بندگی بایدش ز قول اله

ملکا بفضل و همت من و تو چرا نازیم — نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نه ثانی
تو ز من مدیح جوئی بسخن فرو نمانم — ز تو من نوال خواهم بکرم فرو نمانی
بشبیه آستانت ز در تو خوانده بودم — که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی
نه کم از خضر دویدم بر رکاب دولت تو — که رسید از آن سعادت بجناب خاتخانی
ز پس از صبا رسیدم بتو کز قبول همت — بغبار پیر کنعان همه آستین فشانی
فتد ار گذار طوطی بشکرستان هندم — ز بشنای قند مصری نکند رطب لسانی
چه زیان کشید لطفت که بگفت غیر کم شد — چه قصور داشت قدرم که فتاد در زبانی
بنمار هی بلطفم که ز آتش عزیمت — بدماغ و دیده خوابم همه شب کند گرانی
بتو جان خویشتن را بزر و گهر فروشم — که دُرت مثل نگردد بحدیث رایگانی
همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم — چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی
تو اگر دهی و گرنه غم و خوشدلی ندارم — که نظر بدست دارم نه بگنج شایگانی
چو رسد بحر شبنم ز فنا چه بیم دارد — که بقا بدست یابد چو شود در خویش فانی
بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رو — نه فریب تازه دارم نه دروغ پاستانی
بجز این دعا ندانم که جز این ریاست دیگر — که بمقصدت رساند چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان بدیل بمدح نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد

کسی بمشهد پروانه ام نمایدرا — که خون بسمل من نسبت ز بت این درگاه

زنخون هر بشش نغز بسند عهده وفا
بسر قدم کرد روم پیش دو در تراف
بهنوز ناشده گامی بسوی او زدیک
بزار مرحله در خون دل شد مرحله
بسر دوار دی این ره بنیروان شتن
بیم عقده او شد بیشه مستور و روباه
بشکل پیکر محنت این شیفته غصه
ز بس شکسته خوردن کمر در لباس سیاه
صفا ز محنت این شیفته از دل کاه
چو آهن از دم صیقل چو نقره از دل کاه
بجسن غارت خود بار بیشه مستور
ز خشم شوخ کره میزند بجسن نگاه
بین شکسته خوردن شکسته آنقدر که منجنیقان
گدای بیکده را ازان شکسته طرف کلاه

امید وار بلجم فرودم که آسان تر
ز یافت ده این ره در سه بلنز لگاه
مرا امید که گامی بپای توفیق نهد
اگر بمرحله یک فرسخ است اگر پنجاه
رسیدگان حقیقت نشسته در سیرند
دران مقام که سالک بیمرسد گاه گاه
ز بسکه تارک مغرور خاک ره شده است
زبان عذر بر آرد ز من بشکل گیاه
بسنگلاخ دگر گونه سفر دارد
کراه سخت تحوفست هوز بس بیگاه

ز بار بار خود گفت مان بگر مست رو
کمینست راه قتل و نه جمل و نه زاد و راحله
متاع بین و بخر زر کن بگیر و در پی مستان
من از فریب طمع در جوال می گنجم
کم معامله داری بسی کوبیم
که در ره اند ازان جاه

بته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید
ببرد هزار دل را بکرشمهٔ نهانی

بدر و جواهر بیش همه هدیهای عرشی
حجر فراز صحنش همه تحفهای کانی

ز بلا نگاه دارد دم و دود صبح و شامش
چه بفاتحه دمیدن چه بان یکاد خوانی

پر و بال نسر طایر بهوای او مقید
ز قضا کبوتر ش را بگلو خط امانی

چو الم کشد ز اعضا بلسان بدر ای او
بلسان بمصر نالد بلسان بی لسانی

نه بپای عرش لرزان ز هراس بود خویش
بره سر خرو بکویش ز نشاط سر فشانی

همه باد پا سواران بر کاب بوسش آیند
که ز غایت تکمن نکند سبک عنانی

شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان
شده کند در هوایش دم قبضهٔ سنانی

بفضای کوه و وادی ز نزول فیض رحمت
بد و قبهٔ محملش را فلکی و فرقدانی

بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم
در چاره را گرفته بمصاف هفت خوانی

ز پی قبول طوفش بجز این طلب ندارم
که بفرش خاره افتم ز فراش پرنیانی

مژه پیش نا و دانش بجز ع چنان بگرید
که ز صحن حجر م آرد بدرش ز سیل رانی

بدرش چنان بنالم که ز غایت ترحم
حرمش کند حمایت ز حوادث زمانی

ز صدوث چرخ گویم ستمی که دیده باشم
ز درون ندا در آید که در آ در آ فلانی

مطلع دوم

نمطی دگر سرایم سخن از شکر زبانی
که مگر دلی ربایم بغریب داستانی

بمجیتی فروزم دل زار پیش زان دم
که نشاند آب پیری تف آتش جوانی

...چو زر بنعشی زادهٔ دار العیار | چهره نباید ز شرم زرد و دژم داشتن
...اثر تربیت عیب نمایان بود | در گرانمایه را عار زیم داشتن
...ط دو ویرانه ده کو مشو امضا بسست | قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن
...ا بسما از سمک دفتر و دیوان تست | بهر چه میبایدت فرش و خیم داشتن
...ز و غنا فانیست فضل سخن جاودان | پس بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن
...عر که بس فتنه زاست کنج سکوتی گزین | پیش نمی بایدت لا و نعم داشتن

...ین قصیده در ایام عزیمت مکهٔ معظمه و وداع دوستان در نعت همان مقام علیه متبرکه
...ذیل بمدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده

...ز هنر بخود نگنجم چو نجم می مغانی | بدرد لباس تن چو بجو شدم معانی
...دل زاهد و برهمن ز غرور قرب من خون | نه بکعبه ام نیازی نه پذیرم ارمغانی
...من اگر ز شوخ طبعی تن لنگری ندارم | علم ست همت من بهوای بادبانی
...سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم | که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی
...عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم | که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی
...ز طلب عنان نپیچم بهمین که ره دراز است | نرسم اگر بمنزل برسم بکاروانی
...شده ام باعتمادی بسوال وصل پویان | که نمیکنم توجه بجواب لن ترانی
...قدمی اگر خرامی بوداع همره من | ره بازگشتنت را قدمی دگر ندانی
...لدی که غم برآرد سر عجز پیش دارم | که ز سجدهٔ وداعم نکشد درت گرانی

ایضاً در منقبت امام هشتم

سیم و زر از بهر چیست وقف کرم داشتن — بر همه کردن نثار روز همه کم داشتن

سر بفلک میکشد ابر ز دُر سنجتن — خاک بسر میکند کان ز درم داشتن

شیوهٔ آزادگان دادن و نگرفتن است — عیب کریمان بود سود و سلم داشتن

همّت دونان بود شاد بقسمت شدن — سنّت خاصان بود زآمده غم داشتن

سیرت مردانِ عشق پیش بلا رفتن است — بر هدفِ جان بزخم حمد رقم داشتن

معنیِ موعود را یافتن اندر وجود — صورت موجود را محو عدم داشتن

سور گرفتن بسوگ نوش مکیدن ز نیش — زندگی از مردگی شهد ز سم داشتن

چشم کشادن بسر وجد نمودن بدل — عقل نهادن ز سر هوش بدم داشتن

داد از ین مشت زرق دلق سیاهان عصر — هست همه کارشان لوز ظلم داشتن

جای ورع کرم دار فرد و مجرد شدن — گاه طمع نخل دار خیل و حشم داشتن

بر سر خوانها چو مور صف زدن و تاختن — از صف هیجا چو گور وحشت و رم داشتن

از نظر دوستان لاف فضیلت زدن — از سخن آشنا گوش اصم داشتن

داد ز سهو فقیر آه ز لهو امیر — تا بکی ایّام را نسخه سقم داشتن

ننگ ازین نام بد خاتم جمشید را — ملک بزیر نگین پشت بخم داشتن

شرم ازین رسم زشت سکهٔ جیبال را — کوب رسن یافتن رخ بصنم داشتن

غرق زمین قوم لوط چند چو کشتی نوح — بر شدن از راه پشت پای شکم داشتن

برم فروغ صد الهام را بکذب مباح — کنم حرام صد اعجاز را بسحر حلال

ره سخن ز تمیز تو آنچنان بندم — که در برابر قولم کسی نگوید قال

فغان ز مدعی باد سنج بیهده دو — بدشت و در چو سراسیمه ناقه بچه زال

گهی که دیده در آزنگ ابرویش بیند — سنان و تیغ کند بر ضمیر استعجال

ز قول تیره او راه فهم من تاریک — ز نظم نازک من طبع صلب او صلصال

بمبحثی که رسد نکته نسازد قطع — اگرچه دعوی قاطع کند بفضل و کمال

گرسنه قهر تر و تیز خوی تر گردد — درو چو آتش چندانکه بیش ریزی مال

دعا و مدح برو چون بر آب هیزم خس — هجا و فحش برو چون بر آتش آب زلال

بحسن و لطف سخن از بغل برون آرم — نهان کنم چو رسد از جفاش در دنبال

کلام حق اگر از جیب خود برون آرم — دران کشد ز نفاق درون خط ابطال

سخن ز دیدن او در جهد بخاطر من — چو گربهای ز باد از پلنگ در آغال

چو در برابر نطقم دکان فرو چیند — خذف نهد بترازو گهر برد بجوال

ازان ذخیره گر اکسیر خاطرم ببرد — خمیر مایه صد من زر است یک مثقال

چو در ریاض معانی روش کند فکرم — جهد ز شاخچه طبع من هزار نهال

ولی ز هیبت این دی تمیز سرد شود — سخن گره بگلو چون بنای کلکم نال

جماعتی ز سفیهان تیره طبع دنی — مدام در پیش افتاده اند همچو وبال

همه چو فکر خطا رخ نهاده سوی سفر — یکی نبرده بجا راه چون خیال محال

شبی چنین که شنیده است سور شاه درو
شده طلایه عشرت چو روز اول سال

دو دُر یکدل و یک درج شاهزاده سلیم
دو صبح بود بخورشید او نمود جمال

در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر
ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال

بعقل گشته مقارن چو با بیان معنی
بنطق گشته موافق چو با جواب سوال

اگر در آینه با هم جمال بنمایند
ز اتحاد سر دگر یکی شود تمثال

بعهد دوستی این برادران شاید
که دیگر از رحم ایند تو امان الطفال

چنان موافق هم گر یکی چو یاد کنی
نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال

بقدر جمله بزرگند اگرچه هست بعمر
تفاوتی چو شب قدر و غرهٔ شوال

وجود این سه گهر با وجود حضرت شاه
چو چار عنصر تن دهر را مقوی حال

مقارن فلکی را سلوک شد قانون
مدارج ملکی را رسوم شه قوال

سغنیان حریمش بر خمه بر ناخن
ز صحن سینه کشانیند چشمهای زلال

ز لطف ساقی او عهد را بزاید شوق
ز قول مطرب او دهر را بگیرد دال

چو دست چنگی او بر دود بر شه چنگ
برقص جان و دل اند ز زمین گشاید بال

پیاله ز شراب شگفتش در کف
که سوی نکهت او روح کرده استقبال

بجاش از دهن لبط اگر بریزی زود
گلوز مشک شود بسته اش چو ناف غزال

فروغ ساغر او گر بر آفتاب افتد
ز ارتفاع دگر رو نیاورد بزوال

وگر هوای خمش بر دماغ پشه خورد
بزنگ شهپر طاؤس گردش پر و بال

شال امیر بهاری روانه بر اطلال
چلال دین و دول شاه ایلک غازی
خلیفه ابن خلیفه ابن خلیفه
خضر دمی که ز بحر چشمه خضال
قضا بآب بقا شسته دست آجال
اگر نه ضامن ارزاق لطف او گردد
بگرد جسم نگردند در رحم اشکال
هر انگبی که سوی آسمان نیاز برد
ز آب چشمهٔ خورشید دیده مالا مال

ز بس نشاط و طرب کاو آسمان گرفت
ز روی فرخ او آفتاب گیرد فال
چو بر سریر جهانبانی او نشست و بخفت
ز بخت او نکند آسمان نظر بزوال
ز قول و فعل و صفات او عجب نبود
گر آفتاب شود در زمانه ضرب المثال
گر آفتاب او را قوت ما جعلنا نیست
ز قول او را قوت کشید خط ابطال
سوم دولت او را بیان کشید فال
گر بر مذاهب دیگر کس نمیزند دم صلح
ز هیبت و وحی خان از نفاق صلح کمال
گر بر کلام عرب کس نمیکند تازی
ز بهر آنست که حرمت نهاد لفظ جلال
بنیاد ملک بر آن نهاد تا ابدالدهر
که ملک را نبود جز بعدل استقلال
بعدل او ز خلایق نمانده است ستم
بعدل او ز ستمکاره نیست هیچ ملال
بعدل او ز رعیت نمانده است کسی
که نیست از کرم او بر آسمان اقبال
بعدل او ز جهان و جهانیان شده دور
ستم چنانکه ز خورشید دور باشد ظل
بعدل او ز رعیت نمانده است کسی
که نیست از کرم او بر آسمان اقبال
بعدل او ز جهان و جهانیان شده دور
ستم چنانکه ز خورشید دور باشد ظل
بعدل او ز رعیت نمانده است کسی
که نیست از کرم او بر آسمان اقبال

زدند بیخ دو بُن مومنان بتیغ خلاف ‌ نگاه هیچ نکردند صدق دعوی را

زحلق سید و اشراف جوی خون راندند ‌ بروضهٔ تو کشادند دست عدوی را

بقیه‌ئی که نگشتند کشته از افلاس ‌ فروختند بغربت دیار و مادی را

شها غلام نظیری درم خریدهٔ تست ‌ تو حجّتی که به بیند جناب مولی را

بجو سه ریز قدرت نقش شد کسی خواهد ‌ بناز عرض کند اشتیاق مانی را

غریب از حرکات سپهر مضطرب است ‌ بر آستان تو یابد مگر تسلّی را

نماز مرده کند بر مدیح مرده دلان ‌ بسمّ حت تو کند زنده روح اغشی را

چنان ثنا بتو گوید که ذوق جائزه اش ‌ زبان دهد بته خاک معن و یحیی را

چو خامه را ز بنان رخصت جواز دهد ‌ کند بمعجزه کار عصای موسی را

چو صفحه را ببر کلک آشنا سازد ‌ کند لسان دبیر بهار انشی را

وگر عبارت در را بنوک خامه کشاد ‌ کند چو دیده پر از نور میم املی را

وگر امید دل خویش بر تو عرض کند ‌ بسمّ عاش میسر کنی تمنّی را

مرا دل بتو گفتم دگر تو میدانی ‌ زبان من بدعا ختم کرد ابنی را

همیشه تا شب و روزی و امتیازی هست ‌ در ینچنان شب یلدا و روز اضحی را

صباح عید محبت نیاورد شب غم ‌ شب عدوت نه بیند صباح دنی را

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین اکبر بادشاه در حین تولد فرزند همایون نور دیدهٔ محمد شاه سلیم گفته شده در اول اوانی که در دربار داخل شدیم

۳۱۷ قصیدهٔ نظیر

صید بیچاره ز صید حرمان او نیست شکار ‌ صیدگیرد گر دوان از او نسیم شکار

صید بیچاره ز صید حرمان او نیست شکار ‌ صیدگیرد گر دوان از او نسیم شکار

نرگس مست تو بیمار کند هر چه کند ‌ سنبل تر بتو بیمار کند هر چه کند

صلاح عقل چنانست در چنین فصلی — که از شراب بشوئی لباس تقوی را

زباده بر در میخانها وضو سازی — بپای ساغر می افگنی مصلا را

ازان شراب کشی در قدح که مرد کند — اگر ز دور کند در مقام خنثی را

ازآن شراب که گر قطرهٔ بخاک چکد — کند درست عظام رمیم موتی را

هزار کوه غم از یکدگر فرو ریزد — دران مقام که ظاهر کند تجلی را

نه زان شراب که انگور او شهید کند — شه سریر امامت علی موسی را

امام ثامن ضامن که در شریعت حق — ز هفت مفتی صادق گرفته فتوی را

دیت ستان لب لعل زهر خوردهٔ اوست — زمردی که کند کور چشم افعی را

اگر ز ناف زمین حق بنای کعبه نهاد — زمین مشهد او کرده صید دنیی را

بهر قدم که نهی در حریم روضهٔ او — نهاده اند اقامت ریاض عقبی را

بذوق تر ز گلیم اند نقش های کلیم — نموده جبههٔ هر خشت صد تجلی را

فروغ قبهٔ خورشید شکل مرقد او — نموده بدر فروزنده چشم اعمی را

شعاع نور قنادیل او بهم شکند — طلیعهای کواکب سپهر اعلی را

چو حافظان حریمش کشیده اند سرود — نموده اند ترقی عقول اولی را

ز حسن جوهر آواز و فکر تحریرش — نموده اند صور جوهر هیولی را

چو عندلیب بگلدستهای مسجد او — موذنان مترنم ستاده املی را

ز ذکر اشهد ان لا اله الا الله — بگوش جوف رسانیده بانگ نشری را

کسی که تفرقهٔ آل مرتضی و نبی کرد | ز مشرکان دو بینش شمر که کج نظر آمد
که در سیادت آل رسول شبهه بیان کرد | که از فضول زبان در زبانهٔ سقر آمد
اگر بصورت جد گفته بایدش بشراکت | وگر بهرزه سرایند دوزخش مقر آمد
بس است از پی الزام دفع شبهه نظیری | بیان این دو سه مصرع که لب و مختصر آمد
همیشه تا بسپهر کمال و فضل هویداست | که آفتاب محمد شد و علی قمر آمد
موالیان موحد بر اوج رفعت و دولت | زنند طبل که بر مشرکان دین ظفر آمد

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا و اشارت بقتل و غارت ساکنان مشهد مقدس آنحضرت

چنان رسیدن دی سرد ساخت دنی را | که کرد بر دل مجنون فسرده لیلی را
فسردگی هوا تا بغایتی برسید | که بست بر دل عاشق در تمنی را
بآن رسید ز تاثیر تند باد خزان | که بار و برگ بریزد درخت طوبی را
به بیع رضوان مالک اگر شود راضی | خرد بگلخن دوزخ بهشت ماوی را
فغان که گشت در احیای خلق افسرده | دمی که مایهٔ اعجاز بود عیسی را
عجوز برد که بر حرف پاستان دل داشت | کنون بنطق در آورده است املی را
بچشم از همه دیده است حال شخص تباه | نه گوش درک زنخ بند کرده شکوی را
ز شرح سردی امروز کرده اند حذر | لباس لفظ که پوشیده اند معنی را
ز بیم سرما طفل از رحم نمیزاید | اگرچه وعدهٔ زادن گذشت حبلی را



خواص کحل سپاهان غبار مقدم شان داشت
که دست و روی سیه کرد و قوت بصر آمد

ز مکر و شعبدهٔ عشق هان دهان بخراشش
که آن پری متمثل بصورت بشر آمد

ز باب واحد بینم از اصابت نظرم بود
جمال من متفرق بچند باب در آمد

بهر هنر صفتم از جمال خویش نمودند
یک آفتاب منیر از هزار غرفه بر آمد

کنون ز عین من این مردمان عین نژادند
که عین انسان انسان عین در نظر آمد

هزار شکر کزین نور رسیده دخت شریفم
ز مغز رحمت سودای مادرش بدر آمد

ز پای تا بسرم از خیال حق همه جان بود
مثال او بضمیرم فتاد و جانور آمد

باین قصیده برجسته شد تدارک غیبم
که دختر و پسرم توامان بیکدگر آمد

بنات نعش نهفتم ز حسن نظم چو پروین
بنزد خویش بتازم که تازیم بدر آمد

نبود اگرچه گوارا رسیدنش بمذاقم
ببخت خویش موافق چو شیر با شکر آمد

دل از فراخی جا جمع گشت تا جورانرا
ز خیل حلقه بگوشان پسر بحلقه در آمد

چو زهره کر بهبوطست کو که کس نزنم طعن
برادران عقب را چراغ رهگذر آمد

فروغ دوستی آتش از جمال هویداست
خصال جد و پدر را شمایلش بسر آمد

بمهر فاطمه روشندل ار نشد بچه معنی
بحسن نادره تقویم احسن الصور آمد

گل حدیقهٔ صلب رسول زهرهٔ زهرا
که از صباح عروسان شگفته روی تر آمد

لطیفهٔ انا املح که از جمال صحیحش
کلالهٔ خم گیسو چو لالهٔ قمر آمد

کشد جماعت نسوان امت از ته دوزخ
بآن دو زلف چو حبل المتین که تا کمر آمد

نظم آخرت از دست داده دنیا را | فگنده رخت بدریا و گوهر آورده
سی ز طاعت و خدمت زیان نمی بیند | که هر که تحفه رطب برده شکر آورده
قبول سمع تو کافیست یا علی ولی | زمانه گوش تمیز از ازل بر آورده
آستان تو دورم اگرچه پنداری | مرا بواقعه نور تو در بر آورده
زان شبی که باین خواب گشته ام مسرور | خرد بهر نظرم پای برتر آورده
بمدحت تو بس این عز که همگنان گویند | برات جائزه بر حوض کوثر آورده
صلت که میطلبد بنده ثنا گویت | مناقب تو نگویم که در خور آورده

قصیده در تولید دختر و پسر مزیل بمدح پنجتن پاک که پاک دین اند

گذشت کوکبه ام از فلک که زهره بر آمد | زیاده گشت صفا خانه روبم از سفر آمد
بر آستان سرایم نثار یمن قدم شد | سعادت و شرف مشتری که بر اثر آمد
سزد که سلسله زرین کند چو زهره و پروین | بلی بطالع رودابه عقد زال زر آمد
شمیم نفحه روح القدس شنید مشامم | رسید ثانی مریم ز غیبم این خبر آمد
نوید مایده عیسوی که مریم را | بمهرگان ثمر نوبهار ما حضر آمد
ز آشیان خطرناک رست مرغ امیدم | ز بیضه بچه بر آوردم و ببال و پر آمد
بس این نشانه شبخیزیم که طائر تسلیم | ز بطن طوق بگردن چو قمری سحر آمد
اگر صحیح طراوت نه بینیم عجبی نیست | نماند رنگ برویم که پاره جگر آمد
ز گوشه جگرم بود آبروی تمنا | شکست گونه لعلم که تیشه بر گهر آمد

قصاید

امام اوست که در تن حیاتِ موتی را — چو عیسی از نفسِ روح پرور آورده
پسِ محبتِ سکانِ آسمان ایزد — بشکل او ملکی را مصوّر آورده
مقامِ مجد گرفته بعرشِ علیّین — لوای حمد بصحرای محشر آورده
چگونه نور کسی را بگل توان اندود — که آفتاب فرو رفته را برآورده
چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت — که سنگریزه گرفته است و گوهر آورده
همایِ همتِ زوجِ بتول آن مرغیست — که دولتِ دو جهان زیرِ شهپر آورده
بیانِ نسبتِ خود کرده با خلیل علی — برون ز کعبه صنم‌های آذر آورده
ز کوی نخوت و پندار احتسابت او — کلیم مست و براهیم بتگر آورده
خدا دوازده تن را ز عترت اطهار — امام خلق جهان تا بحشر آورده
کسی که پی بامامِ زمان خود نبرد — رسول صادقش از خیل کافر آورده
توئی امام که اقرار بر امامتِ تو — صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده
نه ولیّ که بحقیت ولایتِ خویش — بجعل بمهر رئیس و تو نگر آورده
خدا محبتِ آلِ تو کرده فرض و ترا — بآیتِ اولی الارحام سر در آورده
زبیر و طلحه که از بیعتت برون شده اند — اجل بنزدِ خداشان مکدّر آورده
قضای چرخ بر آن جاهلی زند خنده — که در مشاوره حرفِ مزوّر آورده
همان که خسته اشرار کرده چشمانرا — غزا نهاده بپایداش لشکر آورده
سگانِ دشت برو گر کنند نوحه رواست — محذّرات رسول از حرم برآورده

چو عیسی از نفسِ روح پرور آورده
بشکل او ملکی را مصوّر آورده
لوای حمد بصحرای محشر آورده
که آفتاب فرو رفته را برآورده
که سنگریزه گرفته است و گوهر آورده
که دولتِ دو جهان زیرِ شهپر آورده
برون ز کعبه صنم‌های آذر آورده
کلیم مست و براهیم بتگر آورده
امام خلق جهان تا بحشر آورده
رسول صادقش از خیل کافر آورده
صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده
بجعل بمهر رئیس و تو نگر آورده
بآیتِ اولی الارحام سر در آورده
اجل بنزدِ خداشان مکدّر آورده
که در مشاوره حرفِ مزوّر آورده
غزا نهاده بپایداش لشکر آورده
محذّرات رسول از حرم برآورده

معاویه که سبب گشته بر صفها را — بپیکر آورده بجعل پیرهن بوام
معاندان ترا نسبت معونت کرسول — صفت غزال بجعل غضنفر آورده
معاندان ترا نسبت بخود برابر آورده — بگوی خال که خال نبی بگفت نبی است
نزاع و صلح تو تیمور ان باطل و حق — ز قرحه کسر اوار شتر آورده
کبهر دوزخ و فردوس داور آورده — دلیر تیغ ز انجم بموی استر زن
کیار شیفته موخال بهر آورده — کدام خال که گفته نسبت این بلجم را
بهر فاحشه خون حیدر آورده — فشا علی که چنان در نماز مجروحش
که سجده با الم زخم منکر آورده — عجایب این که بشکل خود و لباس نبی
بغسل و دفن خود او را در آورده

نسخه مزوره و مزیفه و دروغ بایکدیگر صورت آورده
زنگار حقیقت مخفی و وسیله احمد بتوان کرد
میان جمیع مقام بر آن نگاه در آورده
درین مقام شده بیشتر بنگاه در آورده
برای نفس بهمان گرفته در بیع آورده
سخن بتهمت بیش بیع آورده
صباح تهمت بیش بیع آورده
نبی از دار بیش بیع آورده
زنگار الصحیفه بیع آورده
بجهت بیع آورده
بیع آورده
بیع آورده

...خدای اعزاز اهل البیت خیر المرسلین — کز خطا در حسن ایزدتان مبرا ساخته
...یا شفیع المذنبین در ظل احسانم درآر — شرمسارم پیش حق ذل خطایا ساخته
...طبع عطشان نظیری را صله بر نعت تست — خود زبان کوتاه از عرض تمنا ساخته
...قتدار توبه و اشک سحرگاهیش ده — تا کند در جنت مستغفرین جا ساخته

...ین قصیده در برهان انا و علی من نور واحد و دلیل بر صیانت امیر المومنین علیه السلام

...بی که معجزه ماه دو پیکر آورده — مثال نور خود و نور حیدر آورده
...فراز منبر یوم الغدیر ازین رمزیست — که سر ز جیب محمد علی بر آورده
...حدیث لحمک لحمی بیان این معنی ست — که بر لسان مبارک پیمبر آورده
...خدا ز آدم شان تا بآل عبد مناف — بصلب پاک و به بطن مطهر آورده
...هم از سرایت این نور آل زهرا را — نبی بزیر عبا با علی بر آورده
...قوی بذریت خویش دیده ظهر علی — پیمبرش شب هجرت به بستر آورده
...بآب زمزم و خاک صفا سرشته گلش — حقش بحکمت و عفت مخمر آورده
...نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین — نیاز و بندگی از بطن مادر آورده
...خدیجه نور نبی دیده در جبین علی — بشادمانی داماد دختر آورده
...بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک — ز رخنهای جنان حله ها بر آورده
...درخت طوبی استاد جنت الانهار — برون بنام محبان حیدر آورده
...سزد که خاک کشد آفتاب اندر چشم — ز معدنی که چو سبطین گوهر آورده

درخت

شادی کتخدائی ۱۲

...درون قبه بیضا ست جای ذو القربی
...ز عرش آل عبا رخت بر بر آورده
...علی بجای سر است از جسد پیمبر را
...که صحبتش همه رای منور آورده
...برو بسبقت اسلام کس مقدم نیست
...به بیعت نبی ایمان برابر آورده
...هزار شاهد عادل بجمع اسلام
...بدعوی انا صدیق اکبر آورده
...نبی بکودکی اسلام کرده تعلیمش
...نه همچو غیر بایمانش کافر آورده
...بدوشکانی این باده از لبان حبیب
...کرامتیست که ساقی کوثر آورده
...ز قول ثابت لولا علی برحم نسا
...بفضل خویش مثالی مقرر آورده
...ندای بخ بخ لک یا علی مولای
...گواه نص ولایت بمحضر آورده
...خلاف مشورت او که کرده ذی النورین
...خروش توبه ببالای منبر آورده

۳۱۱

قصائد نظیری

محل شدت نیران فتنه اشرار
علی ز مهلکه اش بارها بر آورده
بیان صفدر کرار و عسکر فرار
بشرح واقعه حرب خیبر آورده
نبی بوقت مواخات عزت اصحاب
بلفظ صدق علی را برادر آورده
چو پیر ولایت او هر نبی شده مبعوث
زمان از و که درین کار بهتر آورده
وصی کسیست که تجهیز مصطفی کرده
نه آنکه میل بمحراب و منبر آورده
میان خوف و رجا داده حق نشان نجات
نبی منه ز و والی برهبر آورده
گشایش در دیگر مجو بحکم خدا
که غیر باب علی را بگل بر آورده
کسی ز آتش دوزخ بری نخواهد ماند
مگر کسیکه تولا بحیدر آورده
خلاف نیست ز داور خلیفه که نبیش
خلیفتی و خلیلی مکرر آورده

امام

قصاید

در دل شبها سرشک دیدهٔ معصوم تو
از زلال پاک امتان بر اوذ خطا ساخته

عدل از تعدیل اخلاقست دین نسبتها
بر خط وسطای حکمت حکم اجرا ساخته

دین تو از عدل میزان حق و باطل شده
شرع تو قانون خود کیش نصارا ساخته

خود ز آثار عدالت نیست این کز اعتقاد
متفق در کار دین شرع تو دلها ساخته

از عدالت کرده در عیش صدیقان اهتمام
حظ خود ایثار سر اصحاب دانا ساخته

نعمت کونین را پیشت ملایک کرده عرض
با همه زهدت بلا تبدی ز دنیا ساخته

جوع و سیری را بنوبت کرده زهدت اختیار
گرچه حق پر از ذهیب صحرای بطحا ساخته

کار عالم را کفایت کرده از یک ماجرا
ورد خود در هر دعا رزق کفافا ساخته

کرده در نان جوی امساک بهر قوت خویش
گنجها را صرف در ایثار و اعطا ساخته

با لزوم زهد آورده بجا حق جهاد
بی درم کار غزا یا و سرایا ساخته

لولوی منثور پاشیده ز رویت در وضو
نور بیضا نیت تابان ز سیما ساخته

اتصال لی مع الله کرده حاصل در نماز
ما سوا الله را ز استغراق افنا ساخته

از حضور قلب مستغرق بنور حق شده
وز خضوع جسم سر دل هویدا ساخته

از میان برداشته لطف حق استار حجاب
نعمت دنیا و عقبی را مهیا ساخته

شکر عشقت داده بر معراج عند الله عروج
را ستقامت جای در صحو آشکارا ساخته

ظاهراً بنموده اعضا در رکوع و در سجود
باطناً غائب مصلی از مصلا ساخته

در نماز از بهر خورسندی امت کرده سهو
لیک سهوت غالب از ادنی باعلا ساخته

از تجلی ذرات روشن اخفا ساخته
جلوه‌ای دیده در آیات قرآنی دولت

دیده از تنزیل و دیده بر زبان دولت
مو بمو بیت را خشوع قلب تر آساخته

آیت نون و القلم را دیده در انوار خلق
خلق را در کسوهٔ اکمل گشته صاحب ظا ساخته

گرچه در کسوهٔ بشر آورده جوهر اساخته
عرش دل را قبلهٔ روی نیاز آموده اش

از جرم چهرهٔ عشق جان را گشته صیقل
از صفای صفوت کش دل را مصفا ساخته

در طریق عمره از نیک چو مین کرده فصل
گاه احرام از دو عالم دل معرا ساخته

کرده قربانگاه او صاف بهیمت از منا
سر گاه اوج علوی از نعلا ساخته

پر و بال راه پیچون کرده جوع و صوم را
جسم را با روح هم پرواز بالا ساخته

صوم و بیداری فزوده از گرانی کرده کم
صوم پرده جسم سفلی روح والا ساخته

عشق و شوق قرب را بنهاده در یثقوی بنا
همت و سعی رجوع را ز صوم مینا ساخته

داده عزت مستحقان را بمال زکوة
در زمانیم مالداران را معرا ساخته

خمس و انواع غنایم را بفضل خویش
بر جهان احکام کرده اعطای دردو

از رسالت سر سوالان را مشوش کرده
در ولایت بهر اصل این فضا کل کرده

سعی را از بهر اصل این فضا کل کرده
سعی را از بهر اصل این فضا کل کرده

سعی را از بهر اصل این فضا کل کرده
سعی را از بهر اصل این فضا کل کرده

قصائد نظامی

حسن ظاهر نزد باطن در دو دنیا کرده عرض
خواب و مرگ آیینهٔ صغرا و کبرا ساخته

خوانده بر تو صورت امروز را از لوح دی
فضل حق کاینهٔ امروز و فردا ساخته

در رهِ عرفان براقت عقل و حس و فهم را
خار خشکِ شبهه بیرون از کفِ پا ساخته

دیده سدرالمنتهای معرفت را برگ و بر
وادی تحقیق راطی تا بقصا ساخته

یافته از سابقانِ بزم عزت برتری
مقعد صدق ملیک مقتدر جا ساخته

کرده بر کل مقامات صفات حق عروج
بر در خلوت سرایِ ذات ما وا ساخته

حسن و خلق از قوت خالق گشته سر تا پا تمام
هر چه منظر دیده از ظاهر هویدا ساخته

در شهود آراسته باطن بآثارِ کمال
از غبار آیینهٔ خاطر مصفا ساخته

والهِ خلق جمیلت عاصی و ترسا شده
حسن بخسارت حکیم و شیخ شیدا ساخته

حلم تو در راهِ دین یارا بجد برداشته
وز تنومندی ننالیده بباید ساخته

در رهبت اصحاب مال و ملک و زن نگذاشته
جان فدایت از سر ذوق و تمنا ساخته

بر ستمگر بازویت نکشوده تیر انتقام
گوهر نابت بجور سنگ خارا ساخته

قوم عاصی سنگ بر لبهای معصومت زده
تو لب خونین بعذر قوم گویا ساخته

مجرمان را کرده از عفو و ترحم توبه کار
کافران را مومن از رفق و مدارا ساخته

از فتوت کرده جرم دشمن غدار عفو
گرچه عذر باطنی را دشمن امضا ساخته

تاخت اعوانی گر از حرص و حماقت بر بدت
تو ز احسانش شتر بر بار خرما ساخته

هر خراجی کز مدینه تا بمجرین آمده
بهر تالیفِ دلی بیخواهش اعطا ساخته

همه کس را عقل همراه است و اندیشه بقدر پایه
ولیکن تا که را پایه چه اندازه است و اندیشه

ای چیاد از دلل اسیان پرده دار عصمت
وی حیا از پرده بیرون دیده رسوا ساخته

هر که از ایمان حیا دارد حیا از خود کند
آنکه از ایمان حیا ندارد حیا از خود کند

کاملان از بیم بدنامی خاص کار خویش
ناظر از بیش کار ناکامی خاص کار خویش

کز حیا خود را ز چشم خلق پنهان داشتن
دیده بر بیمون و کاف و نون دولت داشتن

رحمت عام الهی در دو عالم مرحمت
در شب معراج برگشته نزده بفتاد بار

کرامت را نزد حق تعالی ساخته
از کمال مهر و شفقت در محل احضار

امت امت گفته جان تسلیم مولی ساخته
مطلع چهارم ایضا در نعت آنحضرت

ومنقبت اولاد و اصحاب کبار
ای تماشای تو حق مرآت تا شیدا ساخته

در توقع قدر و حال خویش پیدا ساخته
حق جبیب الله از غرت ترا خوانده ست و تو

از تواضع نام خود عبدالله ساخته
روز رزم از جا نجنبیده دلی همچون کوه

کوه دلی دلست اگر بافته بپرداخته
ماه نامالله شرف نزل احبا ساخته

معاذ طول لات بانی بعدی نداده
بیمحل ناطق نگشته از هوای نفس قول

بارها بهر صلاح دین باصرار است
حق ترا رسانیان عصمت پرورده

در ولایت آوازهٔ عفت انداخته
شه نجم البحر اوتاد زمین

در دل

مطلع سوم در نعت آنحضرت

ای وجود از نور تو نور ذات پیدا ساخته
عقل کل را پرتو ذات تو بینا ساخته
نور تو فایض شده بر عقل طالع گشته روح
نور تو وارد شده بر نفس دانا ساخته
کوکب نور تو اشارا شده اصل الاصول
خلق تا مش جبرئیل خضر از پیضا ساخته

قصاید در نعت ۳۰

فیض این نه بیست نسبت بیستم بلا کم کرده فاضل
فیض این نور ربیع چون ربیع آمد مکمل
فیض این نور الوار دم جبرئیلت کرده نامم
سید الاولاد دم جبرئیلت کرده نامم
رحمت للعالمینست حق تعالی کرده نامم
مصطفی حکمت در دل عین الیقینت کرده نامم
چشمه از آلایش نفس بشوده پاک در دنیا چو جبریل
در دل او نور حکمت بیش بینی آفریده
از کمال بینش او در نبوت فضل بینی
در حقیقت مکمل از کمال بینش آفریده
چیز را انسان مجرد یا چو حق در یابد اسما
نام را بر اسم گذارد وز نیاز آید مسما
زین بیان لفظ احادیث نبی بر خوان و دریاب
حافظ در گوش دل او بیان اکمل آمد
از نبوت نخل بستان را بیاران کامل آمد
دیده بینا بیابد زین بیان نور نبوت
خواب بیدار بیابد زین بیان نور نبوت

عشق را معمار عقل کار افزا ساخته
هر کسی را جامهٔ عشقت ببالا ساخته
آفریده عشق کان می را مصفا ساخته
بلبل گلزار ازان بو یاد گویا ساخته
پر ز آهوی معانی دشت و صحرا ساخته
یوسفان را بر سر آن چاه سقا ساخته
گرچه قادر بر خطا مارا بعمدا ساخته
ز آب و خاک و باد و آتش جمله اعضا ساخته
پس بتکسیر هوا یکیک مجزا ساخته
برده سوی علوی و اکسیر آسا ساخته
داخل اکسیر گل یعنی هیولا ساخته
نور جزوی متصل با نور اعلی ساخته
اصلا اشیا ذات مولای مزکا ساخته
آنکه حقش محرم عرش معلا ساخته
خلعت تعظیم لولاکش ببالا ساخته

ورنه سازم آرزو کوتاه نافرمانی است
شادی و اندوه تو بر جان کس کوتاه نیست
راح و روح آمیخته با دردی جسم و حواس
دمبدم انفاس حمانی دمیده بر جهان
وقت فکر از حسن او صافت تو صید اندر عقل
ماه نخشب کرده طالع از چه روشندلان
در خطا بگرفته دست مازشفقت بارها
داده وهم و حس و عقل ضد اضداد را
کرده چون زیبق قوا را در گل حکمت نهان
از غش سفلی برآورده عیار پاک را
شسته زاب کوثر و تسنیم پاکش بارها
عین جوهر کرده یکبارد گر اعراض را
نور اول عقل کل لوح مبینش کرده نام
خواجهٔ کونین مقصود دو عالم مصطفی
پای از افلاک بر رفرف نهاده همتش
زنده از اوحی الی عبده دل شب داشته
تاج تکریم لعمرک حق نهاده بر سرش

مطلع دوم ایضاً در همین مدعا

ای جمالت آب ما را نار حمرا ساخته — خاک ما را برده و باد مسیحا ساخته

در تن ما می‌پرد جان در هوای وصل تو — بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته

از پی اظهار قدرت طائران قدس را — حکمت آوردن محبوس دنیا ساخته

صنعت بازیچهٔ چیده‌ست و ما را همچو طفل — بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته

جادوی دنیا موالید مشعبد کرده جمع — رشتهٔ صد تو پدید از تار یکتا ساخته

رشتها را همچو تار سحر کرده پر گره — هر دم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته

عزت تو عهد ما باقی نوشته بر نگین — انقدوا ما عندکم نقش رخ ما ساخته

هست ثابت در مقام خویشتن دائم هوا — جنبش چرخش صبا کرد هست یکتا ساخته

هر چه از بحر و بر هستی برون آورده سر — خرج وجه کل شئ هالک الا ساخته

کبریات از مغز چشم سالکان راه دین — در بیابان بهر زاغان خوان یغما ساخته

کلک استغنات هر جا خط بحزب الله زد — آیت نصر من الله کفو طغرا ساخته

هر کجا جباریت رخش جلال انگیخته — چهرهٔ اسلام کم در گرد هیجا ساخته

عاشقانت سینه بر شمشیر کافر میزنند — کز شهادت عشق تو اموات احیا ساخته

منکرانت تیغ بر فرق مجاهد میکشند — کز خطاشان لات و هبلی دست بالا ساخته

امر و نهی تست آن کاقرار و انکاری بأو — مومن و عابد مطیع کبر خود را ساخته

زآهن یک کان بحکمت کبریای ذات تو — گاه سیف الله و گه شمشیر ترسا ساخته

هشته از لطف و توجه رشتهٔ حبل المتین — کفر برقع بافته ایمان مصلا ساخته

گر نخندم در میان گریه کافر نعمتی‌ست — داده غم وز یاد خود تریاق غمها ساخته

از که جز ذات تو این ایثار می آید که او — خویش را پوشیده ما را آشکارا ساخته

شکر این شفقت که گوید کز دو عالم ذات تو — گرچه بر سر آمده جا در سویدا ساخته

طبع احیا داده اشیا را ز اکسیر وجود — حکمتت ذرات عالم را مسیحا ساخته

گشته از دریای فضلت ابر رحمت قطره بار — باطن هر ذره را از علم دریا ساخته

در نهاد ما عبودیت سرشته از الست — نقش آب و خاک ما طوعا اطعنا ساخته

ز اصل خلقت داده ما را علم بر هستی خویش — از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته

حکمتت از بهر احداث موالید ثلاث — کرده سفلی امهات و علوی آبا ساخته

هر یکی زان راست طبعان را دوات و خامه — داده از طبع و بنان مشغول انشا ساخته

خواسته بر جنس و نوع دفتر مجمل فصول — فصل و ابواب کتاب کل مجزا ساخته

قصه بر خود خوانده و از خود نوشته تا ابد — پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته

بعد از آن انشا مرکب کرده با هم مفردات — شخص انسان انتخاب کل اسما ساخته

مشت خاکی را بتاثیر صفات خویشتن — اسم اعظم کرده و عین مسما ساخته

کنز اسرار الوهیت نموده هیکلی — نامش آدم کرده حرزش اصطفینا ساخته

تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش — بر سریر اسجدوا از عزتش جا ساخته

بهر انس او که وحشت داشت از حور و ملک — از ضراع پهلویش ترکیب حوا ساخته

خطبه حوا و آدم بهر آئین نکاح — از ثنای خویش و نعت احمد ایما ساخته

در شهادت گفته نام مصطفی با نام خویش — علت غائی آدم آشکارا ساخته

عشقبازی بین که بهر یک شجر دهقان صنع — هشت خضرا آفریده هفت غبرا ساخته

گفته از حب حبیب خویش حرفی با عدم — عالم آسوده را پر شور و غوغا ساخته

عقل را مین کاندرین صحرای پر خوف و خطر
صید کنجشکی نکرده دام عنقا ساخته

بحر زرف و رسیمان کوتاه و غواص اعجمی
وین قضا در قعر یم لولوی لالا ساخته

ره بر شمشیر و شاهد بر حصار آلشین
عشق عاشق را بر فتن بی محابا ساخته

کس نه بیند بدر رخسار تو الا در حجاب
گرچه دل افزون دریده پرده اخفا ساخته

در ازل یک در بیضا کرده پیدا از وجود
در بیضا آب کرده بحره خضرا ساخته

دم زده بحر و مدید آورده ابر قطره بار
بسته قطره بحر پر لولوی لالا ساخته

کرده چندین صورت از یک جوهر اصلی پدید
یک حقیقت اینهمه شکل آشکارا ساخته

آفریده کل عالم را ز جزو و نقطه
ای عجب کل جای در هر جزو اجزا ساخته

بیدرون و بی برون بگرفته بیرون و درون
تا درای شیب و بالا شیب و بالا ساخته

نظم امکان و وجوب آورده افلاطون عشق
عقل نشگافد که این معنی معما ساخته

نکته شیرین گوست بر کج مج زبانان گو مخند
کاندرین پرده مگس آهنگ عنقا ساخته

داستان واجب و ممکن بحرفیک حرف مست
بر زبان آورده چون الکن مثنی ساخته

کرده خود وصف کمال ذات خود در هر زمان
ذات خود را در حجاب خویش گویا ساخته

گاه عذرا بوده و در کار وامق کرده نار
گاه وامق گشته و بر داغ عذرا ساخته

از نگار پیر کنعان یوسف صدیق را
خوار و سرگردان سودای زلیخا ساخته

هر کرا آورده شور جذبهٔ تو در سماع
جبه و جلباب هستی پاره در پا ساخته

چون هوا لو در خفا ما چون سراب اندر نمود
از نمود با وجود خود مویدا ساخته

نی ما و هوای خود نموده چون حباب
بی هوای خویش ما را آبرده بی ما ساخته

همچو آب زندگی پوشیده از ما روی و ما
چون سراب از آب تو با رنگ و سیما ساخته

بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در توحید باریتعالی و تبیین صنع کاینات و نعت سرور اخلاف سید المرسلین و منقبت اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و سلم که علت غائی عالم است

ای جلالت خلوت از اغیار تنها ساخته — حکمت تو از کرم دی کار فردا ساخته

پرده از روی صفات ذات خود برداشته — آنچه پنهان بود در علم آشکارا ساخته

عقل کل بگشوده بر خورشید ذاتت روزنی — وز فروغش دیدهٔ هر ذره بینا ساخته

شحنهٔ عشقت نشسته بر سر بازار کون — در سگاه عقل را دکان سودا ساخته

در بدایت عشق را از شور حسن انگیخته — وز ریاح انس آن ایشان روح پیدا ساخته

عشق صوت کن سروده در وطن گاه شهود — روح راه رقص بر آهنگ و آوا ساخته

رقص حسن از عشق دیده صوت عشق از شور حسن — پس جریده از سماع و قطع غوغا ساخته

اندرین ره آنکه منزل دیده و واصل شده — تا نهایت رفته و مقطع ز مبدا ساخته

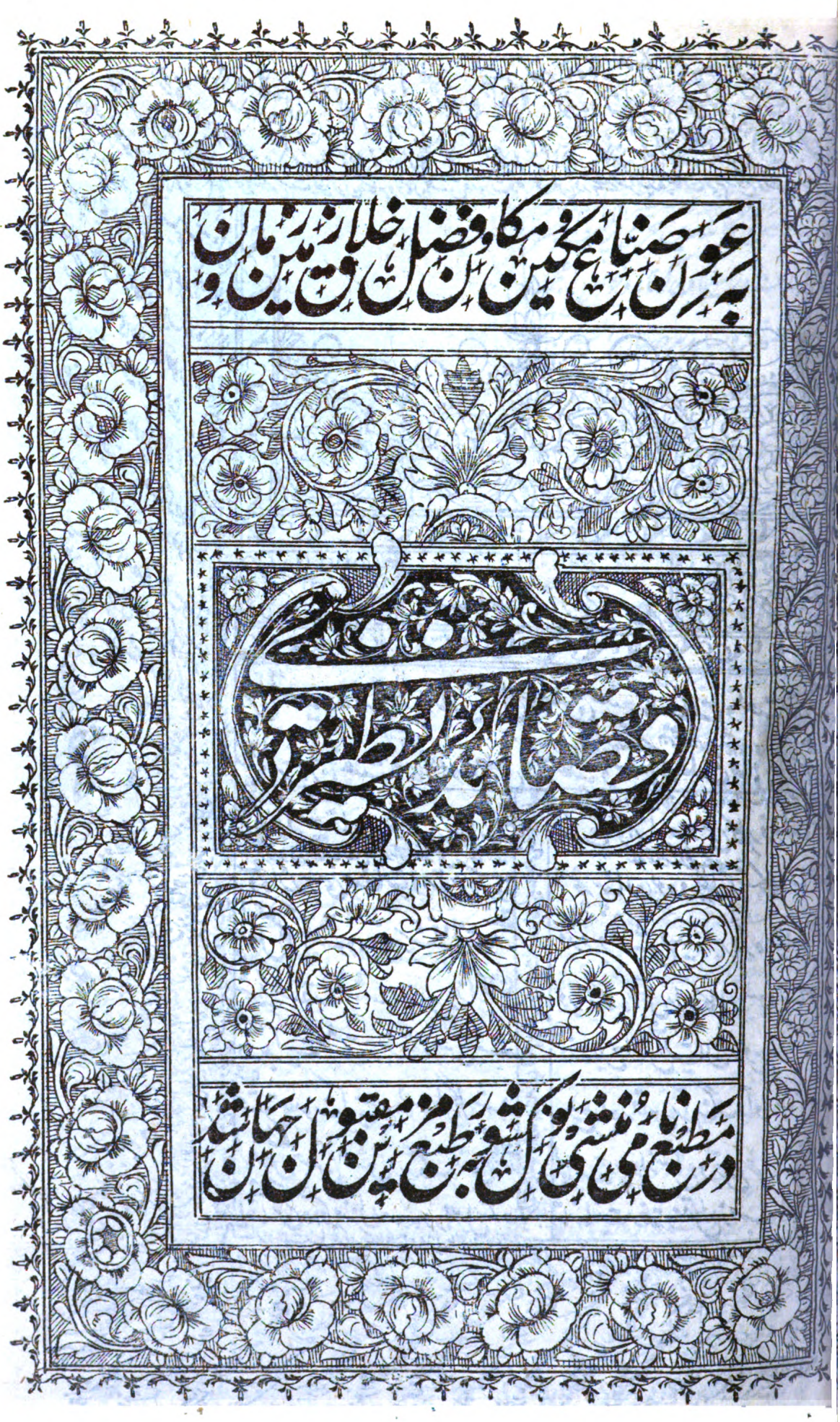

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

قصائد نظیری

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرائی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب نابی
نگارین چهرهٔ مجموعهٔ خوبی ز هر بابی

سکندر در سراغ آب حیوان باخت طاقت را
خوشا درویشی و خلوت لبان نادم آبی

به از نظارهٔ چتر جم است و طوق افریدون
نظر بازی بسرو خانگی در پیش مهتابی

بصد ناخن زدن بر رشتهٔ عود جگر از رد
گزیدن از سر انگشت خضابی کرد عنابی

بکام همچو طوطی شکر از کنج دهن کردن
چو کبکان دری بر بال هم انداختن تابی

شب امن و حضور قلب و ذوق وصل و شعر تر
نمیگردد بگرد چشم شاهد بین من خوابی

مدار کشتی فکرم بگوش دامن افتاده
که میترسم ز طوفان ذقن افتد بگردابی

نه بینم چاره زان شست دوتا و چشمهٔ نوشین
بجز در باختن مانند ماهی جان بقلابی

حدیث صفحهٔ رخسار یار و طاق ابرو چند
نظیری خیز و اورادی گزین و کنج محرابی

اختتام دیوان نظیری
و آغاز قصائد نظیری

از نسل خوبانی قمر وز قسم حورانی بشر
روشن کند فرت نظر از دودمان کیستی

ای از هدایت آیتی بر ما ز یزدان رحمتی
با کس نداری نسبتی نازل بشان کیستی

با خود غرور و سرکشی با ما جفا و ناخوشی
خود از زمانه از زمانه آخر از آن کیستی

بسیار ناز و کم نگه کوته قبا و کجکله
خوش میروی رقصان بره سرو روان کیستی

بر قلب پا افشرده رخش خرد پی کرده
گوی از مه و خور برده چابک عنان کیستی

قهر از صفا بر جوش تر فاش از خفا در نوش تر
تلخ از شکر خوش نوش تر شیرین زبان کیستی

میریزد از کلک و بنان نوشت نظیری در بیان
دست و دهان آلوده گستاخ خوان کیستی

به تسبیح و مصلا کرده ام میخانه آرائی
کنون از اشک رنگین میکنم پیمانه آرائی

زبان و گوش محو لذتست اصحاب خلوت را
بذکر جام و شاهد میکنم افسانه آرائی

بدست فکر از هم میگشایم تاب گیسوئی
ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانه آرائی

مگر یار مسافر گشته من با وی آید
که جان در حجره آرائیست دل در خانه آرائی

بطامات و غزل ذوق آشنای دل نمیگردد
بزیب عاریت تا کی کنم بیگانه آرائی

جمال عیش دنیا تیزتر از جلوه برقست
کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی

مشو شاد از بهار دهر کون زال فریبنده
بمرگ و شور عالم میکند کاشانه آرائی

گهی گل ریزدم در برگهی سنگم زند بر سر
بلی میزیبد از مستان چنین دیوانه آرائی

بلا شد درک حسن خال و خط ما هوشمندان را
بعشق ما کند صیاد دام و دانه آرائی

دلم از هر شکاف سینه آشوبی دگر دارد
پری در چشم مجنون میکند ویرانه آرائی

نظیری اطلس و اکسون نبخشد قدر عاقل را

بیونان حکمت جنیدی طلب کن | خدادان بعلم فلاطون نیائی
بگوئی چنان در دلش جا توان کرد | که بیرون بصد سحر و افسون نیائی
نه در گریه صاحب دلت میتوان گفت | که دست و گریبان بجیحون نیائی
بکوش و ازین حلقه جانی برون بر | که در زیر این طاس واژون نیائی
مزن بوسه بر آستانش نظیری | لبالب گر از در مکنون نیائی
دیریست ز گوشهٔ نقابی | داریم امید فتح بابی
از زلف کجش بعقد انگشت | ذوقست گرفتن حسابی
وانگه به نشان بوسه کردن | از صفحهٔ رویش انتخابی
هر دم بگلاب پاش مژگان | بر جیب فشاندنش گلابی
از دیدهٔ تر بران بناگوش | غلطان دیدن دُر خوش آبی
از رد بنشان صد سلیمان نعلی | تابی کندن ز لعل نابی
انگشت نمای شهرم از وی | هر دم بنوازش خطابی
مطعون دارد میان خلقم | هر روز بشهرت عتابی
دل هر گله کز تغافلش داشت | سر شد به ندادن جوابی
رازی که بصد دهان نگنجد | گردید بیان باضطرابی

با دوست گر اتحاد خواهی
از خویش نظیری اجتنابی

نوشی بصد جان رایگان قوت روان کیستی | کامی بصد حسرت نهان آرام جان کیستی
آدم بشوقت در جهان رضوان بشوقت در جنان | بداغت | تو مرغ عنقا آشیان در بوستان کیستی

اسیر کردهٔ تو از خوشی نیارد یاد | چو طفل خاطرش از خویش و از وطن بکشد

مقید لب شیرین مکن نظیری دل
که خسروار شوی اندوه کوهکن بکشد

درین میدان پرنیرنگ حیرانست دانائی | که یک هنگامه آرائیست و صد کشور تماشائی
ز راه عقل و آگاهی مشعبد میکند بازی | که غلطان مهرهٔ زرینست و نیلی حقهٔ مینائی
بعمد آوازهٔ سیمرغ و قاف افگنده در عالم | عبث نظارگی گردید مشتی کول سودائی
خواص طبع جادو سیمیائی چند بنموده | هوائی نفس خاکی در غبار غفلت آرائی
اگر نوعی که هست از رخ حقیقت پرده بردارد | نظر ماند برسوائی خرد افتد بشیدائی
جز او نیرنگ بینی نیست تا چون و چرا گوید | که هم او خود تماشائیست در هنگامه آرائی
همه زو چون خرد دانا و او برتر ز دانشها | همه زو چون نظر پیدا و او پنهان ز پیدائی
ز شان حسن تو نتوان نشان گفتن معاذالله | تو در دانش نمیگنجی تو در بینش نمی آئی
کسی را نیست حد امتناع از امر و نهی تو | مسلم هرچه کردی نهی بر حق هرچه فرمائی
بمستوری نشد کارم برسوائی علم گشتم | شکیبی کز تو باشد میگریزم زان شکیبائی

بذکرت جان دهد کلک نظیری وه عجب نبود
کز افسون حدیث تو کند افعی مسیحائی

ز نیرنگ نطقش بمضمون نیائی | درآئی ز بس سحر بیرون نیائی
نیائی پذیرای نازی ز چشمش | که پیش ره صد شبیخون نیائی
بتر خانی عشق فرمان برآور | که در تحت احکام گردون نیائی
شوی محرم بزم رندان بشرطی | که ناخوش به بینی و محزون نیائی

با هزاران سحر درآئی ای فهمیده شوی که چه هرگز بیرون نمی آئی ای از پنهانی در پیدائی نمی آئی ۱۲

ز خیل طائران قدس گردی
اگر در قید بال و پر نباشی

نه انسان زاده فضلے طلب کن
که از همچون خود کمتر نباشی

چنان سیراب سازم روز جان را
که فردا تشنهٔ کوثر نباشی

اگر خواهی گذارندت درین بزم
دمی بے دود چون مجمر نباشی

همه کس صید فربه خواهد از عشق
کند ردّت اگر لاغر نباشی

اگر پای ریاحین سر نداری
چو نرگس صاحب افسر نباشی

چو ساغر پیشه گر بخشش نگیرے
میان همگنان سرور نباشی

نگردی زین خط پرگار هرگز
اگر چون نقطه زاول سیر نباشی

نظیری دل بسیمین غبغبی بند
که در قید مه و اختر نباشی

سحر کز بستر از جیب پیرهن بگشی
گمان برم که رگ جانم از بدن بگشی

شود کنار و برم بیتو باغ عریانے
که خارتش کنی و سنبل و سمن بگشی

شبم بهم زده یارب تو انتقام مرا
ز صبح ظالم قطاع تیغ زن بگشی

شکسته شد صنم عیشم از خلیل صباح
تو داد من صمد از بین صنم شکن بگشی

بنجل عمر نیابد خزان پیرے را
ببنو بهار اگر باده کهن بگشی

بسایهٔ گل تو آن گیاه بیکارم
که سر اگر بکشم بیخم از چمن بگشی

خطاب غمزهٔ خمار تو بمن زلست
که مست حرف خودم ساز و سخن بگشی

ز چشم هند و یتو این مزاج می آید
که صندلم بجبین پیش برهمن بگشی

عنان طبع تو در دست ناز و بد خو ییست
عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بگشی

زلیخائی بیاید تا حدیث عشق و سودا را | ز سر معجر براندازد ز رغبت وا کند گوشی
در بیت الحزن یعقوب بند دگر بشر آید | پریشان گردد ش خاطر که بر هر جا کند گوشی
درین مجلس که کس نام و سلام کس نمیگیرد | نیازی عرضه خواهم اگر پروا کند گوشی

نظیری کیست مسکینی باهل فقر هم صحبت
نه پیش جم برد عرضی نه بر دارا کند گوشی

جهان بطرهٔ عنبر فشان بیارائی | بعقد سلسله صد دودمان بیارائی
برخ ولایت خاورستان کنی تسخیر | بخال کشور هندوستان بیارائی
همه مسیح دمان گوش بر کلام تواند | که نظم و نثر بحسن بیان بیارائی
هزار جان زلیخا دود باستقبال | بحسن یوسفی ار کاروان بیارائی
بزیب صدر نشینان خلل نخواهد کرد | بنقش جبهه ام ار آستان بیارائی
چه نو گل توام ار دی بهشت عمر شکفت | که مهرگان چمنم ار خزان بیارائی
هوای جان نکند بلبلی که مست شود | اگر بشاخ گلش آشیان بیارائی
مراد کیست سیه پوش در مصیبت عمر | کنون تو ناز و ستم را دکان بیارائی
چو ماهی از عطشم کشته چه سود دهد | بلعل و گوهرم ار استخوان بیارائی
بمرگ هم نرود خار خار غم ز دلم | مزارم ار بگل و ارغوان بیارائی

سخن رسید نظیری بآسمان وقتست
که گوش حلقهٔ کروبیان بیارائی

بخود بینی بجز بتگر نباشی | ز خود بگریز تا کافر نباشی
بظلمت افگند طوفان جهلت | چو کشتی گر گران لنگر نباشی

نه در ظاهر نه در باطن مقید — انیس جان زندانی کجائی

تو ناپیدا و هر چیزست پیدا — فروغ چشم نورانی کجائی

نمیگنجی در الفاظ و عبارت — تو ای معنی وجدانی کجائی

ز تو هر خانه پر وجد و سماع است — همه جانی و در جانی کجائی

غنیمتهای عالم را بدل هست — تو ای بی‌مثل و بی‌ثانی کجائی

دلا حیران تری هر دم ندانم — که همچون چشم قربانی کجائی

خداوند حرم در خانهٔ ماست — تمنای بیابانی کجائی

به پند عقل کردم توبه از عشق — خطا کردم پشیمانی کجائی

دلم شد تنگ تر از جمع اسباب — غلط کردم پریشانی کجائی

چو کنعان مبتلای قحط گشتم — کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آئین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجائی

ازین مجلس نمیخیزد دمی کاحیا کند گوشی — پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی

گران شد حسن شمع از بذله سنجان مطربی خواهم — که از تحریر گلبانگ غزل گویا کند گوشی

اگر می در خروش آید دم مطرب بجوش آید — سر معنی طلب با صد زبان سودا کند گوشی

طنین بال مور از لهجهٔ داود یاد آورد — درین پرده مگس بر نغمهٔ عنقا کند گوشی

مرا صد شرخ غم بر روی هم افتاد و آن خود را — بتمکین نکته پرسد با استغنا کند گوشی

کسی ذوق از مقامات هزار آوا تواند کرد — که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی

ضمیر پر گهر دارم قرین ابر نیسانی — سخن را مستمع خواهم که چون دریا کند گوشی

ما را که غذای جان شمیمت | پیوسته کند صبا بشیری
مشکین نفس از خیال یاریم | گر در رخ گل کند عبیری
بردیم بآخرت ز دنیا | دل گرسنگی و چشم سیری
هر دیده و خوانده شد فراموش | الا تو ندیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم | شد شوق توام عصای پیری
هستی ز وجود تو عدم راست | عزست بهیچم ار پذیری

یکبار نظیری خودم خوان
تا شهره شوم به بی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری | سرت گردم بدل درد از که داری
ز فکر کیست بر خاطر ملالت | رخ آئینه در گرد از که داری
کدامی جلوه ترسانیده چشمت | غم جان بیم ناورد از که داری
چه پرسی ماجرای بزم و محفل | امید یاد آورد از که داری
چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ | دل جمع و تن فرد از که داری
به تهمت عشق نتوان بست بر خویش | خدا را گریه سرد از که داری
حریفان کم زنند و پاکبازند | دغا در بردن نرد از که داری
نمیسازی بستاری خبر ده | که تکبیر جوانمرد از که داری

نداری بخت بر گردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی | بمعموری بویرانی کجائی

قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم
کز باغ بخت چینم گلهای انتخابی

نه گلم کفاف رنگی نه گلم پسند بوئی
سر و برگ خود ندارم ز خیال روی و موئی

بتصور جمالش ز هزار فکر رستم
دل جمع من پریشان نشود بهیچ سوئی

شده با بدان مصاحب چه فسون کنم ندانم
که بطبع دیو مردم نشده فرشته خوئی

غم دل چگونه پوشم که لباس صبر و طاقت
ز هم آنچنان دریدم که نمیشود رفوئی

نفحات زلف جانان چه بلا مسلسل آمد
که نفس ز هم گسست و نگسست گفتگوئی

سگ خانزاد عشقم بجفا نمیگریزم
نه شکاری غریبم که جهم بهای دهوئی

نکند قبولم آتش پس مرگ اگر بسوزند
اگرم ز لوث عصیان ندهند شست و شوئی

شده عرصه از زبونان صف پردلی نه بینم
که ز صولجان مردی بدر آوریم گوئی

حسنات دین پرستان همه سیئات دانند
مگر آنکه روز محشر نکنند جستجوئی

سخن ار بدوست باشد ببرم برون ز دنیا
دل پر هزار حسرت بامید بازگوئی

چه عجب ز دیده من که بخون دل نگارست
تو که بر کنار جوئی نشکسته سبوئی

ز غلوی اضطرابم ز حجاب بر نیاید
ز صد آرزو نظیری رسم ار بآرزوئی

از کم سخنی و سر بزیری
دادیم بخارها حریری

گشتیم ز بندگی خداوند
سلطان شد ایاز از اسیری

مرغان چو نشاط ما به بینند
بر گل نکنند خورده گیری

ناهید اگر بما نشیند
بهرام نمیکند دلیری

روان و روح بخود انس داده را جوئیم | ز حجره راندی و تن در قفای در دادی
بدوری تو دل و صبر ما نمی ارزند | مرا بدست رفیقان بی جگر دادی
بفهم و خاطر زیرک ظفر میسر نیست | بکار پر خطر اسباب مختصر دادی
چسان بسر نرود دود و مضطرب نشوم | که ره چو شعلهٔ خارم به نیشتر دادی
ز تلخی تو کنم شکوه تا نداند کس | که زهر در قدحم کردی و شکر دادی
مرا که ورد صبوح و می شبانه نساخت | سرشک نیم شب و نالهٔ سحر دادی
اگرچه قیمت پروانگی وصلم نیست | وظیفه غم و ادرار چشم تر دادی
بذره ذره ام از مهر تست زناری | چو کوهم ارچه ز سر تا بپا کمر دادی
هنوز دعوت حلوای بوسه در راهست | ز خط و لب نمک و تره ما حضر دادی

باین جمال نظیری کسی حدیث نگفت
قمر ز عقرب و یوسف ز چاه بر دادی

مغرب

عقلم وداع عصمت کرد از تنگ شرابی | عشقم نگاه دارد از مستی و خرابی
دردی کش مغان را شرم از من است تا کی | موی سفید سازم از لای می خضابی
عمر سبک عنانم کی میشود مقید | دستم برعشه آورد جام از گران رکابی
میخوارگی و مستی زان روی پیشه کردم | تا رو دهد بیارم در حرف بیحجابی
چون پشه بر سر خم میجوشد از خواهش | در انزوای فکرم خور میکند ز بابی
کز پرتو درونم عکس افگند به بیرون | هر ذره ز خاکم خیزد بآفتابی
مورم ولیک دارم قصد شکار عنقا | گنجشک بسته بالم اما کنم عقابی
سامان عمر خواهد پیش کسی نیاید | بخشی باین تغافل کاری باین شتابی

کسی بمعرکهٔ عشق کامیاب نشد — ظفر دو اسپه مدد شد ولی شناخت یکی

بسی بجست تن اجزای کیمیا گشتند — ز صد هزار یکی کبریت زر نشناخت یکی

دلیل و حجت حق دیگر است و حق دیگر — طریق جهل هزار و ره شناخت یکی

دو کون را که داد ند و هیچکس نشناخت — جهانیان همه بردند در بناخت یکی

درست و خورده این کارخانه مغشوش است — نخورد دار و سیاک اگر گداخت یکی

نوای عشق بسازو صریر و الحان نیست — هزار پرده شد آهنگ کی نواخت یکی

نظیری

یک ره کم این حجرهٔ خاکی نگرفتی — ترک صنم و دیر مغاکی نگرفتی

دنیا و ملک از عربده ناکی تو جستند — در شکوه عنان دل شاکی نگرفتی

در کوچهٔ وحدت که شهود بدو است — حظ نظر از وسوسه تاکی نگرفتی

آخر به بری زاول اگر پاک بهازی — در باختی ار مهره بپاکی نگرفتی

در عهد دلت میل بشوخی و هوا نیست — راحت چو ئی از نشاء تاکی نگرفتی

چون گل بنسیمی سر شوریده شود جان — هر چند که چون غنچه بچاکی نگرفتی

بر چرخ نسودی چو قمر گوشهٔ نعلین — زنار مسیحا بنشاکی نگرفتی

مردیم که در چشم تو گیریم بهائی — خون زندگی اما بهلاکی نگرفتی

نظیری

حال تو نشد رتبهٔ معراج نظیری — گر لطف همک را بسماکی نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر دادی — هزار عربده را اسر به نخیر دادی

ظفر نبود بکوشیدن خرد ممکن | ضرورت از صف مستی شدیم و بیخبری
چو کودک ز دبستان نفور میترسم | شب خمول ز بانگ موذن سحری
جهانیان بفروغم اگر نه محتاجند | چو آفتاب چه افتاده ام بدربدری

باعتماد کواکب مکن نظیری کار
که ره نبرده بخود میکنند راهبری

بتوتیای رهم خون چشم تر چیدی | جراحت از دل هجران خلیده بر چیدی
حدیث خوش نمکت ارمغان صحبت کیست | که درد از دل و آزارم از جگر چیدی
من از فراق تو مردم ترا چه حاصل شد | بغیر ازین که گل شهرت از سفر چیدی
همیشه جلوه طراز رقیب بی روشی | کدام میوه ازان نخل بارور چیدی
ز لغوه گوئی هم صحبتان دلت نگرفت | اگرچه بال مگس دایم از شکر چیدی
صبا ز گلشنم آزاده حال میگذرد | چو شاخ گل برگم داغ نیشتر چیدی
بدست غارت تو آن درخت عریانم | که از مقام خوشش کندی و ثمر چیدی
بهیچ سو رخ آسودگی نمی بینم | ز بسکه مشعله بر روی یکدگر چیدی
بما دو گونه نیلوفری فتاده چو تو | برخ بنفشه شام و گل سحر چیدی
بسند که طعمه زاغی دهی همایم را | اگرچه بر پر دولت ز بال و پر چیدی

ز گریه سحری یافتی نظیری فیض
گل مراد باقبال چشم تر چیدی

دریغ از صف رندان برون نتاخت یکی | دو کون را بیکی داد در نباخت یکی
هزار تیغ درین مشهد جز ابر خاست | ندید عشق که مردانه سر فراخت یکی

برد ما غم دو دیده شیدائی | خردم را نمانده گنجائی
از جگر دود میرود بسرم | شعله ام خشک مغز و سودائی
شور عشقم دریده پردهٔ عقل | سر برآورده ام برسوائی
نتوان شهر را بطوفان داد | میشوم همچو سیل صحرائی
عشوه کرده اند در کارم | خانمان میدهم بیغمائی
گاه دستم کشد گهی دامان | کششی بدتر از تقاضائی
عشق همراه خویش مے آرد | سازگاری و دلپذیرائی
صد سماعم بدست افشاندن | صد نوایم بمجلس آرائی
همچو گل میگدازم از رقت | چند نازک دلی و رعنائی
منصب آفتاب میگیرم | سده بوسی و جبهه فرسائی

کشف علم ازل نظیری کرد
نیست نوری چو نور دانائی

چو لعبتان خیال اند آدمی و پری | باختیار مشعبد کنند جلوه گری
درست اگر نگری سیمیا و نیرنگست | نشاط مجلس ناهید و فتنهٔ قمری
ثبات عهد پدیدست چند خواهد داشت | گلی که در رحم غنچه کرد پرده دری
ز عمر خوشتر و شیرین تری ولی چکنم | نبسته هیچ خردمند دل برهگذری
درین سراچه مزاج زمانه گیرد عقل | خدا سرای مقیمست و کاروان سفری
دریغ از دی و نوروز دهر باید رفت | ز کوچهائی خزامی و گریهٔ جگری
بغیر هستی حق روی در فنا دارد | ز جزو و کل جهان هرچه را که برشمری

سحر میگفت با پروانه بلبل حال و مینالید
که گل شد زود آخر شعلهٔ خار است پنداری

بسرعت آنچنان سودای بستان میشود آخر
که اطفال چمن را گل ببازار است پنداری

گل و نرگس ز بستان هر سحر مخمور میخیزند
کلید باغبان در دست خمار است پنداری

چنانم میگزد اکنون تماشای چمن کردن
که شکل غنچه بر گلبن سر مار است پنداری

نظر می بندم از گلزار و نقش یار می بینم
بچشمم هر که غیر از یار اغیار است پنداری

ندارد وزن کالای دو عالم نزد سودایم
سری دارم که یوسف را خریدار است پنداری

کدامی نغمه کز رگهای جانم بر نمیخیزد
همیشه مطربم را زخمه بر تار است پنداری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه کوته کرد
سخن برداشت برقع قصه بسیار است پنداری

دریغا در چنین فصلی حریفم یار بایستی
میان بلبلانم جای در گلزار بایستی

نشد ز ایوان و قصر افراختن جمعیتم حاصل
ره آمد شد غم سوی من دیوار بایستی

بسعی دیدهٔ شب زنده دارم کار نگشاید
بجای دیدهٔ من بخت من بیدار بایستی

چنین وقتی که بر ساقی و ساغر دسترس دارم
کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی

ز بهر آنکه در پای بهی و نارون ریزم
مرا چون غنچهٔ گل مشت بر دینار بایستی

سرم دستار از مخموری می بر نمی تابد
شرابم در سر و دستار در خمار بایستی

بهر کس می نشینم نشتری در آستین دارد
پی آسودنم یک یار بی آزار بایستی

دل بلبل باین نالیدن آسایش نمی یابد
نوای عشق را منقار موسیقار بایستی

همه کس لاف در خلوت نظیری میتواند زد
ترا این خودفروشی بر سر بازار بایستی

این شکرپاره فروشان همه عیارانند | بر تو حیف است که دل در گرو قند کنی

گر کنی همنفسی با ادب آموزان کن | برخوری چون طلب از نخل برومند کنی

طبع نادان سبکسار نگیری زنهار | وزن خود راست بمیزان خردمند کنی

پند من بشنو و بر چهره فشان گریهٔ تلخ | کین نه زهریست که تحسین بشکرخند کنی

خجل از کردهٔ خود تا نشوی می باید | حلم را بر غضب و خشم خداوند کنی

بهتر از صحبت ارباب خرد بگزینی | ترک هم بزمی پرشور و شر چند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود میدانی
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

پس در وفا تامل و تاخیر میکنی | تا میکنی بوعده وفا پیر میکنی

رنجش طبیعی تو و بیداد خوی تست | با خلق صلح از سر تزویر میکنی

خود ظلم کرده از دل ما غبن میکشی | دل مفت برده دعوی توفیر میکنی

ما را حدیث چون و چرا از حساب نیست | در ملک خود تصرف و تدبیر میکنی

گر بر جمال بتکدهٔ ما نظر کنی | لبیک میفرستی و تکبیر میکنی

بر عشرت گذشته تاسف چه میخوری | خوابی بخوابت آمده تعبیر میکنی

گر قاصر از تصور اوئی عجب مدان | نقشی که نیست باب تو تصویر میکنی

از زلف او نمیرهی ار صد هزار سال | شبدیز میدوانی و شبگیر میکنی

جز یک لحد مقام نظیری بجم نماند
بیحاجت این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن قربانگه دنیای خونخوارست پنداری | دریغا گل که شاخ گلبنش دارست پنداری

نازت ننهادی بدل این بار امانت — گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرورست وگرنه — حسن تو باین قیمت و مقدار نبودی

گر غیرت تو پردهٔ پندار بهشتی — یکدل شده محروم ز دیدار نبودی

افسوس که خوی تو چو روی تو نکو نیست — ورنه همه گل بودی و یک خار نبودی

ای کاش نیامیختی این رنگ محبت — تا اینهمه نیرنگ تو در کار نبودی

آسان ز عتاب تو توانست رسیدن — گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

آن تاب و توان رفت که بر یاد رخ تو — دشوار شدی کارم و دشوار نبودی

میرست ازین حلقهٔ زنار نظیری
گر معنی تسلیم بزنار نبودی

غیر از تو نگنجد بسرائی که تو باشی — جز تو همه محوند بجائیکه تو باشی

شاهان جهان روی نمای تو ندارند — نرخ تو که داند به بهائیکه تو باشی

خورشید نخواهم که درآید بخیالت — تا ذره نپرد بهوائیکه تو باشی

گر دین رودم در سر و کار تو نکردم — الا که پرستار خدائیکه تو باشی

در عشق حسد نیست مگر بر دو مقامم — آنجا که نه من باشم و جائیکه تو باشی

آرام رباید بکمین گاه ز صیاد — وحشی روشی رام نمائیکه تو باشی

شاید که برآرد گل صد برگ نظیری
دستان زن هر شاخ گیائیکه تو باشی

چند ما را بمداوا و فسون بند کنی — تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

نگه بیهده بر دامن مژگان دوزی — خندهٔ ساخته بر گوشهٔ لب بند کنی

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی
هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی

بودی ار بر قدر سوز آتش پرستان را جزا
بال هر پروانه شمع شبستان آمدی

گر نبودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس
کور ماندی در برش گر دوست عریان آمدی

بر مشام آشنا آید شمیم آشنا
سوی احمد از یمن زان بوی ایمان آمدی

هر غم او کامدی در سینه تنگم فرو
جان محبوس مرا یوسف بزندان آمدی

وه که در گلشن خمش دارند مرغی را که او
گر بگلخن در قفس بودی بافغان آمدی

رخصت ار بودی کزین بی پرده تر گویم سخن
چون نظیری هر دو عالم مست عرفان آمدی

ترا گفتم ز صبح وصل مهر افروزتر باشی
نه کز داغ وداع دوستان جانسوزتر باشی

بسعیت چون گمان میخواستم در بر کشم روزی
چه دانستم که از تیر قضا دلدوزتر باشی

من از شغل تو سرگردان شدم در ابجد دانش
تو در علم نظر هر دم نکات آموزتر باشی

مثال ما درین بستان ز مستان و بهار آمد
نه چندانی که من بد روز تو بهروزتر باشی

نه گردونی که با علم قرابت کشتگی داری
چرا هر چند زاری بشنوی کین توزتر باشی

تواضع جو که میسازد غرور و سرکشی خوارت
ز جمشید ار بحسن و دلبری فیروزتر باشی

نظیری تا بهار وصل گل افشان شود باید
ز بستان دردی هجران نشاط اندوزتر داری

گر حسن جمال تو طلبگار نبودی
در خانقه و بتکده و بار نبودی

گر نرگس مست تو نکردی جدل آغاز
تا گردش او بودی هشیار نبودی

بی پرده توانستی اگر روی نمودن
در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

ز بیباکی و رندی منفعل بودم چه دانستم
که در پیری کشد کارم بسالوسی و زراقی

فقیهان شاهد و عادل نویسند صلاح آنست
که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی

بالطاف خداوندی امید واثقی دارم
فراموشم نمیگردد بشارتهای مشتاقی

نوازش کن کزان لبهای شیرین تلخ نافه تر
حیات خضر یابم گر دهی زهرم بتریاقی

جمال بوستان دیدم ببخت و کار من ماند
بنفشه در سیه کاری و گل در ساده اوراقی

نظیری واله صوت و سخن چندین مکن خاطر
که ماند قصه را بر جای نازک داستان باقی

گه بعشق کاکلت بر سینه سازم سنبلی
گاه سوزم بر هوای عارضت بر سر گلی

کوتهست ایام گلشن رایگان نتوان نشست
دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی

دل که آشوبی ندارد چیست کاخ بیهوا
هر که سودائی ندارد چیست کاس بی ملی

از شط غم کشتی می بر کنار آرد مگر
ورنه از تدبیر نتوان بست دریا را پلی

فیض صبحم گر قضا گردد صبوحی کی شود
چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی

نافه چین آستینم گشت و ناف گل بغل
تا برو دوشم معطر شد بمشکین کاکلی

بنده آن تاب گیسو و خم بازو شوم
همچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی

کعبه و زمزم زنخدان و رخش پنداشتم
دیده شد بتخانه کشمیر و چاه بابلی

فیض از ساقی نظیری جو و نی از سامری
خاک پای جبرئیلت هست گرد دلدلی

گر برون از برقع آن زلف پریشان آمدی
کارهای بی سر و سامان بسامان آمدی

از جمال خود اگر دادی بعالم ذره
قسمت هر مور مقدار سلیمان آمدی

ای از جمال خود اگر بعالم ذره جلوه میریخت هر مور بمقدار سلیمان دولت پادشاهی چون دانش میبافتی

گر نرگس خوش آبش چشم از جهان بپوشد | نه باغبان به بینی نه بوستان بیابی
تا نوش خندهٔ او دامن ز صحبتم چید | از عیش تلخ زهرم در استخوان بیابی
چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشقست | دیگر ورق نخوانی گر داستان بیابی
بار از تعیش تو در پرده مینماید تعین | خود را نهان نمائی او را عیان بیابی
عمری خدا پرستی کردی ز خود نرستی | شاید بمی پرستی از خود امان بیابی
تمثیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر است | تا تو نیاز عشقی از خود نشان بیابی

گر عارفی نظیری پیشانی سبو بین
کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان بیابی

بموئی بسته صبرم نغمهٔ ساز است پنداری | دلم از هیچ میرنجد دل یار است پنداری
بتحریک نسیمی خاطرم آشفته میگردد | بخودرائی سر زلفین دلدار است پنداری
نه پندم میدهد سودی نه کارم راست بهبودی | دلی دارم که هر امسال او یار است پنداری
ننوشم تا قدح بر من دری از غیب نگشاید | کلید روزیم در دست خمار است پنداری
چنانم بر سر زلف صنم سررشته محکم شد | که رگهای تنم پیوند زنار است پنداری
بنوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم | ز سنگ کودکان دامان کهسار است پنداری
فلک را دیدها بر هم نمی آید شب از کینم | چنان هشیار میخوابد که بیدار است پنداری
غم خونخوار نوعی در قفای جانم افتاده | که او را از جهان با من همین کار است پنداری

نظیری بوالعجب شیرین و نازک نکته می آری
ترا شکر بخرمن گل بخروار است پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل همان باقی | بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی

زادی از صومعه بردار که در دیر مغان | رهن یک کاسهٔ می خرقه و سجاده کنی
نفع و ضر همه در پردهٔ غیبست چرا | تکیه بر مایهٔ از پیش فرستاده کنی
ای سواری که جنیبت بقفا میتازی | گنهی نیست اگر رحم بر افتاده کنی
همچو شمعم همه تن مایهٔ دیدار شود | گر شبی نزد خودم تا سحر استاده کنی

سبزه بر جوی دمیدست نظیری وقتست
با حریفان سمن بو بقدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی | لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی
چهره از لعلی قبایان بدخشانی کنی | باده با فیروزه خطان نشابوری زنی
دستها در گردن چون رطل مینائی کنی | بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی
ساز و برگ بوس و آغوش و کنارت داده اند | پیش ازین چون نی نمیباید دم از دوری زنی
عمر شیرین موج بر آبست باید چون حباب | قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی
بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتند | زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی
بی کلاه و کفش میرقصند مستان در چمن | تو نمیخواهی که گل بر سر ز مغروری زنی
بلبلا نرگس دو بینی میکند وقتست وقت | بر سر کرسی برآئی بانگ منصوری زنی
باده آخر شد صبوحی را نظیری ساز ده | ورنه فردا حرف نتوانی ز مخموری زنی

کی سر غنچهٔ او از هر بتان بیابی | گر محو ذوق گردی خود سر آن بیابی
گر چشمهٔ حیاتش نوش از لبان فشاند | صد سلسبیل و کوثر هر سو روان بیابی
نتواندش کشیدن رخش سپهر اگرچه | باریکتر ز مورش موی میان بیابی
چندان ملاحت او بر دیده ام نمک بیخت | کز اشک گرم سوزم در مغز جان بیابی

از گلم خار بدل میخلد افسوس که نیست
پر و بالی که گریزم بشگاف قفسی

شعله از قهر ببال و پر پروانه نکرد
آنچه از لطف کند شهد ببال مگسی

غم و اندیشه مرا زود در آورد از پای
پای برجا تر ازین میطلبد عشق کسی

بس تنک حوصله ام دست و دلی میخواهم
که بگیرم بفغان دامن فریادرسی

محملی نگذرد از بادیهٔ ما ورنه
همه در وجد و سماعیم ببانگ جرسی

لاف سربازی ما با تو نظیری غلط است
چون تو بر چهره نداریم غبار فرسی

نیست با مشاطهٔ گلبن طرازم حاجتی
عشق اگر خواهد بروید بر سفالی جنتی

غنچه ام گل در گلو دارد بهارم تازه روست
خندهٔ کافیست با غم راز صبح رحمتی

مشتری گو رد کن و دلال گو در پا فکن
جنس اگر خوبست خواهد کرد پیدا قیمتی

کار ما را اینچنین ناپخته کی خواهد گذاشت
عشق اگر مردست و با او هست بوئی غیرتی

بر سر کوی ترقی خودنمائیها کنم
گر قدم برتر نهد از پایهٔ خود همتی

نغمهٔ سنجیده میگویند این را ناله نیست
نی نشان درد دارد نی خراش رقتی

پر کنم از تحفهٔ مصرش نظیری آستین
گر بیارد بر نقابم باد دست رغبتی

درک هر راز کجا زان عجمی زاده کنی
گر نه آئینه چو آئینه او ساده کنی

زیب مشاطه صفائی ندهد آن بهتر
که قناعت بهمان حسن خدا داده کنی

چون صبا معتکف طرف چمن شو شاید
خوردهٔ حاصل از آن غنچه نگشاده کنی

چون ارادت بکف کس نسپردست عنان
کوش تا همرهی مردم آزاده کنی

دیوان نظیری

دیدهٔ بکشا بمردم جانفشانی یاد ده

در هیچ مقام نگذارد بدرنگ
زبوی ببوئی بردار زنگ برنگ

بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند
دار دارنی گوی دگر هر سر سنگ

شوق تو زنان را بسر کوی برآورد
بی معجر و بی کفش نه شرمی و نه ننگ

یوسف صفتان را دبزندان تو آرند
دستار بچنگی و سر طره بچنگ

صد جنگ ز ایمان و ازان عشوه و غمزه
صد ورع زقران و ازان غمزه خدنگ

لب خیرگی میکند ار پیش رود آب
بروی کشادی ز پس کوچه تنگ

زان لطف و عتابی نکشیدیم که گیرد
آلوده نکردیم لب از شهد و شرنگ

یک رنگ صفت با همه کس زیست نظیری
فی حیلهٔ روباهی و فی خوی پلنگی

دگر خدا برداری دل سر کجا دارے
درین دیار بچشم غریب جا دارے

چه غم که در طلبت دیده ام عبا گردد
چو مس در آتش صد امتحان گداخته ام

شاط هر گذر و خوشدلی هر کوئی
صفیر نالهٔ جانسوز از آشیان منست

بصد نیاز نظیری کمین فرصت کن
که دام در گذر خانهٔ همادارے

حلوئی خواهم و سودائی سر لفت لبے
دم گرمی که چراغی بفروزد زنفسے

دارد خواجه نوازان از لاکوران ۱۲
ای صد کعبه پایت بسان ۱۲
قربان کافیست ۱۲
صد ورع از ایات قران ۱۲
وافیست ۱۲
ای گی غریبی ۱۲
ای ۱۲
مفلس دان ۱۲
ای ۱۲
ای ۱۲
ای

شکر لله شد نظیری بار در غربت دو چار
زین سفر نازم که سود است آنچه نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته
زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته

زین پیش شکر خنده حلاوت نفروشد
طوطیم ز شکر سر منقار شکسته

از بسکه عنان پیچد از آن چهره نگاهم
خار مژه در دیدهٔ خونبار شکسته

صد قافلهٔ ناز گشوده بدلم بار
سودای تو از رونق بازار شکسته

بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت
این خار که در سینهٔ افکار شکسته

نی جامه کنم پاره و نی سینه کنم چاک
دیریست دل و دستم ازین کار شکسته

دلخسته ز بیچارگی چاره گرانم
اندوه طبیبان دل بیمار شکسته

پیمانهٔ پیمان تو از پند عزیزان
اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان تو جای عجبی نیست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فکرت و غم را بجان مردم ناشاد ده
ما بتو شادیم ما را خاطر آزاد ده

هر کرا جانان کشد ماتم نمیدارد کسی
دوستان کشتهٔ خود را مبارکباد ده

دور از آن در مرده ام کی میکند خاکم قبول
در تنم آتش زن و خاکسترم بر باد ده

شور و غوغا پیش شد از بند و زنجیر پدر
ترک غمخواری این مجنون مادرزاد ده

بر نمی تابد دل اما عشق میفرمایدم
کرده ویران خراج کشور آباد ده

عاجزانیم از دیار خود بناموس آمده
عجز ما بشنو نمیگوئیم ما را داد ده

یار می آید نظیری زندگی از بهر چیست

روی بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

تا شوی هم انس آگاهی طلاق خواب ده
ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده

نقش هر پندار پیش آید یمی از دل بشوی
سر بصورتخانهٔ نام و نسب سیلاب ده

ساقی ار نوشی بگوید زهد و تقوی کن نثار
مطرب از دستی برآرد جبه و جلباب ده

بادشه رندست عارف جامهٔ رندی بپوش
جبهٔ سالوس و تسبیح ریا پرتاب ده

دردمندان را علاجی زان نظر دریوزه کن
مستحقان را زکاتی زان دو لعل ناب ده

چون چنین کردی روش بر کوه و صحرا کن گذر
خار و خارا را خواص قاقم و سنجاب ده

توسن طبع و هوا سر داده میرانی کجا
دور از مقصد شدی آخر عتابی تاب ده

از سیه چشمان هندی آب در چشمت نماند
آب ریزان میشود در یزد چشمی آب ده

ره خطرناکست و منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از روی رعنائی بجولان آمده
کرده در هر کس نظر بر خویش نازان آمده

در صفا چون صبحدم در تازه روئی چون بهار
صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

دمبدم میگردد از نظارهٔ عالم محو تر
چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده

دوستان را میخراشد دلخروش گریه‌ام
من خودم در اشک گرم خویش پنهان آمده

خلق در نظارهٔ حورند از اوقات خویش
روزگار ما ز سر تا پا پریشان آمده

همچو ابر از کوشهار عدم ز سر بیرون شده
همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

سوی جور از راه بخشش یار میگرداندم
کین دیرینم بیادش بعد نسیان آمده

کوششم بی مزد و منت صنعتم بی فرخ و قدر
کار خویشم از زبان بر خویش تاوان آمده

یک سود نمود زیر زلفت | در هر شکنی زیان نهاده
در قند تو خنده رخنه کرده | ما جان بقصور آن نهاده
لب داده بمشتری شکرچش | بس نرخ شکر گران نهاده
ما پست گرفته نرخ نازت | تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر | بس پشت به پرنیان نهاده
شب ناشده بسته دکان را | سنگی بکلید آن نهاده
شهری پی یک نظر ببامت | زر بر کف پاسبان نهاده
ور شوق تو جان در آستینها | رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو نظیری
برداشته بر دهان نهاده

پرده بردار و صلای می بشیخ و شاب ده | صومعه داران عارف را شراب ناب ده
آخر ای ابر کرم پرورده فیض توایم | دود از ما تشنگان برخاست ما را آب ده
از ادب حرفی رقم آموز کار ما نکرد | دفتری از حسن خود داری بما یکباب ده
این دل افگنده را یکبار بردار از زمین | گر نه داغ مهر تو باشد برو بر ناب ده
ترسم از خونریزی زلفت که گیرد دامنت | خون دلها از شکنجش میچکد کم تاب ده
خوابش از سر رفت با ما هر که هم زانو نشست | تاب بیداری نداری تن بجای خواب ده
وه که از طوفان عشقت برق دل را آب برد | من نگفتم سر بجویم این همه سیلاب ده
از حرارت هر شبم ضعف دل افزون میشود | یک صباحم از لب خود شربت عناب ده

از شگاف دل بچشم جان نظیری بیندت

جهان در کار هر کس دید نقصی — قصورش بر سر دانا شکسته
کمان ابروی این زال رعنا — بجادوی ید بیضا شکسته

ز بس از فتنه میترسد نظیری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل برین ناخوش آشیانه منه — چشم بر شفقت زمانه منه
ناگهان میزنند طبل رحیل — رخت خود جز بر آستانه منه
تا کفافی و شاهدی باشد — پای بر آستان خانه منه
بدره تا دست در میان دارد — باده و چنگ بر کرانه منه
می و معشوقهٔ شبانه خوشست — نان و پیه آبهٔ شبانه منه
مرغ دل دار از قفس آزاد — بر در خانه آب و دانه منه
گوش بر نغمهٔ اغانی نه — چشم بر جرعهٔ مغانه منه
دیر یا زود میرسد روزی — بر جهان قحط جاودانه منه
هر چه دستت دهد نکوئی کن — عذر پیدا مکن بهانه منه
اثر زندگی بگور فرست — از پی مردگی نشانه منه
عشق همراه بر نمی ناید — پای در ره بجز یگانه منه

با نظیری نشین و وعظ شنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

تو بر سر کودکان نهاده — ما بر کف دست جان نهاده
بس سنگ گران به بیع جانها — در پلهٔ ابروان نهاده

در شهر کو هنگامها بهر تماشا کرده
تا خلق را غافل کنی صد فتنه برپا کرده

وسواسیان عقل را در قید شرع افگنده
سودائیان عشق را سرگرم سودا کرده

روز قیامت هم عجب گر کام مشتاقان دهی
تو کز فریب وعده دلها شکیبا کرده

زلفی پر از خاص و خدم روی گرفتارش چشم
عرض تجمل دیده آهنگ غوغا کرده

در خلوت و عزلت ز تو غائب نمیگردد کسی
صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده

نی یار و محرم را گذر نی صبر و راحت را مقر
آخر درین ویرانه دل تنها چسان جا کرده

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت
با دیگران باری مکن جوری که با ما کرده

ای عشق کاغاز از تو شد آخر سر انجامی
تحریک شوقی داده کاری تقاضا کرده

هر عشوه میخواهی بده پیش نظیری نسیه نیست
امروز نقدی در نظر گر وعده فردا کرده

دلی دارم از و دلها شکسته
دلی از هر صدای پا شکسته

تنی دارم ز طوفان حوادث
چو کشتی در ته دریا شکسته

ز رعنایان که بر آتش نهندم
چو عودم سر بسر اعضا شکسته

بر اصلاحم فلک را دسترس نیست
درختم شاخ از بالا شکسته

کسی زان نشنود دادم برین بام
که سقف گنبد مینا شکسته

اجل از غم نمیسازد خلاصم
بمرگم آستین عمدا شکسته

شب دنیا سیاه از دست روز است
پر طاوس قدر پا شکسته

چنین سرمست و خورم کوه از آنست
که شیشه لاله بر خارا شکسته

ز بس کز شادی امروز ترسم
دلم از عشرت فردا شکسته

آسمان دسترسی ندارد و نهال مرا شاخ از بالا شکسته و شاخ بالا که اول سر درخت روئیده

هزار جنس می آورد در میان خمار — به نشئهٔ تو نبوده است در سبو کرده

سپاس خلق تو بر جان عاشقان فرضست — پریوشان جهان را فرشته خو کرده

لب از حلاوت حرفت نمیتوانم بست — که همچو نیشکرم شهد در گلو کرده

چگونه مردمک شب پرست ما بیند — ترا که ذره و خورشید جستجو کرده

ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد — عبث خیال توام گرم گفتگو کرده

تو گل بجیب دگر کن که عشق چاره شناس — نصیب سینهٔ من مرهم و رفو کرده

نظیری از ته دل خار خار غیر بکن
که عشق آب نوی دیده را بجو کرده

نی سنبل تنباکوئی نه آتش رخساره — دل بوی خامی میدهد بیداغ آتش پاره

منقار زرین بایدت تا دانه زین اخگر کنی — کی مرغ این آتش بود هر مرغ آتش خواره

در نخل تنباکو نگر صوفی شده باز آمده — در کوی خود سرگشته در شهر خود آواره

چون بید مجنون هر طرف افگنده از سر طره — چون دلق سالک هر کجا افگند از بر پاره

مردم گیا از چین مخر تنباکو آچین بخر — هم مایهٔ بی مایه هم چارهٔ بیچاره

خواهم دهد وجد آنقدر جام و نی تنباکویم — کافتم بطاق ابروئی چون نرگس خماره

اندر کمند دود او گر سنبل دلجو به است — همچون کلیم افتاده ام اندر دم سحاره

موسی بقوم خویشتن لوح ید بیضا نمود — یا حور سیمین ساعدی کرد از مه نو پاره

هر جرعه کی مستی دهد رند جحیم آشام را — از جنس آچین کشتی و ز قسم هندی کاره

ساغر نظیری کم بکش زین خشک می هر دم بکش
کت موم از و شد آهنی کت لعل از و شد خاره

تا تو نکوتر میشوی من مبتلاتر میشوم
حسن ترا رو در بهی درد مرا بهبود نه

عیش ضعیف تلخ ما یارب نصیب کس مباد
در مجلس ما چاشنی در مجمر ما عود نه

همصحبتان در وجد ما از ثقل بر جا مانده‌ایم
ما کاهلان را جنبشی از نغمهٔ داود نه

در افتراق حال ما صد کوکب منحوس هست
در اجتماع کار ما یک اختر مسعود نه

گردید قسمت در ازل نایابی و سرگشتگی
یک سالک جوینده را رو جانب مقصود نه

یار از صبوحی سرخوشان اصحاب مجلس میکشان
هجر نظیری را سبب جز بخت خواب آلود نه

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده
کش چاک دل از سینه بدامان نرسیده

محمود پریشان سر زلف ایاز است
کاریست محبت که بسامان نرسیده

مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی
دردیست جدائی که بدرمان نرسیده

هر قطره از چشم ترم سیل جهانیست
جائی رسد این گریه که طوفان نرسیده

دیریست که از نکهت پیراهن یوسف
بوئی بسوی کلبهٔ احزان نرسیده

بس کز رسن زلف گرهگیر تو بندیم
ما را نمی از چاه زنخدان نرسیده

مائیم و کتابی و چراغی که فروغش
از خانهٔ تاریک بایوان نرسیده

صد بار ز آغاز بانجام رساندیم
افسانهٔ دردی که بپایان نرسیده

فریاد که طی گشت ره عمر نظیری
این جان الم دیده بجانان نرسیده

کجائی ای گل و مل را برنگ و بو کرده
جنان جمال تو نادیده آرزو کرده

گلی برنگ تو گلچین نچیده از چمنی
هزار مرتبه گلزار رفت و رو کرده

در وفا مرده و جانان بزیارت برده

آنی که بجان ناز ترا حور کشیده — خورشید بچشم از رخ تو نور کشیده

گیسوی تو ببریده کمند از دم افعی — مژگان تو نیش از تن زنبور کشیده

آن رخ که خویش میچکد از زلف بناگوش — گوئی عرق از عنبر و کافور کشیده

از معنی فهم دهن تنگ تو ادراک — یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده

بی درد تر از شیرهٔ جان ساخته صد بار — خمار که این شیرهٔ انگور کشیده

کوی تو کنون وعده گه منتظرانست — دیریست که موسی قدم از طور کشیده

محروم ز دلجوئی آن چشم سیاهم — مژگان تو بر گرد نگه سور کشیده

بسیار شد اندوه و عنا کی بود آخر — بینیم بصبح این شب دیجور کشیده

ایوب مگر چارهٔ رنجوری ما را — داند که ازین علت ناسور کشیده

آسوده جز از گوشهٔ ویرانه نگردد — دیوانه که آزار ز معمور کشیده

افغان که بمنزل نرساندیم ز سستی — باری که دو چندان کمر مور کشیده

دل خستن و فریاد نظیری ز درونست
رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوی تند و سرکشت کس ایمن و خوشنود نه — صد بار رنجیدی ز ما ما را گناهی بود نه

عاشق منافق میشود در غمزهٔ غماز تو — صد فتنه انگیزی دمی قصدت زیان و سود نه

حسنت نمکها ریخته عشقت جگرها سوخته — از پختن سودای تو حاصل جز اشک و دود نه

نی قهر و جنگی بر ملا نی مهر و لطفی در خفا — آخر نمیدانم چه ام مقبول نه مردود نه

اندیشهٔ پنهان تو سرمایهٔ سودای ماست — صد جان اگر نقصان شود در راه تو نابود نه

۲۷۳

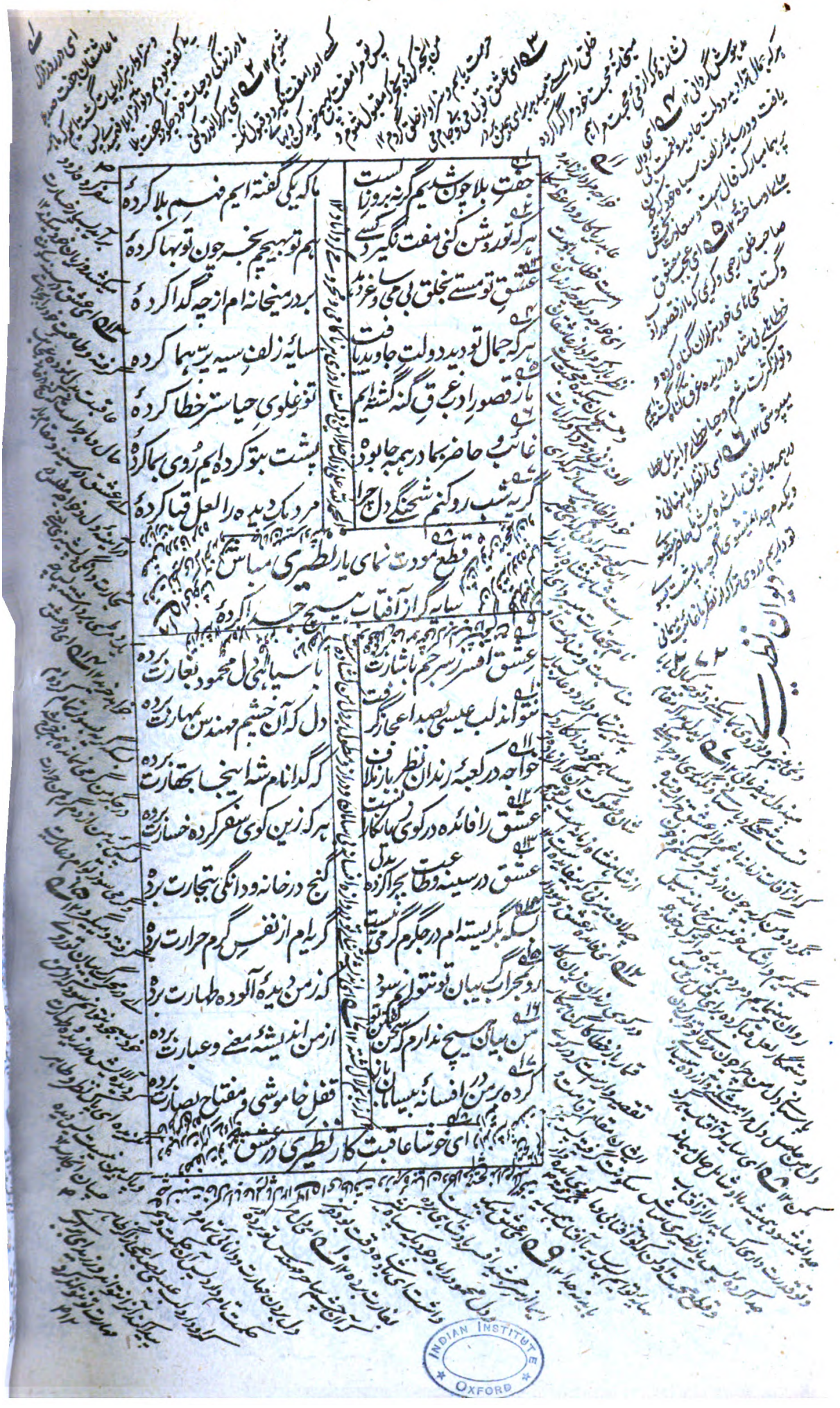

جفت بلا چون شدیم گر نه بروز الست
ما که یکی گفته ایم فهم بلا کرده

هر که تو روشن کنی مفت نگیرد کسی
هم تو بهیچم بخر چون تو بها کرده

عشق تو مستی بخلق بی می و ساغر دهد
بر در میخانه ام از چه گدا کرده

هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت
سایهٔ زلف سیه پر هما کرده

باز قصور ادب غرق گنه گشته ایم
تو ز غلوی حیا ستر خطا کرده

غائب و حاضر بما در همه جا بوده
پشت بتو کرده ایم روی بما کرده

گریه شب رو کنم شحنگی دل چرا
مردمک دیده را لعل قبا کرده

قطع مودت نمای یار نظیری مباش
سایه گر از آفتاب هیچ جدا کرده

عشق افسر ز سر جم باشارت برده
با سپاهی دل محمود بغارت برده

نتواند لب عیسی بصد اعجاز گرفت
دل که آن چشم مهندس بمهارت برده

خواجه در کعبهٔ رندان نظر باز ملاف
که گدا نام شه اینجا بحقارت برده

عشق را فائده در کوی زیانکاران نیست
هر که زین کوی سفر کرده خسارت برده

عشق در سینه و طاعت بچرا کرده بدل
گنج در خانه و دانگی بتجارت برده

بسکه بگریسته ام در جگرم گرمی نیست
گریه ام از نفس گرم حرارت برده

رو بمحراب گریبان تو نتوانم سود
که ز من دیدهٔ آلوده طهارت برده

من بیان هیچ ندارم که سخن گفتن تو
از من اندیشهٔ معنی و عبارت برده

کرده بر من در افسانهٔ بیسامان باز
قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده

ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق

INDIAN INSTITUTE OXFORD

منکه تقدیر جنیبت کش تدبیرم بود | بستهٔ دستم و رختم ز خر انداخته

باید از اول شب گرد نظیری شبگیر
بار در مرحلهٔ پر خطر انداخته

گر پای سرو دامن یاری گرفته | از محنت زمانه کناری گرفته
آگه نه که در چه نفس سود عمر تست | از هر نفس اگر نه عیاری گرفته
عمرت همان دمست که با یار بوده | هیچ است اگر جز این بشماری گرفته
هشدار هان که باطن خود تیره کرده | از هر چه بر ضمیر غباری گرفته
نخل برهنه سنگ ز مردم نمیخورد | از خود بریز اگر بر و باری گرفته
گردون کشید رخت ترا چون مسیح | وقتی رکاب شیر سواری گرفته
هر سو فقیر فاتحه در کار میکند | یکبار از دم که نثاری گرفته
تا زان بحسن خویش مشو هیچ از امتحان | آئینه ز آینه داری گرفته
بازی ز کعبتین فلک خورده مدام | نقش حریف کی بقماری گرفته
چندین فرامشی ز حبیب و دیار چیست | آخر اجازت از پی کاری گرفته
اینجا صداع را سر مخمور میخرد | تو سر ز درد نیم خماری گرفته

بو از شمیم زلف نظیری نبرده
گر بر فراش عیش قراری گرفته

غم بسزا داده دل بنوا کرده | از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده
جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست | بیخ ستم کنده قطع جفا کرده
نوبت شادی زدیم بندگی از ما نرفت | شهره بداغ تو ایم گرچه رها کرده

ای نظیری اگر بر فرش عیش قرار گرفته و آرامگاه خود کرده غره مشو که بوئی از زلف

خامش که گشته ایم در اندیشه گشته — گویا که بوده ایم بگفتار بوده

هم طره فتنه زا شد و هم غمزه عشوه گر — کز شور حسن بر سر اظهار بوده

در هر نظاره کشف حجب بیشتر شود — تو نور دیده مایهٔ دیدار بوده

قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند — تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده

دل هر چه برده است تو دلجوی گشته — غم هر که داده است تو غمخوار بوده

انکار حال ما چه کنی کز دم الست — با ما بدیر و میکده در کار بوده

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما — چون هر چه کرده ایم خبردار بوده

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر — همصحبت نظیری خمار بوده

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته — تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

طمعم نیست کزین کو بسلامت بروم — که بهر سو که نهم پای سر انداخته

عقل در حلقه نگنجد ز بس اندر خم زلف — دل سودازده بر یکدگر انداخته

فهم در دایرهٔ تنگ دهان تو کم است — گرچه از حلقهٔ خالش بدر انداخته

دل ز شیرین سخنان تو از آن شوریده است — که بگفتن نمکی در شکر انداخته

دل ما کیست که سرگشتهٔ رویت باشد — خانمانها بشکرخنده بر انداخته

شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند — دولت ماست که بر ما گذر انداخته

دیده صد دجله بمن داده سرو میسوزم — آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته

بین چها گشته ام ای سرو روان گرد سرت — که چو پروانه ام آتش به پر انداخته

گفتم این راه رسیدست بپایان دیدم — که ز اول قدمم دورتر انداخته

ز بیم هجر تو هر جا که بوده عقل و دلی | رکاب و دست تو بوسیده در عنان رفته

درنگ چند نظیری خوشا سبکروحی
که پیش از آنکه شود بر دلی گران رفته

روندگان ملولیم رو بهم کرده | دماغ در سر افسانهای غم کرده
گرفته کوه و بیابان باشک چون باران | دمی چو برق بافروختن علم کرده
بطرف هر چمنی چشمه نموده روان | بخاک هر قدمی دانهٔ نیم کرده
بذوق کنج فراغی که شاد بنشینیم | همه حوالی آفاق را قدم کرده
بسر کلاه نمد کج نشسته بر یکسو | قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده
زبان عقل بمی لال کرده چون لاله | علاج می بقدحهای دمبدم کرده
اگر پیاله می داده اند اگر خم زهر | ز خوان دهر قناعت به بیش و کم کرده
باشتیاق اجل راه عمر پیموده | مقام بر در دروازهٔ عدم کرده
ز زیر پردهٔ دل دلبر نهانی ما | کرشمه بر عرب و ناز بر عجم کرده
حکایت لب او مرده زنده میسازد | مسیح را که باعجاز متهم کرده

ربوده مستی عشق آنچنان نظیری را
که پشت بر صمد و روی با صنم کرده

از ما نهان ز کثرت اغیار بوده | چون گل بزیر پردهٔ صد خار بوده
از نور دیده در نظر ما عیان تری | پنهان نموده و پدیدار بوده
فریاد جان همه ز گرفتاری فراق | تو در میان جان گرفتار بوده

ای همیشه جان ما از سبب گرفتاری فراق تو در فریاد و افغان میباشد

بی قبول نظر نظیری
رقم سجده بر جبین نشده

سر داده و بند نهانی نهاده — دل برده و داغ نشانی نهاده
گر در ره وفا قدمی برگرفته — بر خود هزار کوه گرانی نهاده
یادت بخیر باد که در گریهای گرم — شوقی که از خودم برهانی نهاده
ارزان مکن کرشمه و شوخی که بر دلم — مهری که پیش از آن نتوانی نهاده
از درج لب مفرح یاقوت داده — در طبع نیز شوق جوانی نهاده
فارغ نمیشوم که در آب و خاک ما — تخم هزار دل نگرانی نهاده
غمگین نمیشویم که در ها و هوی ما — ذوق هزار رود و معانی نهاده
بلبل خمش نمیشود ای غنچه لب بگوی — در خوردهای گل چه معانی نهاده

با کس زمانه عهد نظیری بسر نبرد
دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم گداخته غم وز تنم توان رفته — ز گرمی جگرم مغز استخوان رفته
نشاط روز جوانی ببر نمی آید — که همچو تیر بجست از خم کمان رفته
خبر ز سیرت آیندگان چه میشنوید — که مانده ام بغریبی و کاروان رفته
ز روزگار دل شادمان نمی بینم — که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کس از تلاطم دریا برون نمی آید — که کشتیی که به بینیم بر کران رفته
چه از تمیز و خرد مفلس اند این مردم — که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته
ز بس بوصل تو جانها خلق پیوندست — ز رفتن تو ز هر تن هزار جان رفته

سیاره و ثوابت این کارخانه را — دلها چو کهرباست ز خوف قضا گره

بس خوردهای زر چو گلت در دهان کنند — چون غنچه وا کنی گر ازین پردها گره

کسب معانی از نظر عشق کن که هست — صد نکته را به نیم اشارت ادا گره

کوته مساز دست تهی کین نگار را — بر گوشهٔ نقاب بود رونما گره

از بس کرشمه میکند از پرده آشکار — در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار — از سردی جهان زده ام بر نوا گره

قطعه

قطبم که گرچه عقده کشائی خلایقم — نگشایدم ز گردش این آسیا گره

زین چرخ خاکباز که هر صبح روزگار — دامن چو کودکان زندش بر قفا گره

طرح بقا مدار توقع که خاک را
بسیار هست در دل ازین مدعا گره

آب رز در خم آتشین نشده — سیر از و خاک جرعه چین نشده

ته این لعل درد آمیز است — در نگین خانه خوش نشین نشده

مژه نگرفته ز میکده — کز لبت باده انگبین نشده

بر چنان لب عجب که تا امروز — لعن ابلیس آفرین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا — از غمی در جهان غمین نشده

چه شوی پایمال گل چینان — سنبلت فرش یاسمین نشده

سیب سیمین بمیوه دزدیده — قابل جیب و آستین نشده

کیست کز سلسبیل رخسارت — خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده ارغوان زار است — در این باغ خار چین نشده

حسن تو زیور تو بس است اینقدر چرا — بر گوش و سینه زحمت زیور نهاده

ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده — اسباب بزم و رزم برابر نهاده

مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته — خنجر به پیش از می احمر نهاده

از کبر بر مراد دل کس نبوده — تهمت به بخت و جرم بر اختر نهاده

خط عاشق لبان پر از انگبین تست — در راه مور دام ز شکر نهاده

آب حیات میچکد از لفظ چون درت — لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسنج
بحری بکف ز سینه گوهر نهاده

شاهدی بر سر این کوچه پدیدار شده — هر که زین راه گذشت است گرفتار شده

گل که خندان و شگفتست باین مینازد — که بپای دلش از کوچه ما خار شده

گر بارزی که مقیم سر کویش گردی — بس غریبان نگری بیدل و بی یار شده

بس کند غارت هندو و مسلمان زلفش — بدر گوش بهم سبحه و زنار شده

آشیان همه مرغان چمن ویران کرد — که بشب نرگسش از زمزمه بیدار شده

ماه کنعان سفری کرد که بازاری دید — یوسف ماست که راهش همه بازار شده

صد حسین از لب او شربت کامی بچشید — بر سر کویش ازین عربده بسیار شده

هر کرا جان و دلی هست کند در کارش — زود بینی دو جهان بر سر این کار شده

هجر و مخموری همسایه نظیری سهل است
بخت آن مست که در میکده هشیار شده

کاریست بر ملا گذران در خفا گره — فکری چو تار سبحه ز سر تا بپا گره

بیخته اند این جهان را تا چو من
مرد عشقی برنخ کار آمده

یکدم از بتخانه غافل گشته ام
صد گره در کار زنار آمده

از قفس در باغ خونین دل ترم
رشته ام در خار دیوار آمده

اندوه اندوه زایدم کائینه را
مایه زنگار زنگار آمده

مستی ما را چه داند از کجاست
آنکه از میخانه هشیار آمده

دست از مقصود کوته کرده ام
بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش بر آمده
طوفانم از تنور با آتش بر آمده

آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من
تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده

هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تهی
صحبت بمیر میکده ام خوش بر آمده

بر کعبتین اختر من نیست نقطه ای
زین نقشها که چرخ منقش بر آمده

بارید برگ گل بسر از سنگ طعنه ام
در کوچه ای که طبع جفاکش بر آمده

بادا شکسته خاطر سلطان ز جرم من
کز خانه ام خرم می بیغش بر آمده

میتر سم این شراب نظیری جنون دهد
دیوانه ز شیشه پری وش بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده
منت بتاج بر سر قیصر نهاده

بر چهره زلف و خال بدو خوشتما دلیل
خط بر عذار از نیمه خوشتر نهاده

آغوش جانم از بر و مویت معطر است
گل در شکنج زلف معنبر نهاده

چشم ثبات مهر ندیدم بآسمان | جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو
قاصد پیام یار ز ما آورد بما | آنجا نشان مقدم روح الامین مجو
آنجا که زلف و چهره نمودند جادوئی | گر مریم است معجزش از آسمان مجو
تمثال خوبی دو جهانت نموده اند | نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو
در زلف و رخ نظاره کن و خال لب نگر | راه گمان مپوی و مقام یقین مجو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند | در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو
تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزند | گر نیش بایدت نخوری انگبین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیا دهدت یاسمین مجو

بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو | بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو
بهزار جانسپاری ز جفا نیامدی باز | شده نا امید دیگر دل من بغایت از تو
سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم | دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
تو بخنده لب بجنبان دل و جان بتو مسلم | تو برحم آشتی کن من و این ولایت از تو
ز رقیب اگر تنزل نکنم چه چاره دارم | که اگر بخون بگردم نرسد حمایت از تو
به ازین نمیتوان شد که نصیب شد ز اول | گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

ردیف

دم مرگ شد نظیری ز جفاش دل تهی کن
که بروز حشر حرفی نکند سرایت از تو

از گلستان گل ببازار آمده | عید مرغان گرفتار آمده
گر نمی نالم بقانون بر حقم | زخمهٔ بیگانه بر تار آمده

چون برآریم سر از دائرهٔ مشکینش | چرخ گرد است درین دائره پرکار گرو
ابروی من اگر برد جمالش چه عجب | برده از نار مغان آن رخ گلنار گرو
بندم از صومعه زنار که در دیر مغان | مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرو
مرغ محبوس گر آن سبز بهشتی بیند | بپر و بال کند چنگل و منقار گرو
گر رود سر من ازین شورش و سودا نروم | کرده ام رخت درین گوشهٔ بازار گرو

می شود هر نفس از عشق نظیری رنگی
دلق درویش که کرده است بعیار گرو

همنفسی بجان خرم قافلهٔ تتار کو | مردی ازان زمین کجا گردی ازان دیار کو
جادوی او بخواب خوش غارت صبر میکند | گریهٔ شب رو مرا شورش کارزار کو
فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان | این غم ناگوار را بادهٔ خوشگوار کو
منکه سخن نمیکنم شادی بوستان کراست | منکه رقم نمیکشم رونق نوبهار کو
حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است | غمزده را طرب گهی جز سر کوی یار کو
چون سگ کهف در وفا سر بقدم نهاده ام | فاقه کشم خبر کرا حمله کنم شکار کو
پر ز گلم مشامها قوت امتیاز نی | عشوهٔ یاس میخورم حاصل انتظار کو
بس ننمود جرعهٔ کز جگرم گزک نخواست | خستهٔ درد سر شدم بادهٔ بی خمار کو
هست ز گوشهٔ لبی عیش مدامم آرزو | زد می ناشتا دلم مستی پایدار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده
توشهٔ عشرتش دهی راحت روزگار کو

صبح روزگار گشاده جبین مجو | روی شگفته از دل اندوهگین مجو

نعرهٔ یا حی مزن برگ صبوحی ساز ده | آفتاب است او نماند هیچکس در خواب ازو
گر امام مسجدش ماموم بیند در نماز | روی بر اصحاب ایستد پشت بر محراب ازو

باز زیرک طبع و نازک گوست دلگیرش مساز
هان نظیری نکتهٔ میپرس در هر باب ازو

بدست طبع عنان داده دریغ از تو | بچنگ صد هوس افتاده دریغ از تو
حریف نغمهٔ مستان و صحن بستانی | نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو
ز عیشهای صبوحی بدامن عصمت | چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو
بصیدگاه ضعیفان ز بازو شوخی | چه تیر جور که نگشاده دریغ از تو
مگرد لالهٔ لالی درین سرابستان | بگفت سوسن آزاده دریغ از تو
جمال موصلیان خوی کوفیان داری | نه در دیار وفا زاده دریغ از تو
بناز کشته و بر مزار کشتهٔ خویش | تحیتی نفرستاده دریغ از تو
زمام شرم بیک جرعه میدهی از دست | سبک وقار و تنک باده دریغ از تو
فسون و عشوه اثر زود میکند بدلت | بهیچ رام شوی ساده دریغ از تو
بمجمعی که بپروانگی نیرزندت | چو شمع تا سحر استاده دریغ از تو

بهر حدیث نظیری عتاب میورزی
بکین اهل دل آماده دریغ از تو

دوش کردیم دل و دیده بدیدار گرو | سر نهادیم بپوشیدن اسرار گرو
پاکبازانه کشیدیم سر از داو حریف | سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو
علمی شقه عمامه از آن زلف نداشت | دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرو

کوی پر از بوالهوس شد غمزهٔ قتال کو

بدور بت نتوان نیز بود دور از تو
حسد بخویش برد عاشق غیور از تو

مرا کرشمهٔ حسن تو کرده سرگردان
نه غیبتم بحضورست و نی حضور از تو

فگندی آئینه را از نظر ز بی قیدی
بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو

بتلخی از نظر خشمگینت افتادم
لبی چو پسته نکردم بخنده شور از تو

امید بود که شمع مزار من گردی
بر آستان سرایم نتافت نور از تو

تو گر مرا بکشی و بتعزیت آئی
میان حلقهٔ ماتم کنند سور از تو

وگر بفاتحه بر تربتم نفس رانی
ته لحد شودم عرصهٔ نشور از تو

کرامت عجبی داده اند حسن ترا
که سر زند بدل ماتمی سرور از تو

نظیری انده این خون فسرده چند خوری
بگیر کس نگرفتست دل بزور از تو

عیش تنگم کز دل افشردن چکد خوناب ازو
چشم سوزن دان که نار آید به پیچ و تاب ازو

عهد ممنون خواهدم از خویش چون گویم مباش
خشک سالی را که گردد آبرو نایاب ازو

هیچکس رخت از طلسم آسمان بیرون نبرد
کشتی صد چون سکندر مانده در گرداب ازو

عرصهٔ کیخسرو و افراسیابست این بساط
بس بخون غلطیده بینی رستم و سهراب ازو

خلوت شب زنده داران وجد و ذوقی گر نداشت
دلبری آمد که گردد مست شیخ و شاب ازو

میرود از دست فرصت زودتر در بار کن
شمع حاجت نیست گیرد خانه را مهتاب ازو

از درون ساغر میاور وز برون مطرب مخواه
بی دف و نی گرم گردد صحبت اصحاب ازو

لطف خلقش عیب محتاجان بپوشد غم مخور
بوریای فقر گردد بستر سنجاب ازو

دوستان را پست بر صحبت تمن
روی دل دارد نظیری سوی تو

بمحشر هر کس و کاری و هر باری و بازاری | من و آهوی صحرائی که دائم میرمید از من

نظیری بس ازین آه و فغان دلخراش آخر
بمردم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن | سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن | ق گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن
اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک | ببدیهه آفریدن ببهانه ساز کردن
تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید | بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
نچنان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن
ز خمار می ندارم سر و برگ سجده بت | دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

ردیف

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

از نصیحت بر فروزد روی تو | از شکر گردد ترش ابروی تو
چند گرم خشم و بیباکی شدن | روی تو در آتشست از خوی تو
با می ما مشک تو آمیختند | رنگ ما نگرفتی و ما بوی تو
تا که پا از خانه بیرون می نهم | در بیابان میرمد آهوی تو
گریم و خاک رهت شویم باشک | جای خود گم کرده ام در کوی تو
گه گهی از رشحه ام سیراب کن | آب خوبی نیست کم در جوی تو
تحفه زان حقه مرهم فرست | تا دلم بگشاید از پهلوی تو
بهر دفع مرگ حرز جان کنم | گر خدنگی یابم از بازوی تو

عیش میخواران مفلس را چراغ خلوتم
بایدم از خانهٔ همسایه پنهان زیستن

تا سحر در ساز و صحبت تا بشب در گشت و سیر
همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن

مشت خاشاک نظیری شعله کرد و نشست
باد شمع انجمن را تا بپایان زیستن

صد غم ز غم پیاله ساند بیاد من
صد غصه تیغ تیز کند در عناد من

گردد ز شیخ و برهمنم کار بسته تر
در چین ابروی گره شد گشاد من

تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم
خاک مراد بخش برآرد مراد من

پروای راهب و سر زنارم از کجاست
باید به بت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمیکند
از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

بر آتشم خمار شراب تو آب ریخت
جامی بنوش و دود برآر از نهاد من

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز بران ربوده نبود اعتماد من

بسی الطاف و احسان کرد حیرانی چو دید از من
گلم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من

عنایتهای پنهانیش را گویم معاذ الله
بجز از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من

خیال او لبالب کرد بیرون و درونم را
بصد شمشیر نتوان یکسر مو را برید از من

سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم
ترش می بینم آن رو را مگر حرفی شنید از من

بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گلم نشگفت
همان خاکم که دائم خار کلفت میدمید از من

تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن
در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من

ز دیگر کشتگان خود را بخون غلطیده تر خواهم
که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید من

صدر عزت قرب میجوید بمن دشمن کجاست
تا به بیند رتبهٔ عشق بلند اقبال من

عزتی دارم که گر پا دیر در جنت نهم
صد گره در کار رحمت افتد از اهمال من

شوق در رفتن بآن گویم نوازش میکند
عشق می بیند ز زیر چشم از دنبال من

سیر معنی تر ز رمز دوستانم در سخن
خامه میر قصد ز تحریر تن خون نال من

گرچه ناخوشتر ز هر روزست وقت روزگار
خوبتر از سالهای دیگرست امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد
رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری بکام گردان
دامان خم فراخست دوری تمام گردان

ما و دل اندرین شهر چون حسن تو غریبیم
او را عزیز کردی ما را غلام گردان

آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد
گر غم گران رکابست دل تیز گام گردان

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست
یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

هر چند بی بهایم گنجشک این سرایم
قربان سر نیرزم بر گرد دام گردان

بیتو بتلخ کامی شبها بروز بردیم
با ما بشادمانی یک روز شام گردان

حکم شراب و شاهد پنهان مکن نظیری
پیغام خاص خود را دستور عام گردان

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن
همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن

شوق و این ناآشنائی عشق و این بی نسبتی
تشنهٔ دیدار و آنگه در بیابان زیستن

خوبی از اندازه بیرون میبری انصاف نیست
دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکوه مشکل حالتیست
با چنین نازک دلیها سخن پیمان زیستن

ز پارهٔ جگر خلق خاک آگند است | ز چاک سینهٔ گل داغ گلعذاران بین

بجور خانهٔ دلها خراب ساخته اند | نظر بملک ندارند شهریاران بین

رسیده اند بر اوج سپهر بر لب بام | چو ماه کاسته حسن کلاه داران بین

جوان و پیر بمیدان دو اسپه تاخته اند | نبرده گوی سعادت کس از سواران بین

زمین مجوی ز بهر سکون که مردار است | نشسته بر سر هر کوی جیفه خواران بین

درین مسافرت آزادهٔ نخواهی دید | طریق اهل فنا گیر و رستگاران بین

ز آب دیده نظیری گل وفا روید | دران چمن که منم فیض ابر و باران بین

پیش بنشین ساغری بستان و طبع آزاد کن | وین پرستاران معنی را بگفتی شاد کن

تختهٔ تعلیم گردون بین و نقش درهمش | خنده چون شاگرد زیرک طبع بر استاد کن

این رقم زشتست طرح تازه بر صفحه کش | وین بنا سستست قصر قائمی بنیاد کن

ابر ساقی از هوای سرو بر مستان گریست | عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن

عاقبت چون جای ما خاکست کار آب به | گل کز آتش میگدازد تکیه گو بر باد کن

در نمازم دل ز مخموری بصد جا میرود | قبله گم شد محتسب میخانه را آباد کن

چشم مستت شب بمعبدها خرابی میکند | پارسایان را بمی خوردن مبارکباد کن

گر نویسم شکوه میترسم که نشناسی مرا | آنکه از حالش نکردی یاد هرگز یاد کن

شکر این دولت که دوران بر مراد حسن تست | باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

میدود حاجت براه خواهش از دنبال من | همت استغنا همی آرد باستقبال من

باشد سخن سیم و گهر نزد معیر پاک بر
کاندم که نرخش نشکند تاوان نخواهی یافتن

باغیست طبعت پر شجر از نظم و نثرش شاخ و بر
دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن

از جویبار خود نوا بر نوبهار من مزن
فردا چو صحرا بشگفد بستان نخواهی یافتن

شب رخت سودا باز کن ورنه بوقت صبحدم
از گرمی بازار من دوکان نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست
درویش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران
دور از چنین گردان شود مهمان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن
ز جام می طلب و عمر جاودانی کن

نگفت جم بفریدون جز اینکه جور مکن
جهان ز تست دگر هر چه میتوانی کن

نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است
غم شکسته دلان دار و شادمانی کن

ز سال خورد مکش سر که هست کار آموز
شراب کهنه بچنگ آور و جوانی کن

شب از قرابه شنیدم که با قدح میگفت
چو ماه باش و بخورشید هم قرانی کن

تهی ز خویش شوی پر ز مهر سازندت
نظر بکاس مه و دور آسمانی کن

پدر بشکر و مادر بشیر پروردت
بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن

سبیل حق شو و عالم سبیل خود گردان
طفیل شاه شو و بادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن

منه برنگ جهان دل دی و بهاران بین
وداع حسن گل و لاله هزاران بین

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ
وفای همسفران اتفاق یاران بین

سمند عشرتم توسن چنان است | که مویش بر عنان نتوان نهادن
ثبات از عالم و ارکان برونست | اساسی آنچنان نتوان نهادن
فضای چرخ ما ربیضه خوار است | درین کاخ آشیان نتوان نهادن
عزیز خاندانم از مکان رفت | قدم بر لامکان نتوان نهادن
توانم جان بآسان داد لیکن | بجسم مرده جا نتوان نهادن
چنان هجرش دل و دستم شکسته | که کلکم در بنان نتوان نهادن

قلم درکش بدیوان نظیری
ز بس سهوش نشان نتوان نهادن

نه مراست حسن فضلی بعیار سربلندان | نه خوش آمدی موافق بمذاق خودپسندان
بخیال نقش و رنگم ز دو دیده خواب برده | خم ابروی نگارین چو شب نگاربندان
بتک و دو اندرین ره نرسم بگرد مردی | که بر اسپ چوب تازم پی باد پا سمندان
بچراغ تیره بختان دم خسته میفروشم | که ز ناکسی نیرزم بفروغ ارجمندان
بهوس پزیم سودا من و آهوی خطائی | بخطا فرو نیاید سر عنبرین کمندان
دل سوگوار ما را بت شوخ و شنگ باید | می تلخ تر مناسب بمزاج دردمندان

بکسی نشین نظیری که به نیش نوش بخشد
چه تمتع حلاوت ز حدیث نی گزندان

بیمار بیدردی دلا درمان نخواهی یافتن | وحی ار بتو نازل شود ایمان نخواهی یافتن
چرخیست در گرد آمده کاریست سر در گم شده | سر رشته کز کف گم شده آسان نخواهی یافتن
قربی که خاصان شهش در آرزوی یکدمند | مفت از خطا در باختی ارزان نخواهی یافتن

ترحم بر دل افگار او کن

عشق تو شیرازهٔ اجزای من — شوق تو فهرست سراپای من

بسملهٔ گوشهٔ ابروی تست — فاتحهٔ شرح تمنای من

رابطهٔ بند به بندم ز تست — ثبت بداغت شده اعضای من

کعبهٔ کوی تو بود مرجعم — بر سر معراج بود پای من

مردمک چشم جهانی ز تست — روشنی دیدهٔ بینای من

از شکرستان تو اجرت خورست — طوطی گویای شکرخای من

از چمن حسن تو بیرون مباد — زمزمهٔ بلبل گویای من

اینقدر ارزم که بهیچم خری — بیم زیان نیست ز سودای من

این شرفم بسکه شوی مشتری — هیچ مده قیمت کالای من

پس ز رفیقان ره افتاده ام — گر نکنی رحم بمن وای من

جای نظیری دگر اینجا کجاست
من شده نو آمده بر جای من

غم از دل بر کران نتوان نهادن — گرانی بر جهان نتوان نهادن

مرا سرّی بجانان از ازل هست — که با جان در میان نتوان نهادن

ارادت کرده محرومی مقدّر — گنه بر آسمان نتوان نهادن

نواله کز کف معشوق باشد — بتلخی از دهان نتوان نهادن

سری کافراختم از آستانش — بجز از آستان نتوان نهادن

پس داغ جنون آشفته مغزم — سرم بر پرنیان نتوان نهادن

تو بهر چه خاموشی کز هیچ نیندیشی — من پاس کرا دارم غواص نهٔ دم زن

ایمان ز یقین خیزد از هر چه بشک باشی — در آتش حرمان بین یا بر محک غم زن

مومن نتوان گفتن عاشق که مجاهد نیست — رو بوسه چو سربازان بر طرهٔ پرچم زن

شادی و غم عاشق توام بزمین آیند — تخت از پی سور ما در حلقهٔ ماتم زن

ما جان بهوای تو دادیم درین گلشن — بر هستی ما دامن چون باد بشبنم زن

تا عذر گنه گوید آن حور بهشتی را — خالی دگر از عصیان بر جبههٔ آدم زن

گر کعبه هوس دارد احرام رخت بندد — چون خال زنخدانت کو غوطه بزمزم زن

شرع آخر سنگین است پابند طبیعت را — از کعبه گل برکن در کعبهٔ اعظم زن

جا نیست نظیری را بیمار لب و چشمت — یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

دلم شد زود رنج آزار او کن — تغافل گونهٔ در کار او کن

بکوشش در نمیگیرد چراغم — شرر داری حرارت یار او کن

گلابی پاش بر دلق وجودم — چو گل آغشته پود و تار او کن

سخن کز پختگی رنگی ندارد — اگر معجز شود انکار او کن

کسی کز روی آگاهی زند حرف — بجان دست او رسد ایثار او کن

نگه سرهنگ کم آزار حسن است — غضب را شحنهٔ بازار او کن

اساس حسن داری ساده از مهر — مثالی نقش بر دیوار او کن

نفس کز تفتگی تابی ندارد — گر از عیسی بود زنار او کن

نظیری را مسوز از داغ حرمان

نامه گر صفت اشتیاق بنویسم | ز کاغذ و قلم بال و پر توان کردن
دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد | گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست
ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

وش میریزد حدیثت در گزند خویشتن | تلخ ازان گوئی که داری پاس قند خویشتن
س پریشان ساختی زلف دراز خویش را | گر دلی نگذاشتی فارغ ز بند خویشتن
هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود | چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویشتن
ولت عشق توام هر گه بخاطر بگذرد | سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن
خیالی مونسم کز فکر خود در وحشتم | از عزیزی ناورم سر در کمند خویشتن
هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آورند | دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن
ام دل زلف سیه غارت نشد شرمنده ام | از فسون و دعوت ناسودمند خویشتن
لح و جنگت بر دلم میدان طاقت تنگ ساخت | عرصهٔ جو در خور سیر سمند خویشتن
شقبازی گرچه میگویم خطا کردن بود | بر نگردم زین خطا کاری به پند خویشتن

پیش گفتارت نظیری جان بتحسین میدهد
باز کن بر حسن ادراک بلند خویشتن

نه قماری کن دستی بدو عالم زن | داوی خصلی که نهی پر نه نقشی که زنی کم زن
م چو فلک لعبی از پرده برون آری | این شعبده یکسو نه وین معرکه برهم زن
نهی بر دل از شوق بیانی نه | ور قفل زنی بر لب از رطل دمادم زن
جان خواهی شمشیر تبارک زن | آگاهی دل خواهی الماس بمرهم زن

که بسیار بار گران و دشوار است بر ما نهایت آسان است اگر حساب محبت ترا سر بسر و تمام شمار کرده مهر ترا فراموش کنم لیکن محبت تو فراموش نکنم و پادشاهی کونین نورزم ۱۲
این نیست که تنها در خانه گوی و چوگان باختن کنی ای پهلوان بینه باشی نه پهلوان حقیقی اگر پهلوانی در میدان سربازان بیا و سر خود را بباز ۱۲

تشنه چندین راه ظلمت کرده طی حیف حیف
جام جم را در کنار آب حیوان باختن

شیوه‌ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست
یوسف افگندن بزندان عشق زندان باختن

کار بر اندازهٔ ما نیست بس رسوائیست
زود همچون اهرمن مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خضر نادانی بود
زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

عشق بی تعلیم می آید بر این معنی گواست
کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

گر دلی داری دو عالم را بداوی بر فگن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن

تا مقام شیوگان را عادتست اول زیاد
داو کردن دل پس ایمان بر سر آن باختن

گرد کوی ما چو گردی رو حریف ما نه
با فقیران منعمان را نیست آسان باختن

لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنم
شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن

هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیز هست
از لب تو بوسه و از ما گریبان باختن

میسزد مغلوب بودن لیک غیرت عالیست
عشق میخواهد ببازم لیک نتوان باختن

طاعت چل ساله را در عشق ترسازاده
در سر بازار میباید بعصیان باختن

چیست میدانی نظیری وقت مرگ افلاس ما
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

بگریه در دل تو گر اثر توان کردن
ترا ز ذوق محبت خبر توان کردن

اگر بمهر من آب و گلت سرشته شود
دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن

قبول سلطنت هر دو کون چندان نیست
که با محبت تو سر بسر توان کردن

به پند مردم ازین راه بر نمیگردم
بجستجوی تو سر در خطر توان کردن

بیان شوق بتقریر در نمی آید
نمیشود که سخن مختصر توان کردن

مبادا بر نشان آید خدنگی — کمینی دیده ام آهو بگردان
بعشقت پارسائی پیشه کردم — برسوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از ناروانی
نظیری آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن — حرفی بگوی و مشک گلابی بقند کن
لب پاک از ترشح آب حرام کرد — طرف روا بگردن صوفی کمند کن
بوی عبوس عارف شهرم دماغ سوخت — خادم بیار مجمر و فکر سپند کن
زهرم برگ ز حاسد بدگوی میدود — نیشم ز دل برآر و علاج گزند کن
با ما بدست خصم بخود ار چه خوب هست — گو اشتلم بطینت نا ارجمند کن
آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم — تکفیر او بملت هفتاد و اند کن
تا کی چو موج آب بهر سو شتافتن — در عین بحر پای بگرداب بند کن
نقدت همه ز روی ریا قلب مانده است — صراف خویش شو سخن چون و چند کن
دشمن اگر بسفرهٔ تو میهمان شود — سر بخش و نام خویش بهمت بلند کن
آرایش برون چه کنی پشم گوسپند — گرگی که در درونست ترا گوسپند کن
افغان که سوختی و بمرهم نمی خری — آنرا که داغ می نهی اول پسند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن — بعد ازین خواهم بترسازاده ایمان باختن
بر امید یک نگاه مرحمت میشایدم — خویش را چون سرمه در چشم عزیزان باختن

اسم اعظم ثبت لعل تست یا کش وا رهان
این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ماتم دیدگان چاکست تا دامان حشر
شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن
جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن

حکمت از خود جوی و از یونان و یونانی مخواه
از کنار خوشه چینان دانه در خرمن مکن

عشقبازان را قوام جسم از قوت دلست
چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن

دلبری بگزین کزاول یار دهم آغوش تست
شاهد هر جانشین را دست در گردن مکن

آب پاشانست در کوی پریرویان بیزد
تا نمانی پای در گل چشم بر روزن مکن

رود و مصر و چشمهٔ موسی براه قدس هست
وقت پیری هم بس از آلایش دامن مکن

اختیار عشق با هزل و هوس شغل خطاست
مرکبی کز موم سازی بغلس الماس من

ای خوشا خواری و خورسندی گه فقر و قبول
کس نگوید گلخنی را جای در گلخن مکن

آشتی داری بچشمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلا روزان که خم ابرو بگردان
بدل کردیم قبله رو بگردان

رخ از هندوی خطش سومنات است
مسلمانی رخ از هندو بگردان

نه بینم غرهٔ آن رو را مبارک
عنان طرهٔ بر یک سو بگردان

بهار حسن عالم بی خزان نیست
رخ از اصلاح این جادو بگردان

بهر فصل این جهان طبعی پذیرد
ترا هم رفت فصلی خو بگردان

ز دست انداز زلف از کار رفتم
شکنجی بر خم بازو بگردان

طاوس میشود مگس اندر هوای خم

دیریست بیرون رفته ام از اختیار خویشتن
بنشسته ام اندوهگین در انتظار خویشتن

گر از عیار حال خود در مجلس اظهاری کنم
ساز از مقام خود فتد می از عیار خویشتن

مشرب مصاحب میکند ورنه تفاوت بیحد است
تو مست حسن و ناز خود من در خمار خویشتن

تا رفتم از کوی مغان در من غریبی کار کرد
هرگز نمی آید مرا یاد دیار خویشتن

توفیق اگر یاری کند در زهد خشک آتش زنم
زاب ورع سوز آورم رنگی بکار خویشتن

سیلاب مستی سر دهم تا بیخ هستی بر کند
یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویشتن

گر بر سر صلح آورد روزی پشیمانی مرا
چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

گر پیش میخواندی مرا ذوق مرا می یافتی
نقش خرابی مانده ام از یادگار خویشتن

آن شب که در خون خفته ام دانم شب آسودگیست
کم روز راحت دیده ام از روزگار خویشتن

یک روز برقع برفگن انصاف مشتاقان بده
خلق جهان را کرده امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم نازی نظیری لازمست
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر اگر باقیست رنجشها کهن خواهد شدن
آن لبان تلخگو شیرین سخن خواهد شدن

باز خواهد آمدن از نقش بازیها خیال
این دو چشم بتگر من بت شکن خواهد شدن

پاسخ گفتار زشت ما هم استغفار ماست
کی صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن

باز عشق حیله گر شاهد فریبی میکند
یوسفی هر گوشه در چه بی رسن خواهد شدن

منکه از گم کرده یار خود نمی یابم نشان
گر به بیت الله روم بیت الحزن خواهد شدن

من کجا و عیش و مستی باده بر من زهر باد
بی تو گر شکر خورم تلخم دهن خواهد شدن

مستِ معبودیم و با شرکِ خفی هم پرده‌ایم — روح مسجودیم و با نفسِ دنی همخانه‌ایم

طبعِ معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست — طعمهٔ بازیم اگر شمعیم اگر پروانه‌ایم

گنجِ ویرانه باید کرد پنهان این عجب — بوالعجب تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه‌ایم

قفلها از ما کشاید فتحها از ما شود — هر کجا تقدیر مفتاح ست ما دندانه‌ایم

کاشفِ نیّت چو شکل قرعهٔ ده نقطه‌ایم — ره زن باطل چو فال سبحهٔ صد دانه‌ایم

باید و نیک ار چه یکروئیم همچون آئینه — در صلاح کار در هم صد زبان چون شانه‌ایم

گر پریشانیم عطرِ سنبل آشفته‌ایم — ور سیه کاریم کحلِ نرگس مستانه‌ایم

آمدیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم — زانکه چشمِ دهر در خوابست و ما افسانه‌ایم

در طریقِ بردباری گر نظیری عاجزیم
شکر لله در ره وارستگی مردانه‌ایم

ساقی بزحمت آمده‌ام تا بپای خم — یک کاسه مے بیار و گر هست بالای خم

باطن ز کسب معرفتم بد نمی شود — تبدیل خلق میکنم از کیمیای خم

از یک پیاله‌ام ز خلاف فلک بجست — کز سر برون شدم چو می از تنگنای خم

گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم — کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم

تا هست باغ و میکده از عم پناه هست — یا زیر گل شویم نهان یا بقفای خم

چشمم غنی شد از کرم پیر میفروش — طبعم کریم شد ز دم دلکشای خم

مستی من ز جنس حریفان دون نیست — نوشم می از قرابهٔ دیگر ورای خم

پیمانگی کند فلکم مهر قطرگی — گردون صلای عام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور نظیری چه مانده‌ای

دور از تو ز خود رفتگی میدهدم دست | کز پیش نظر ناشده گیرند سراغم
بوئی اگر از مهر و محبت نشنیدم | گل را گنهی نیست گرفتست دماغم
ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی | فصلی نگذشتست ز سرسبزی باغم
کو جیب گشا صبحم و پر کن ز سیاهی | شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول بعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لابه و لاغم

نه مقامی که دران زاد سفر تازه کنیم | نه غباری که ازان سرمه نظر تازه کنیم
سوی این بادیه هرگز نوزیدست نسیم | سینه بر برق گشائیم و جگر تازه کنیم
همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم | وز طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم
تشنه دارند بهجر و دم آبی ندهند | خود لب خشک بخوناب جگر تازه کنیم
کی بود یار سفر کردهٔ ما باز آید | جان مشتاق ازان سینه و بر تازه کنیم
خلق را فتنهٔ این شهر فراموش شده | زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم
وقت آن شد که می از ساغر خورشید زنیم | لبی از خندهٔ شادی چو سحر تازه کنیم
شمس دین اختر اعظم بسعادت خواهیم | نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم
بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم | روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم
بتضرع کله فقر ز سر بر داریم | بادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم اما برتبت چون خم و پیمانه ایم | مختلف در رنگ و بوئیم ارچه از یکدانه ایم

مطرب بکنایه غزلی در نغمه سرائید که از شنیدن او گریان و مست شدم و ایاغ می از سبب مستی می از دست بر زمین افتاد ۱۲

مریم ابر در تموز آورد — میوهٔ مهرگان بما حضرم

عقد سنبل شد آه بیجانم — خوردهٔ نرگس اشک چون شررم

همه امنیت و فراغت شد — هرچه آفت نمود در نظرم

چون بخوبی گلستان نگرد — بوسه بر دیده میزند نظرم

بسکه از شوق سینه در جوشم — پای تقدیم میکند بسرم

پای تا فرق مو بر اعضا هست — همه آبستنی و جانورم

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد خبرم

ز خیل نغمه سنجان رفتم و طرز کهن بردم — صداع بلبل کج نغمه از طرف چمن بردم

نه زیب باغ گم شد نه بساط سبزه خالی شد — خس خشکی ز نزهتگاه سرو و یاسمن بردم

دگر در شهر از مستی و رسوائی نمیگنجم — بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم

ز بی مهری یارانم ازین به یادگاری نیست — که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم

هر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می بخشد — مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم

بصد کان مومیائی ای حریفان به نمیگردد — شکست خاطری کز بزم آن پیمان شکن بردم

فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل — غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

نظیری مست و بدخو دیدمش فرصت غنیمت بود
لب پرشکوه پیشش رفتم و تیغ و کفن بردم

بردم

بیروی تو پروانه امشب بچراغم — خود را بچنان بیخودئی سوخت که داغم

مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد — از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

که از بیکه درین وادی بسوارم

سوخت چون شمع پای تا بسرم — شد تنم جمله مایهٔ لطرم
در صبحم بروے نکشانید — برشبم خنده میزند سحرم
من که بر گلبن آشیان دارم — چه غم است از فنای بال وپرم
نیست غم دیدگان بمن گرم است — غم به پیشم سنان دمن سپرم
یکپاره ابرام دوست نشنیدم — زین تغابن که شد هنوز کرم
شدم غم باین گنه که چرا — شادی از دور دیده بر گذرم
جادات جهان زهم رنجند — نسپارند اگر بیک دگرم
توبه ناید بعشق شاهد راست — برگذرگاه ژاله شیشه گرم
گله دل برقفا روم زدرت — قدم پس ترست پیشترم
مست وآشفته میروم برراه — حال من ظاهرست از اثرم
خوش نکردند صبحدم مرغان — نام کردند مرغ خوش خبرم

انچنان دارم لطیری شوق
که بریزند عضوها زپرم

شست سقای ابر برگ وبرم — بنمی شد دل ودماغ ترم
دانه چون خوشه درگلو آورد — شاخهای رگ ازنم جگرم
نفس هوا طرح انبساط انداخت — شد درون سرابرون درم
بد وبال سحاب دوخته اند — دامن محشر ودامن بصرم
مژه برهم نمی توانم زد — که بطوفان گریه بار ورم

غوصها در بحرِ معنی صنع کرد — تا برآرد از نه صدف یک گوهرم
از سخن هر کس هیولائی نمود — من هیولای سخن را جوهرم
کس بمعیارم نمی آرد سخن — هین محک صاحب عیار و هین زرم
وصل معنی دیر اگر دستم دهد — پردهٔ افلاک را برهم درم
چون هرم جسم نمیدانم چیم — هرچه هستم غرق مهر حیدرم
اختران چون سُرمه در چشمم کنند — آسمان گوید غبارِ آن درم

برتر از حالِ نظیری نکتها
گویم و از خود نیاید باورم

نگل پیراهنی امید وارم — که خوشبو سازد آغوش و کنارم
من آن آسیمه صیادم درین بحر — که در دامم نمیگنجد شکارم
فضا همسنگ کوهم داد سودا — بموئی برترازو بسته بارم
فشانم خوشهٔ باران ز مژگان — بشورش ابر دشت و کوهسارم
شود شوریده تر هر دم گل و آب — ازین مرغابیان چشمه سارم
بامید وصال آن پری وش — بشکلی هر نفس بت می نگارم
با سمان نایم از پندار بیرون — عجائب مومنِ زنار دارم
گر سبان میدرم از عشق و کارش — که تاب این سر و سودا ندارم
ز شهر نی زادگان عشق پرسید — یکی از عارفان آن دیارم
باین خشکی گر آزادم گذارند — ز سرسبزانِ وادی یادگارم

نظیری ذوقِ شب خیزان زمن پرس

مدار کار نظیری بخلق دم درکش
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

خراش دم برقت نه گداز دل بدر دم — دم آتشین بیابانان بفسرد و گفت سردم
شده ام ز خویش قانع بخیال خلق و دلقی — نه بدر د باز گشتم نه ز دیده آب خوردم
دهم ار غذای مرغان بخیال دام و قیدم — کنم ار دعای باران بهوای سرخ و زردم
نکنم قفا ببازی که دو شش نشسته نقشم — نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم
بهوای ابر خزم فگند زپای تقلم — بگذار سیل افتم نرود ز دیده کردم
نظار کس نگنجم چه گران بها امیرم — بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم
نزند نهنگ سنگم بکشند عار خنجر — به تهمتن ار در افتم بگریزد از نبردم
ز سرم هزار پایه ره بسته قطع سازم — بجهم هزار پله پی مور در نوردم
نخزان و گل نه پیچم نه ز قسم رنگ و بویم — به بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم
وزد از کمین نسیمی زندم بموج دریا — که سحاب خشک مغزم نه ز هار و نی ز بردم
همه را بمهر بینم که قرین خویش خویشم — بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاصیی ده
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی سیکرم — قطعهٔ باغ خلیل آذر کنم
در دم احیای عیسی معجزم — در ید بیضای موسی دفترم
جای گل بلبل برآرد شاخ گل — گر فشانی بر چمن خاکسترم
عالم معنی بنورم روشنست — در حقیقت آفتاب دیگرم

باد خاکم بهوا بُرد و پریشانم کرد
عطرِ طرفِ چمن و گردِ بیابان گشتم

نفسی از گل و آبی نفسی زالش داد
نشدم جمع ازان پس که پریشان گشتم

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت
چشم تر سیده تر از طفل یتیمان گشتم

بازی نفس ز تعلیم گه عقلم بُرد
گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم

طوف و سعی حرم عشق بنیاورده بجای
تشنه ز زمزم آن چاه ز زنخدان گشتم

عمر بگذشت و خریدار بهیچم نخرید
کار بد بود و بر خویش بتاوان گشتم

برده ام از رخ اعمال ندامت برداشت
خجل از طاعتِ آلوده بعصیان گشتم

دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار
صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

رسید از زور دوش در حوران گردم
که جلا یافته از خار مغیلان گشتم

اگر از ذوق نظیری بفتادم چه عجب
طفل بودم که غزل گوی و سخندان گشتم

غسالهٔ سوی تهِ کاسهٔ ایاغ شدم
بتر ز پینهٔ رنگینِ روی داغ شدم

نه خضر بود درین تیره ره نه چشمهٔ خضر
ز شرم برزه دوی سر در سراغ شدم

غمان و شیون مرغان چنان ملولم کرد
که جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم

نگویم اینکه سینه بختیم نمی انداخت
چو بالِ زاغ بُدم همچو چشمِ زاغ شدم

بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم
نصیب خواند که پروانهٔ چراغ شدم

نه نیاله بمن داد لبک از مستی
فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم

بدشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود
بکنج عزلت و خلوت ز باغ و راغ شدم

نسیم بیم شبم بر مشام بوئے زد
سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

درین صحرای پرصرصر چه سنگین میهت بودم را
چو دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم

بسعد و نحس دوران خط تسلیم در نهادم
که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک برخیزم

نخورده زخم افتادم ز یار ترسم که نتوانم
بخون رنگین پی آرایش فتراک برخیزم

شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم
سحر میبایدم از نشاء تریاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز حکم آسمان نالم
جور
ز مظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

بسیار فطره کردم در گرم و سرد عالم
چشمی نشد بمالم از دود و گرد عالم

عزم رحیل دارم از شهر بند دنیا
صوم وصال گیرم از آب خورد عالم

بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم
خلوت نشین شهرم صحرانورد عالم

رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان
با خویش در نبردم غالب نبرد عالم

از حسن آن پری وش تا یافتم نشانی
دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم

حتی همه تبسم تلخی همه حلاوت
در نیش و نوش جانها در خار و ورد عالم

ریزان ز من ثمرها الوان ز من چمنها
رنگی نه هیچ بادم از سرخ و زرد عالم

تا بود هست بودم پیدار در نمودم
چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم

بو با نغان این عهد زان مشربند یکسر
مردانگی مجوئید از هیچ مرد عالم

زین خاکدان برستیم وز اختران گذشتیم
ما نیم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح از کف نظیری رطل گران کشیدیم
برطبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه ویران شدم صدره و ویران گشتم
بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم

تمنای غلط بر همه کس میرشدیم
بیدار از خانه نرفتیم و جهانگیر شدیم

همه کله گوشه پی خدمت ما میشکنند
که سر افراز باندازه تقصیر شدیم

می تلخ و گزک شور زما پرس که چیست
طفل بودیم که باز از شکر و شیر شدیم

غافل از شیوه رندی بسلوک افتادیم
تازه ناکرده دماغ از پی گنجیر شدیم

دوست بر مانگران از سر شفقت بگذشت
خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم

هر کجا راه دهد اسپ بران تاز که ما
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم

شادی هفته بآزادی ما میگردد
همچو آدینه چه سر حلقه زنجیر شدیم

چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس
نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم

رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد
پشت خم همچو کمان راست تر از تیر شدیم

عوشتر از عمر زلیخا بطرب برگشتم
عذر تقصیر عمل در پی تو قیر شدیم

زان دو محراب نشین هند و زنار پرست
پیش گفتار بدر یوزه تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظیری کردیم
سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

ز جا نتوانم از کم نشاکی چالاک برخیزم
بهر سو جنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم

چنان زآلایش مژگان تر دامن گرانبارم
که سست از جا چو نور دیدهٔ نمناک برخیزم

بصافی مشربان صحبت گزیدم صاف باشید
بسوزم زهد خشک و خرقهٔ تریاک برخیزم

چو موجم نقش بر آب و چو گردم رخت بر صرصر
ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک برخیزم

ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید
چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک برخیزم

بیکدم باده صاحب همتی دستم نمیگیرد
که دانش گردم و لغزخانهٔ امساک برخیزم

تا ز من دارد ملالی سایه ام خصم منست
در دل خود خوارم و در چشم خود بیغیرتم

گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
لیک پنهان بر سر جنگست با من طاقتم

مینویسم خط بیزاری دل پرشکوه را
با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم

عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند
از نکوخواهان دگر در زیر بار منتم

منکه جا یابم برش بار شک اغیارم چکار
اینچنین دایم در آتش از دل پرغیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده ام
از چشم طائران نوازن فتاده ام

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست
کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام

گه سینه میخراشم و گه چهره میکنم
شوریده تر ز باد بخرمن فتاده ام

نی در حساب گوهرم آرد نه در نظر
از کیسهٔ کریم به برزن فتاده ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم
چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام

سعیم اسیر دوست درین ترکتاز کرد
طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام

زین بوم و مرغزار نیم گر ملونم
طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام

باز شهم که تا کشد از مرحمت مرا
در دست این عجوز برهمن فتاده ام

طبل رحیل قافله سالار میزند
من در طلسم بی در و روزن فتاده ام

چون گل برنگ و بوی هوا خرقه در گرو
دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان دمد بعشق نظیری ز آتشم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

مهربانان زود تر بخشید خونم را باد
بی گناهم کشته واز بیم آن میسوزدم

کرده ام در بیخودی آهی که از وی دود باد
کرده لب تبخاله وزدل تا زبان میسوزدم

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم
دست دل میگیرم و دریوزهٔ غم میکنم

درین از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد
می شگافم سینه والماس هم میکنم

بیغم وبیغم زمن ای دردکاران الحذر
مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم

دردِ دل بی لذتِ من یکسر مو در نیست
از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم

خرپریشانی نمی آرد دماغ از کار من
از سحر تا شب حسابِ زلف برهم میکنم

سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم
خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق بر گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی وز رشک محبت میروم
بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم

کرده شیرین اشک تلخم را شکر خند وداع
حیف و دامانی پر از نقل محبت میروم

نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم
میبرم ذوق از جهان از بس بحسرت میروم

حالتی دارم باین خواری که از خاک درش
گر بحسرت خواندم رنوان بمنت میروم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه تا بر دیده از اشک ندامت میروم

بازاز جرم شکایت ناامید از رحمتم
گفته ام کفری والکنون بدترین امتم

زین غم نه گریه آمد و نی ناله بر کشم
سخت ست حال مشکل اگر تا سحر کشم

غایب نگشته از نظر از یاد درآمدم
من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن بلبل ندیده بهارم که انتظار
در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم

بد خوی خانه زاد و مغرور خدمتم
معذورم ار ز امر تو یکبار سر کشم

پیدا شود که هر چه مرا هست از آن تست
فردا که رخت خویش ازین کو مدر کشم

تا دسفال آن سگ کو زانکه این شراب
مستی نمیدهد چو ز جام دگر کشم

چندان مروز هوش نظیری بروز وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز پیشت از غم خود دم نمیزنم
فارغ نشین که بزم تو برهم نمیزنم

از اختم ببردن شاوی هزار کم
غیر از دوشش بباختن غم نمیزنم

لازم باین شرف که غلام محبتم
لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

صد ره سوار همتم از این در آن گذشت
با آنکه تاز یانه برادهم نمیزنم

می سازم ار چه دست دعا پیش میکند
می بازم ار چه نقش وفا کم نمیزنم

امروز بهتر ست نظیری ز جا ستم
آسوده ام که دست بهم هم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم
شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم

پاس تن از دور میدارد شب هجر تو جان
بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم

جای شیون دود آهم از دهان سر میزند
بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم

جز ستم شمعی که از وی خانه ام روشن شود
وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

همچو خورشید آتش دل بیشتر شد موج زن — آب هر چند از نم مژگان بران اخگر زدم

در رهِ قاتل نظیری را فگندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

ما برق جای نور بکاشانه برده ایم — آتش بپاسبانی پروانه برده ایم
بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را — از بس ز وعده ها بتوافسانه برده ایم
ما را اگر خدای کند دشمنی بجاست — از آستانپناه به بیگانه برده ایم
این گو شمال در خور ما هست از فراق — نام جدائی تو دلیرانه برده ایم
تیغیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش — خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده ایم
از سایهٔ خودیم رمان مارمیدگان — کز کنج خانه گنج بویرانه برده ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حسرت برآشنائی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم — آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم
چند بینم خواری و در سینه دردم تازه تر — شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم
زار ریم گویا اثر دارد که امشب بر درش — ناله ها تا کرده خواهم ناله دیگر کنم
تا نه بینم زهر چشمی را نمی یابم حیات — گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم
با وجود نا امیدی بسکه مشتاق توام — مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم
گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر — خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

کجاست هجر کز و انتقام خویش کنم | که در حمایت مژگان کینه خواه توام

نظیری از که گذشتی دگر گرا دیدی
که باز سوخته شعلهای آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم | از بی هنری دست هنرمند شکستیم +
در عشق بکامی نرسیدیم که لبیار | عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم +
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر | بس شاخ در نخل برومند شکستیم
ما حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم | در حقهٔ نسیان گهر پند شکستیم
امروز نشد نقل عزیزان گلهٔ ما | صد بار من و تو بهم این قند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی | طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
تا روز نکیدیم سر انگشت حلاوت | زان قند که امشب ز شکر خند شکستیم

گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری
لب خوش نشد از خنده و سوگند شکستیم

شب در بتخانه را باد و چشم تر زدم | کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم
همچو مرغ تیز پر رفتم بسوی آفتاب | آنقدر کز گرمیش آتش ببال و پر زدم
طرف من سر بسته بود و سیل گریه بند رو | پر نشد پیمانه ام هر چند در کوثر زدم
گشتم با صاحب منزل رهِ گستاخی | نکته بر واعظ بگفتم نعره بر منبر زدم
نقض صحبت تا سحر نگسست از دنیا هم | تا کواکب سبحه گردانند من ساغر زدم
داشت بر زنگار دل اندوه حرمان خاطری | صیقلی آئینه را در پیش رو شنگر زدم
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود | آتش افگندم بمجلس بال بر مجمر زدم

ز ما حذر که دست ز آداب شسته ایم
شرم از دل و زبان بمی ناب شسته ایم

ز یک حدیث لطف که آن هم دروغ بود
امشب ز دفتر گله صد باب شسته ایم

امروز آب دیده ندارد اثر که دوش
تلخی گریه را بشکر خواب شسته ایم

از رنگ و بوی گریهٔ ما دور دامنت
صد آرزوی کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته ایم

بسکه دید کوته رشتهٔ معنی رها کردم
حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

بلذت بود گر لخت جگر گر پارهٔ دل بود
نمک رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دوکان کاسد صد هنر میدانم و هیچست
بمس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم

خدنگ جعبهٔ توفیق امشب در کمانم بود
غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم

شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بها کردم

لبم جوش انا الحق داشت چشمم گریهٔ گرمی
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم

گره نیکو نمیزیبد آن ابروی زیبا را
اگر افسون او کز سحر بابل بود وا کردم

بهر کاری که نیت میگماری نصرت از حق جو
که بر گنجشک دام افگندم و صید هما کردم

ز کوی یار چون بود در هم و آشفته می آمد
نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روز ره خانهٔ خمار ندانم
مستی طرب جز بشب تار ندانم

مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم
من قافله و قافله سالار ندانم

پیداست که بر کشتی صد پاره سوارم
پا و سر این قلزم خونخوار ندانم

این روز وصل بود که من شام کرده ام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افگنده ایم
هر چه با آن خواهشی هست از حساب افگنده ایم

شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده
جای غم شادی برون از اضطراب افگنده ایم

کوی جان معمورتر داریم از بازار دل
راه سلطان را بعمدا بر خراب افگنده ایم

ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم
لرزه بر عرش از دعای مستجاب افگنده ایم

بر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افگنده ایم

چاشنی گیرند مستان از دل پرشور ما
ما همان بر آتش از خامی کباب افگنده ایم

کفر و دین را از سوی باطن رسولان در رهند
ما غلط بینان نظرها بر کتاب افگنده ایم

بر نتابیم از فرشته منت باد مراد
ما که کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم
ما ز دیوان عمل حرف ثواب افگنده ایم

دست در طرهٔ آشفتهٔ یاری نزدیم
یادگاری گرهی بر سر تاری نزدیم

شرم ما باد که مشهور جهانیم بعشق
نشدیم آتش و برقی بدیاری نزدیم

در ره دوست چو خاشاک دوا ریخته اند
بر سر آبلهٔ نشتر خاری نزدیم

کرده صد سالک چالاک برین راه گذر
دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم

همه را زشتی و زیبائی ما در نظرست
بخیه بر طرف پردهٔ کاری نزدیم

هر چه دادند و گرفتند دران کوی نکوست
بر ترازوی و محک وزن عیاری نزدیم

خلوت انس نظیری بود روزی ما
حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

فلک زعربده آسوده هست حیرانم — که گشته خوبتر با طبع روزگار کدام

از بسکه مست رخ ساقیم نمی فهمم — که تاب طره چه و چشم پرخمار کدام

قرار صبر نظیری بچشم او دادیم — ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دائره معمار شدم — هر کجا نقطه شد انده خط پرکار شدم

بوی یار من ازین سست وفا می آید — گلم از دست بگیرید که از کار شدم

بس که گرد شد برم آسوده دو دستم در خواب — همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود — بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم

من دگر قوت پرواز ندارم در دام — کاش صیاد بداند که گرفتار شدم

قیمت زخم بلا درد طلبگاری بود — نرخ کالا نشنیدم چو خریدار شدم

کس با آتش بدل خویش نظیری نرود — زان نگه سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب ازین دل خود کام کرده ام — این پاره آتشی هست دلش نام کرده ام

گر روزگار دشمن من گشته دور نیست — خونها ز رشک در دل ایام کرده ام

این دل که در وصال تسلی از و نبود — خورسندش از تغافل و دشنام کرده ام

صبرم آنچنان که بقدر کرشمه — جانی کز و نهاده دلی وام کرده ام

خیال او حذر آید ز اضطراب — این صید را بحیله دمی رام کرده ام

نام فراق در نظرم داغ حسرت است — هر می که روز وصل تو در جام کرده ام

از نیم جرعه لطف نظیری چه بیخود نیست

نه با کلم نظری نی بصوتم آهنگے
اشکسته بالم و صیاد در کمین دارم

مرا بساده دلیهای من توان بخشید
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد
سموم غیرت وادی آتشین دارم

ز دیر بانت و بتخانه میبرد عشقم
تجالت از رخ مردان راه دین دارم

بدست هر که فتد جرعهٔ حریف منست
ندیم میکده ام دل چرا غمین دارم

شرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم
هرگز نظری بر ورق خویش ندارم

بر دام هوا و هوسم خنده زند مرگ
صد واعیه ام پیش و نفس پیش ندارم

روشن شود از کاوش احباب چراغم
رخمی نزند کس که سری پیش ندارم

هر نوع که آید سخن عشق سرایم
صبر خرد قافیه اندیش ندارم

چون خامهٔ آشفته دماغان شدم از دست
پروای نوشتن ز دل ریش ندارم

زان نیش که دی زد بر گ دست تو فصاد
در یک بن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
دیریست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام
چه دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام

دران کمند که صد سر ز حلقه در ریزد
بهای گشته چه و قیمت شکار کدام

دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم
کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام

چه چشم اعمی از هجر نور کو بندم
که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

...ستا دیدیم صوت و نغمهٔ امروز را | مهر نسیان بر سر افسانهٔ فردا زدیم
...ره وش شاید که راز خاک بر صحرا نهیم | بادهٔ حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

کس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

...ی از کثرت غم روی بر زانو نهم | تنگ گردد خانه بر من سر بشهر و کو نهم
...ع دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم | دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهم
...ر بختم که منت دار از خویشم نکرد | عشرتی یاد آورم غمهاش بر پهلو نهم
...چه معشوق باغ دلکشائی عاشق است | بینم از هر جا ملال رو بکوی او نهم
...ن درین کاسد دیار از من مشامی خوش نکرد | چند چون گل رخت رعنائی برنگ و بو نهم
...ن انگبین ناب و پر آشوب شهر | به گزین بازار جنس خویش بر یکسو نهم
...فر و ایمان را بیک سنگ آن دو ابرو میکشد | تا بکی اعجاز را در پلهٔ جادو نهم
...بعشرت کرده ام عادت براحت چند گاه | میروم تا سر ازین عادت ز طبع این خو نهم
...ی راه از اشک بر مژگان سبکسر میکنم | خم نمیگردد ز ثقلم بار اگر بر مو نهم
...ه مشکم که عطر افشان بپا افتاده ام | ور چه پا آویزم و رخ بر پی آهو نهم

بو العجب دردی نظیری را بشور آورده است
سینه بشگافد گرش زنجیر بر بازو نهم

...شه گریهٔ تلخی در آستین دارم | بنرخ زهر فروشم گر انگبین دارم
...دو برقم از احوال خویش در گفتار | که ابر در گذر و تخم در زمین دارم
...ی که خانه بهمسایگی من گیرد | مدام خوش دلش از نالهٔ حزین دارم

سخن دوست گران بود فراوان کردم
جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم

گرد راه خضری از نظرم می پاشید
سوی هر چشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم

هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسد
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

همه بایستنیم بود چو رفت آمد کار
هرچه در کار نبایست همه آن کردم

نیم ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت
در مقامی که دل جمع پریشان کردم

هرچه آموخته بودم همه از یادم رفت
سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم

حال از آن ترک سیه چشم مپوشید که من
سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم

سوی تو ره بتگاپوی خرد نتوان برد
سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم

خانخانان که بیاد نظر تربیتش
طبع گر خاک نگارند منش جان کردم

نکته آرا و غزل سنج نظیری می باش
بمدیحی که ترا صاحب دیوان کردم

چو سیل این خاک را از اول به پشت پا زدیم
خیمه همچون گل ز مهد غنچه بر صحرا زدیم

کوه دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل
از بغل مینا برآوردیم و بر خارا زدیم

جنس کنعان مصریان گفتند در بازار نیست
بیشتر راندیم رخش از کاروان سودا زدیم

دهر ز اول بر سر کینه است پندارد که ما
سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم

تکیه بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب
هرزه واکردیم چشم و غوطه در دریا زدیم

کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نیافت
بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم

قصر فوق و کاخ ته جستیم غیر از ما نبود
خوش بخلوتخانه بنشستیم می تنها زدیم

غیرت ما با کسی تا رد و تائی بر نتافت
بر خود آخر تاب همچون رشتهٔ یکتا زدیم

کی چنین جانسوز دردی در تخیل داشتم

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب انجا که من دیدار می بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

بروی عقل ریزم مزد عقل کارفرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم یا که در حرفم همین مقدار میدانم
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از محمل چه میپرسی
که من پی بر پی مجنون صحرای دگر دارم

بمژگان ابر سیرابم بشارت کوه و صحرا را
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را
که او راه دگر رفتست و من جای دگر دارم

خرد را نیست در سودای من یکذره گنجائی
که او رائی دگر کردست و من رای دگر دارم

نظیری برتر از مطلب برآورده است همت را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

نی کلکم ز حسن روی گل منقار بلبل شد
مبادا از طرف گلشن دور افتم کز نوا افتم

بهر بانگ و سرود خاطرم آشفته میگردد
کلم گوئی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم دزدیده در دیده
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بمحرومی و بیقدری خضرم گریه می آید
چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار می آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

حاصل مزرع آفت زدگانست آن گنج
من غلط قرعه بویرانه و آباد زنم

پیش ازین شور نمیگنجد اگر کان نمک
بر جگر سوختگیهای خدا داد زنم

مست شوقم می و خون در نظرم یکسانست
سر ز ساقی کشم و چنگ بجلاد زنم

خار حسرت بدل و خندهٔ شادی بر لب
جام می گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
شانهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
بوسها بر قدم بنده و آزاد زنم

قلم عقل ز بازیچهٔ ساقی بشکست
خندها بر سبق و سر خط استاد زنم

منهدم گشت چو بنیاد وفا کعبهٔ دل
حاکمی کو که ز بیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم
ناوکی بر دل صد پارهٔ شمشاد زنم

من و ورد سحری نیست نظیری انصاف
راه میخانه روم دوش بزهاد زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت
صحبتی با دوستداران بر سر پل داشتم

یاد آن مستان که برچیدند ازینجا نقل و جام
بهرهٔ کیفیتی از جزو تا کل داشتم

پرتو اکسیر چشمانم بگنج افتاده بود
هرچه میبردند در بردن تغافل داشتم

کارم از یک زخمه آخر شد که ظاهر کرد عشق
هرچه در جوهر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زودتر زینم بمقصد میرساند
دیر ازان رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست
بسکه ماندم توشه در بار توکل داشتم

می شنیدم از نظیری عشق و میکردم هوس

خواهم که بازادی دل نام برآرم
این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی
چون کبک دری قهقه از کام برآرم

زینگونه که ناوک فگنانم بکمین اند
صد بال و پرم کم بود از دام برآرم

ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند
کز میکده خالی قدح و جام برآرم

ای مار تعلق خود ازان نخل فرو بار
کز شاخ اگر من کشمت خام برآرم

این دل که جگرگوشهٔ شیرست بهمت
بهتر که چنینش جگر آشام برآرم

دل برکنم از یار جفا پیشه نظیری
در شهر ببد عهدی اگر نام برآرم

دهشت از صید مکن بی زخم کاری نیستم
خود شکار کس شوم شیر شکاری نیستم

مغز افروزد شمیم گشت سوزد سنبلم
آه محنت دیده ام باد بهاری نیستم

خود بخون خویش میجوشم چو صهبا در سبو
زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم

گر بمن کم رسد زحمت بصد رعنا بتاب
پر بتنگ از گوشهٔ بی اعتباری نیستم

آنچه بخشیدست حالم پنده بینائیم
در سر مغرور کم از هوشیاری نیستم

فصلها از سرگذشت نا امیدی خوانده ام
گوش بر افسانهٔ امیدواری نیستم

هرچه میگوید زبانم کرده انشا کاتبم
جز رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم

انتظار وعده دارم در ادائی دلم دوست
بداد او وقت طلب در جانسپاری نیستم

خوی شرم پندگیران را نظیری بر جبین
گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا بکی خیمه چو گل برگذر ما زنم
عهد خوبی گذران بینم و فریاد زنم

۲۲۳

دیوان نظیری

خام پاکیزه زاد اگرت آرزوی دست زدن
حرص تسلیم بی پروا مگر دندان زند

از نافه خون بگشته خود دیگران را میدهد
خلد او دم بر دم گرفت خویش را دامان زند

بنیاد کار ما بر بی اعتباری نهاده اند
ما را بهم چو موج بر آب و خاصه شیر زند

ما را بهم چو موج بر آب و خاصه شیر زند
ما را بهم چو موج بر آب و خاصه شیر زند

ما را بهم چو موج بر آب و خاصه شیر زند
ما را بهم چو موج بر آب و خاصه شیر زند

متاع جان بغارت میشد و من بار می بستم

مشنو استغفار من کز اهل ایمان نیستم
خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران کز ایشان نیستم

در چمن معذور داریدم اگر گردم ملول
نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن
خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم

چرخ اگر واژون بگردد ابر اگر طوفان کند
گوشهٔ آسوده ام آگه ز دوران نیستم

دهر چون در دشمنی سست است افگندم سپر
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

گر پریشانی بآنحد است کاندر زلف تست
بس پریشان تر ازینم کن پریشان نیستم

خیر حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد
سائلم در کوی خود پندار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ناوک و زه بر کمان دارم
ولی بر دست و بازو از وفا بندی گران دارم

ز ایمای عزیزی همتی در کار میخواهم
خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم
که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج دیرینم
ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم

زبان شوریدهٔ عشق است گفتارش نمی فهمی
بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم

کف پائی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران
اگر یکدم رخی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزهٔ داد و ستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

شکوه نقصان بود فصلی از بیان انداختم
نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختم

از کفم سررشتهٔ گفتار بیرون رفته بود
هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختم

تا مگر این بخت سرکش زودتر جائی رسد
هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداختم

راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری
در میان راه بار کاروان انداختم

ساخت نوعی جذبه کارم را که معلومم نشد
کی صنم از جیب و زنار از میان انداختم

ثابت اندازی ز صافی نظر شد ورنه من
بی پر و پیکان خدنگی بر نشان انداختم

طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق
من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی
گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین
جعبه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار ناهموار می بستم
دل و دستم نبود و خویش را بر کار می بستم

برش چندانکه میرفتم نبودش شفقتی با من
بافسون خویش را با محرمان یار می بستم

دران کو یک شبم گلگشت مهتابی نشد روزی
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می بستم

اگرچه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم
ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم

کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیدانست
گر از اول ره سودا درین بازار می بستم

نمی افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوائی
گر از آغاز دست عقل دعویدار می بستم

کمر در خدمتت عمریست می بندم چه شد قدرم
برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

نهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل
ثمر میداد اگر این نخل را بر خار می بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

روئی مگو معالجهٔ عمر کوتاه است
این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم

تحقیق حال ما زنگه میتوان نمود
حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم

بر ما مسلم است که منشور راستی
بس واژگون تر از خط ترسا نوشته ایم

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم
درس صلاح ما بهمین جا نوشته ایم

هر سو که کرده ایم روان کشتی امید
طوفان ببا و شور بدریا نوشته ایم

هر جا دوی که کلک نظیری نموده است
خود کرده ایم باطل و خود را نوشته ایم

تا برهان و خبر پیرو ترسا نشویم
تا رخ بت نپرستیم شکیبا نشویم

در تماشای تو چون آینه کم گر دیدیم
که ز پیدائی دیدار تو پیدا نشویم

مهر بر لب چو سر کیسهٔ ممسک زده ایم
تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

سرمه در دیدهٔ دل تا نکشد لطف حکیم
گر سراپای شود دیده که بینا نشویم

بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار
گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم

ابتلاهای عزیزان همه زانست که ما
غره مهلت ده روزهٔ دنیا نشویم

نقش امید بصد دوزخ و دریا شستیم
تا دگر مصدر هر عرض تمنا نشویم

زود جامهٔ تکلیف خرد از سر ما
تا چو سودای جنون بی سر و بی پا نشویم

قیمت خاک دران کوی با فلاک رسید
ماندانیم چه نرخیم که بالا نشویم

بگذارید که در ننگ شکر گم گردیم
گان نشینیم که بیعانهٔ سودا نشویم

در محبت دل و دین باختن اول قدم است
نظیری ز تو خورسند بانیها نشویم

رحمی که ز دست میرود کار — بر غرفه جفا بود تغافل
دوری چو تو یوسفی برآید — از جنس توالد و تناسل
در عشق گریز تا بیابی — ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو و آنگهی نظیری
از چرخ نمیکند تنزل

نیم ز کعبه بمیخوردن حجاز خجل — به پیش باده فروشم ز کشف راز خجل
ز روی مستی اگر پرده درم سهل است — بپای خم سحری برده ام نیاز خجل
گذار بیخود و مستم که گر بهوش آیم — شود فرشته ز پرهیز و احتراز خجل
به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه — نه در طریقت رندانم از نماز خجل
همیشه با غزل و جام در مشاهده ام — حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل
بلند و پست بسی پیش راهم آمده است — نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل
بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست — کز امتیاز شوم در هر امتیاز خجل
ز کعبه آنکه طلبداشتم دلیلم بود — ز رنج بادیه ام در ره دراز خجل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است — تسلیم که نگشتم ز کارساز خجل

کمال قرب نظیری حجاب او شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

ما حال خویش بی سر و بی پا نوشته ایم — روز فراق را شب یلدا نوشته ایم
قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ — عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
شیرین تر از حکایت ما نیست قصه — تا رنج روزگار سراپا نوشته ایم

غرض گدای در دوست بودنست ارنه	بگنجها نکنیم التفات بر مسئول

خموش تا نشناسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه نشد معقول	بهیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول
اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب	شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول
فقیر مدرسه و خانقاه کم رزقست	گدائی در میخانه میکنیم قبول
اگر بمدرسه اوراد دیر گم نشود	کنم عدول ز شاهد بشاهدان عدول
غم حوادث اگر دهر را گرفته فرو	الم بخاطر کودک دلان نکرده نزول
تو می بشرط جزا ده که من نه آن شخصم	که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

تا عشق چها کند به بلبل	بسیار درید پرده گل
شمشیر مقربان برهنه	دیوانهٔ عشق بی تامل
برتر بود آستانهٔ عشق	از هر چه خرد کند تعقل
جانان خواهی گذر ز کونین	دنیا سبل است و آخرت پل
بر آتش قهرت ار نشانند	دل خسته مدار در توکل
تا چون رخ دلبران برآری	از خرمن شعله شاخ سنبل
بر مور نهاده اند باری	کافلاک نمیکند تحمل

منادیست دران کو که خون زنند سبیل — بعشق نیست زبان قاتل ست اجر قتیل

نگاه بر رهِ مردان غیب دوخته ایم — هنوز دیده بگردی نکرده اکحیل

رسومِ فقر و توکل دراز دستی نیست — نشسته ایم که خرما در او فتد ز نخیل

باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم — که در نهاد کرم بود غایتِ تعجیل

جمال و جاه موافق بهم نساخته اند — قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل

شقاوتِ ازلی را علاج نتوان کرد — بمهد جبههٔ بدخو سیه کنند از نیل

ببر و بحرِ زمین فرصت اقامت نیست — بچار حدِّ جهان میزنند طبلِ رحیل

دمی سه چار شبستانِ عمر روشن دار — که روغنت بچراغ ست و نور در قندیل

خوشی باغ و گلستان طلب نه مزرع و ده — وظیفه گر نشود وجه می خداست کفیل

قدح کش و بچمن صنعِ حق تماشا کن — بس ست سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

بجان مپیچ نظیری اگر چنان خواهی — که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

نخست عشق بمیخانه کرده است نزول — بگرد مدرسه گردیدنست نامعقول

ز راه ضربت دستست رقصِ بیحالان — سماع عشق نخیزد مگر ز اصلِ اصول

کمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست — که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

ازان عزیز خراباتیان شدیم که ما — ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دلبر شهری درون ز شاهد غیب — گنه بطور ملامت کشان بود مقبول

متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشم — گر از هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم — که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

که شهر روشنان صیقل گرانند — بخشت از آئینه زنگار نگل
نسیم آخر شمیمی میرساند — تو رفت و آمد از گلزار نگل
ته گیسوی لیلی از ارشگاف — کرم بر ساعت از دینار نگل
بهر حرمی که مسافت برانند — تو دست از دامن خمار نگل
بقدر آنکه از سوزن کشی نار — اگر از نار مانی تار نگل

نظیری بس نخواهد کرد آنا الحق
خلیفه گور سن از دار نگل

مرحبا ساقی خجسته جمال — از جمالت دو کون مالا مال
تر ازوی اجر سنجیده — تشنه را قید رو جرعه را مثقال
می تو در شریعت توحرام — خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری — ماند از عدل و جود شان نمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود — نیست فعل این زمان و هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را — از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت — چون بزایند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم — که طرب را در و نماند مجال
در دیاری که تنگ چشمانند — بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک ست — بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس
بوعلی حل نکرده این اشکال

سهل ست اگر کاری بر عکس صواب افتد | چون وضع جهان گردند از روی شباب اول

پیش از همه میبارد برگشت نظیری را
کو تخم نمیکارد بر فکر سحاب اول

درین بستان بجهد از خار بگسل | چو گل خندان شو و از بار بگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست | بزخم ناخن و منقار بگسل
سر رشته به بگسستن توان یافت | ز هم این تار را یکبار بگسل
ز پیش دیده ام بردار کونین | گره از پردهٔ رخسار بگسل
غمت کو ناخنی در دل فرو کن | نمیگویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند | شهادت عرض کن زنار بگسل
میانی گر ز پا بستی بخلوت | برو در صحبت خمار بگسل

شهود او نظیری سرسری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

بلغزش دست از دلدار مگسل | گر افتد زلتی از کار مگسل
بنقصانی که یابد خرقه سهل ست | برفتن دامن از هر خار مگسل
در میخانه آخر می گشایند | تو رفت و آمد از خمار مگسل
قبا سبزان قریب چشمه سازند | چو ابر از دامن کهسار مگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار | مگردان سبحه و زنار مگسل
غلط سنجان عامی دشمنانند | مگر در صحبت اغیار مگسل
پریشانی کند پامال خواریش | گهر را عقد در بازار مگسل

۲۱۵

فال سیاه روزی بر بخت بد شگون شد | آواز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک
آنجا که عاشقانند اختر بعکس گردد | دل در بلا سعید است سر در خطر مبارک
طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد | نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک
هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز | هر چند جهل شومست هست اینقدر مبارک

ردیف

کونین حضر کردند بر همت نظیری
بگزید فقر و گفتا این مختصر مبارک

عرضه

نقش دیبا چنان کشید فرنگ | که ز من برد دانش و فرهنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان | چیست این فتنها و این نیرنگ
زمزمم سوخته است گو هندو | مشت خاکسترم فشان بر گنگ
وه که بر ما نوشته باده فروش | باده را سنگ و جام را پاسنگ
چند کورانه دست اندازیم | دامن کس نیاید اندر چنگ
زو همه نقشها و او بی نقش | زو همه رنگها و او بی رنگ
گله در دوستی نمی گنجد | بسکه شد راه دوستداری تنگ
بقضا تن دهیم که در دریا | شادی گوهر است و خوف نهنگ

ردیف

تو مکن ضرب زخمه را خارج
گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل | دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل
صاحبدلی بود که نصیحت بما دهد | گوئی بخاک ما نرسیده است بوی دل
آنرا که رخ ز آئینه دوست تافتند | پهلوی دل نشسته نه بیند عدوی دل

شد چنان عشق تو کز صحبتم ار دور شوی
منصور بجمال تو در آیند

هر دم افسانهٔ جانگاه نظیری پیشت
عمر رفت و نه نشستیم بهم یکدو شبک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک
گلم بخرمن و خرمن بدامنم نزدیک

رفیق بهر خدا رو برون در بنشین
بخلوتم می و یار است دشمنم نزدیک

بحیله شمع دگر میفروختم افسوس
که آفتاب بلند است و روزنم نزدیک

چه شمعها بسر هر مزار سوخته ام
که برده اند چراغی بروغنم نزدیک

به بت پرستی اگر سر کار خود گویم
وگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک

چه مرد خلوت انسم کمال بخت منست
اگر فتد گذر شه بگلخنم نزدیک

کسی مصیبت و سوز مرا نمیداند
که هست صوت سرورم بشیونم نزدیک

بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز
شب است و آمده آتش بخرمنم نزدیک

سزد چو فاخته گر طوقم از گلو روید
ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

ز همت است نظیری که مانده ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک
بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک

بالین ارجمندان خشت در مغانست
بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد
عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک

شبهای دودمانم شد روز تا قیامت
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر نلرزم در عاشقی که باشد
بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

...سی که خواست بشکرانه مزد خویش گرفت | ز کاهلیست که افتاده کار در تعویق

ردیف

باین سپاس که دوران مسلمست ترا
بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

لکاف

...گشت دامن گردی درین بیابان چاک | درون نتاخت سواری درین جهان چالاک
...ر مسیح وشی پای در رکاب کند | بمرگ باز نداریم دستش از فتراک
...جا رسیم درین تیره شب خدا داند | بیکدو گام فتادیم در هزار مغاک
...سکنت بنشینیم تا قبول کنند | طفیلیان سر خوان خواجهٔ لولاک
...فتوی خرد پارسا طلاق دهیم | اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک
...گریه دیده ز آلودگی فرو شوئیم | که پاک را نتوان دید جز بدیدهٔ پاک
...فریب نغمه و ساغر خورم معاذ الله | بقول مطرب و ساقی روم ز جا حاشاک
...خلاف در سر ما طرهٔ تو آشفته | کند ز جانب ما چهرهٔ تو آتشناک
...چه تلخیست که در سینهٔ محبت ماست | که زهر خنده ات افعی و ماند از تریاک
...زین نشاط که در خاطری نظیری را | عجب نباشد اگر گل بروید ش از خاک

...ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک | کز نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک
...ستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان | چند رختم بسما باشد و بختم بسمک
...شدم دامن ترسا بچه گیرم پی کام | عشق فریاد برآورد که الله معک
...ن کجا فن سرائیدن اشعار کجا | آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک
...جمال تو نهادند از آن خال سیاه | که ز حسن تو نیفتند ملائک در شک
...شق میجستم و دل بود سراسیمه که چیست | ناگهم فکر تو در صد هوس آورد بیک

از سخت گیری تو مرتد شود مسلمان — در راست گوئی تو مومن شود منافق

چاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان — گیسو کلام ملهم رخسار حق ناطق

بی جذبهٔ دلیلی از خود نمیتوان رست — کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

عونا تجدک روحی یا مظهر العجائب — کشف هموم قلبی یا کاشف الدقائق

بی نور تو هیولا صورت نمی پذیرد — لولاک فی وجود ما یخلق الخلائق

اصحاب پیش چشمت دنیا و دین نهادند — گوید قبول و ردت زین هر دو چیست لائق

از پیر و شیخ و مرشد کاری نمیگشاید — دریابم از عنایت برهانم از علائق

آخر ترحمی کن بر زاری نظیری
مهرت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق بر نکند در ره تو کام رفیق — ترا دلی ز غم آزاد همچو بیت عتیق

بجست جوی تو دست از دو کون افشاندم — بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی تست — اگر بعرش عظیم ست اگر بچاه عمیق

براه آمدم از مهد بر طریقت عشق — ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیا و هر چه بجز دین تست غارت ده — که بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق

ز صد گره گرهی وا نکردم از زلفت — بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

تو می بجام دگر کن که در پیالهٔ من — به از شراب عقیقی بود سرشک عقیق

سحر ز روح چمن بی ریاح معلوم است — که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق

تو می پرست و نظر باز شو که طبع ترا — مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق

به بین خزان و بهار جهان و عبرت گیر — که در مواعظ و پند است روزگار شفیق

جمال جاه بحسن وفا صفا دارد | ترا که حسن وفا نیست از جمال ملاف
شجاعتی که برائی بدیگران سهل است | اگر بخویش برائی تهمتنی بمصاف
کی این جماعت جاهل خداشناس شوند | که در امور خلافت نمیکنند خلاف
ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد | خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف
نه عارفست که گفت از حسد نظیری را | چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

ردیف

ز لطف شه شده دیهیم پوش درزی شهر
چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

صبح اول کرده حسنت عشوه در کار عشق | از سر مشتری آورده با خود جنسی از بازار عشق
تا شود ممتاز فهم عارف و عامی زهم | عشق هر سو در لباسی میکند انکار عشق
زانسوی بازار خوشبوئی عبیری میرسد | عطرها با یکدگر آمیخته عطار عشق
عاشقان را هر نفس صبح و بهاری دیگرست | باد نوروزی وزد پیوسته بر گلزار عشق
طاقت آزار نیش ار آوری نوشت دهند | صبر کن کز پردهٔ دل سر برآرد خار عشق
آنچه گفت ایزد بآدم با ملک هرگز نگفت | گوش ناقابل نباشد محرم اسرار عشق
باد می بوید دل آگاه بوئی میبرد | نافهٔ آهو شگافد بر گذر طرار عشق
مست چون ره میرود گام پریشان میزند | بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق
هر که امشب خفته ایمن خواب خوش فردا نکرد | خواب خوش در پیش دارد دیدهٔ بیدار عشق

نالهٔ زار نظیری دشمنان را دوست کرد
در دل خارا نشیند زاری بیمار عشق

لب ساقی روانها دل چشمهٔ حقائق | لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند — تا زیب خداوند شود عفو و تلطف

لب باز کشیدیم که مهر تو در آید — پستان کرم شیر در آرد بتوقف

از غبن زمانی که بقید تو نبودم — بر خود بغضب بینم و در تو بتاسف

چون گرسنهٔ سفله بخوان تو رسیدم — از نغمه بسوزم لب و کام و نکنم پف

مستوری تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندرد پردهٔ یوسف

فتنه با زلف تو گرفته طرف — دل ما را نمیدهد از کف

نیم کش سر دهی خدنگ نگاه — بگذرانی ز صد هزار هدف

دست برد نگاه چالاکت — مرد بر باید از میانهٔ صف

بتو سلطان خزانه داد کند — رفته بازی و مهره گشته تلف

عاق بر مادر و پدر گردد — از نکو پروریدن تو خلف

بر بساط تو بندگان تواند — خواجه را بر غلام نیست شرف

هر کجا نغمه و ترانهٔ تست — از کف مطربان بیفتد دف

جعد اگر ز آفتاب بر دارے — ننماید بروی ماه کلف

آنچه بی روی تو نظیرے دید — بی سلیمان ندیده بود آصف

تو این کشاد گرهها بدام فکر مباف — امید نیست که عنقا بر آید از پس قاف

درین دیار که مائیم آدمیت نیست — تو هر کجاش به بینی بگو چه شد انصاف

هزار سنت و حرمت سه انتخاب افتاد — امام ساده رخ و عشق پاک و بادهٔ صاف

ز علم زهد و ورع بوی شید مے آید — کجاست باده که از خود بشویم این اوصاف

کامرانیهای خاطر جان و دل را تیره ساخت
شه چو بی عصمت بود بر ملک و بر اورنگ حیف

تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا رحیل
بانگ نی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف

پیکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب
میخورد عاقل بنقش مانی و ارژنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باو
در بغل تاریک شد آئینه ام از زنگ حیف

خط چو شد با طره اش همسایه جای جان گرفت
خانهٔ درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

تا ز بر شاهد نظیری وقت پیری میکند
بس خرف گردیدهٔ از عقل و از فرهنگ حیف

کرشمهٔ تو برد از قمارخانه حریف
خورد ز دست تو تائب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی
بنام و ننگ نه بینی زهی حریف لطیف

ز عشق روی تو در هیچ باغ و مصطبه نیست
که مطربی نکند صوت تازهٔ تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم
نهاده بار گران عشق پیش مرد ضعیف

نمیشود نکشم ناله و بسر نبرم
غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف

فلک ز سیر بماند زمانه برگردد
اگر درازی این راه را کنم تعریف

ضعیف نالی و مسکین ولی طلب دارند
نه حرف شید بره میرود نه طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم
که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

آنی باثر داری و شانی بتصرف
دلها نشود شیفتهٔ کس بتکلف

فکر تو بوحدت برد از گفت حجازم
هر چند که طبعم بگریزد ز تصوف



بیماری ضعیف خرد را علاج نیست
با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ

دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم
مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ

باز آی تا بپای تو ریزم نثار خویش
من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ

شورابه که بر لبم از دیدگان چکد
دونم اگر بچشمه حیوان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمدم ز بسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق و می آرند پیغامم دروغ
دوست دور و نامه میسازند بر نامم دروغ

راهب بتخانه را عز کرامت کی دهند
هست کشفم مکر و استدراج و الهامم دروغ

بسته طامات رعنایانه گردیدم مدام
چون روم دنبال حق افگنده در دامم دروغ

محو نیرنگ مجازم ذوقم از تحقیق نیست
راست چون گویم که شیرینیست در کامم دروغ

رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات
در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ

رام از افسانه و افسون هر کس میشوم
گر خوشم آید سخن انداز و از نامم دروغ

چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام
پرتو نور شفق افگنده بر شامم دروغ

همچو طفل بی پدر میگریم از حرمان بخت
میدهد مادر نوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

ردیف

هر که تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف
از سر کوی مغان بر کاسه او سنگ حیف

از عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی
گردن مینا ز دستم رفت و زلف چنگ حیف

از می مستان بریدم تا ز هشیاران شدم
خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

بیکرنگی و یکتائی رسیدیم — شدیم از مصحف و زنار فارغ

بشب از بسکه گستاخم نظیری — نکردم روز از استغفار فارغ

ازان سودای ما آخر نگردید — که حسن او نگشت از کار فارغ

گوید سحر که شب گذر افگندهٔ بباغ — گلها نشان دهند ز تو بلبلان سراغ

هر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی — هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ

فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد — بر هر زمین که با تو میسر شود فراغ

زخمم ز بوی مشک تو تبخاله در دهن — داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ

نور ستارها همه از آفتاب تست — روی تو هست نیست غم از مردن چراغ

آنرا که داغ عشق بمستی نهاده اند — تائب هزار بوسه زند بر نشان داغ

ما را که فال عیش قدوم تو مطلب است — خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ

مغز از بخور مجمر زلفت معطر است — جامی می که از تو گلستان کنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر
غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گر نه بر افغان خورم دریغ — گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ

بر گلشکر نشاند و خون جگر دهد — بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ

صبحم بر صبوح خودم خوانده روزگار — خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ

مهمان مصرفم که بممسک رسیده ام — بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ

با جاهلان مقنعم افتاده اختلاط — تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ

کارم بدوستی ریائی فتاده است — در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

که داد ناله مظلوم میدهد فردا | کند برای تو داور بداد خواه نزاع

ردیف

بغیر معنی شکرت اگر بیاد آید
نفس بقول نظیری کند براه نزاع

راز دیرینه ز رخ پرده برانداخت دریغ | حال ما شهره بانشای غزل ساخت دریغ
عشق از آن روز که آتش به نیستانم زد | به پیامیم دل سوخته ننواخت دریغ
جوهر بینش من در ته زنگار بماند | آنکه آئینه من ساخت نه پرداخت دریغ
کیمیاگر که مس جمله از و زر گردید | قلب ما را نزد اکسیر چو بگداخت دریغ
عقل ما پیر نشد حسن شهادت نشناخت | دیر بر معرکه عشق دلم تاخت دریغ
بی سکندر بلب چشمه حیوان آورد | خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ
شرح بیچارگی کلک قضا میگفتم | شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ
کعبتین مه و خور مایه عمرم بردند | چرخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح
باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل اینجا ز عشق خار فارغ | نه مل از شورش خمار فارغ
درین مجلس طرب هر دم فرو بست | نگردد ساقی از انبار فارغ
شب آمد نوبت سودای ما شد | ز شور و فتنه شد بازار فارغ
ملک خفته عسس طبل سوم زد | شدیم از زحمت اغیار فارغ
رقیب و پاسبان خوابنده گردید | دل پوینده از زنهار فارغ
شکر لب بوسها بر کام جان داد | لب جوینده از اظهار فارغ

او چو چوگان پا زده بر فرق ما | ما چو گو از زخم چوگان در سماع

بیخودیهای نظیری آورد
بخیه بر چاک گریبان در سماع

بفالی از لب تو تا ابد همای قانع | بیک نگاه ز چشم تو پادشا قانع
جهان و آخرت از راندگان راه تواند | دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع
فروغ روز تو بر فرق ما نمی تابد | به نکهت دم صبحیم از صبا قانع
کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشویم | بآب و دانه چو مرغان بی نوا قانع
صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر | نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع
هوای چشمهٔ آب بقاست در سر ما | کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع
غبار دیدهٔ ما برد و قدر خود ننمود | نمیشویم ز عیسی بتوتیا قانع
تفقدی ننمائی تعرضی فرما | ز شکر تو بتلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند همیشه بدل چشم روسیاه نزاع | گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع
چو روز حشر نقاب از جمال بردارے | کند بچشم پراگنده بین نگاه نزاع
ز خلق ورای رخت پست طالعم چکنم | نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع
ضعیف افگن و مسکین کشند چشمانت | کنند مردم بدخو به بیگناه نزاع
حدیث بندگی و اجر میکنم بسپهر | نمیکنم بسر خواجگی و جاه نزاع
بلا و حادثه بر ما بحکم غمزهٔ تست | به پشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

نظیری

تو قدر ذرّه چه دانی نظیری از خورشید
که دیدهٔ تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشی ست نامسموع
بشرع غیرت مادر طلاق تلیست رجوع

اگر بشیشه شود می پرست نیست عجب
بناز های خمارش کرشمهای طلوع

گل از کرشمه دمی از فساد باز آید
نه عاقلست که باور کند بفرض وقوع

من خرد که مشیت بنور او اوّل
درآفرینش افلاک وارض کرد شروع

چهل صباح که معجونِ خلق پروردند
حکیم کرده همین نشئه حاصل از مجموع

چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد اند
بود نتیجهٔ خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید ره ثواب و عقاب
ز قلب عشق نمیخیزد و ز عین دموع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
نفیسه مدرسه درماندهٔ اصول و فروع

نظیری

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبهٔ عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخراند بر دل و جان در سماع

طرهٔ عمامه بی شان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بیندش
می شود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشهٔ خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر باد داد
آید از ناقوس دهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره می آرد نجاک
چون شود مست و غزلخوان در سماع

بر رفت بآسمان نظیری
شد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریش با صفا واعظ
که ره ز قول تو دورست تا خدا واعظ

تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوئیم
نگاه کن تو کجائی و ما کجا واعظ

نفس ز دوری و بیگانگی زنی هر دم
مگر دل تو بحق نیست آشنا واعظ

شد از وعید تو پر گوش ما چه میگوئی
اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ

ز جهل شوم بوحدت نیاوری اقرار
ترا چه زهره تکذیب اولیا واعظ

فراز عرش نشان خدای میگوئی
کشد خدای بچشم تو توتیا واعظ

کلام حق بغلط تا یکی کنی تفسیر
تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

ردیف

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع
که لای باده مقدر شد از برای صداع

مرید و مرشد خادم تمام میدانند
که رند صومعه می میخورد بچنگ و سماع

غریب و عاشق و مستم خدا نگهدارد
ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع

اگر طبیب ترشروی دیر می میرد
چه غم ز تلخی صبرست چون بود نفاع

برین بساط تماشا گریم تا بینیم
چه میکند امل پهلوان و مرگ شجاع

رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران
هزار بار نگوید به تنگم از اوضاع

پی خرید سرانجام کارها رفتند
بآن دیار که نایاب قحط بود و متاع

ترا اگرچه باین خاکیان رجوعی نیست
ضمیر غائب ابدال را بتست ارجاع

بچشم ما در و دیوار بوستان مستند — ترا که باده نمی نوشی از بهار چه حظ

نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد — اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه حظ

کلید قفل همه گنجها بما دادند — بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ

گرم به پهلوی ساقی ببزم بنشانند — مرا که بیخود و مستم ز اعتبار چه حظ

ز عمر آنچه گرامی ترست در سفرست — مرا که دل بغریبی ست از دیار چه حظ

بلاف هم تگ برق براق می سازم — مرکب برون نمیرودم موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدرد نومیدیست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نی خاطرم از کتاب محظوظ — نی طبع ز انتخاب محظوظ

از بسکه مشوشم نگردم — از بوی گل و گلاب محظوظ

کوثر بشراب میفروشم — مستسقیم و ز آب محظوظ

صد شهر کنم بگریه ویران — دیوانه ام از خراب محظوظ

پوشیده حیا جمال حالم — محظوظم ازین نقاب محظوظ

گر آتش دوزخ آتش ماست — کافر شود از عذاب محظوظ

در کار بآن فرشته خویست — عاصی شود از حساب محظوظ

از بادهٔ تلخ توبه ام داد — گردیدم ازین شراب محظوظ

آتش برگ و پیش رسیده — گشتم ز دل کباب محظوظ

از فرقت آب تا خبر شد — ماهی شده ز اضطراب محظوظ

ظاهر شد و گفت لن ترانی — موسی شد ازین جواب محظوظ

در التماس ما سخن دوستان دروغ — در احتیاج ما مدد آشنا غلط
آخر ازان جمال فروغی دلیل ساز — دل را گرفته ره دران سر زلف دوتا غلط
هر چند ما بغسل وغش آئیم در نظر — اما بخاصیت نکند کیمیا غلط
آنجا که خط و عقد برد و قبول تست — حکم ستاره باطل و علم قضا غلط
تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود — خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز سیر و وش نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمهٔ آب بقا غلط

جز بخنده همیسوزد بر گران مغلط — گهر بنکته همی ریزد در میان مغلط
بر جعد خویش گلستان نسا شبستان را — خیال سبزه و سنبل کن و بران مغلط
اگر چو نخل مرادم ببر نمی آئی — چو آرزوی دلم در میان جان مغلط
ز درس و مدرسه کاری بنقد نکشاید — پیاله میکش و بر فرش گلستان مغلط
مثال نکتهٔ سنجیده بی اثر تا چند — گهی بلغزش مستانه بر زبان مغلط
برشت خوی در بسته زود نگشایند — خروش میکن و بر خاک آستان مغلط
معاندان بسنان میزنند و میگذرند — بخاک معرکه مجروح و خونفشان مغلط
خدنگ بیعت این قوم برنمی تابند — همین که برز تو یابند چون کمان مغلط

دیوان
نیافتیم نظیری کسی تو گر یابی
پیش پا بادهی گیر و بر نشان مغلط

اگر تو ننوشی از نالهای زار چه خط — وگر تو ننگری از چشم اشکبار چه خط
در آ بمشرب روحانیان و داخل شو — معاشران تو مستان تو هوشیار چه خط

من نه بینی ای ارحم نکنی پس چه خط میسر گردد ۱۲

مار کنار تشنه یک گوش ماهیم | طوفان گذشته در شط خم از گلوی ما
می با خلیفه تا خط بغداد جام کش | با تشنه فراط مده جرعه ز شط ما

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی سپرده ایم لطیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شط | سر بوده و طریق گریبان نبوده شط
گفتم چنانکه درد دهندم دوا دهند | افغان که نام بردن درمان نبوده شط
بر خلق بوده بیشتر آسان گریستن | با چشم خونفشان لب خندان نبوده شط
طاعت بباد دادن و ایمان بباد دان | در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شط
پیمانت استوار بصد نقض میشود | از عهد کس شکستن پیمان نبوده شط
پنهان کنج بر دل مسکین نهاده اند | در نه خراج برده ویران نبوده شط
در حین اتحاد حجاب از برای چیست | گر از نخست حسرت و حرمان نبوده شط
ناهید و زهره شاد نسازد بجام صوت | آنرا که از ازل دل شادان نبوده شط
در خواب میرسید بیوسف پیام مصر | آسودنش بسان من کنعان نبوده شط
منظور را که رخصت اظهار داده اند | منصور غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شط

چون گوسر از نظاره لطیری ببا د داد
خود را نمودن از سر میدان نبوده شط

حکم خطا صحیح و امید وفا غلط | تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط
آیا کاسهٔ سگ تو بما کس نمیدهد | لاف گدا زنکرمت پادشا غلط
یک فال خوب راست نشد بر زبان ما | شومی چند ثابت و یمن همما غلط

دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را | دران صباح که مخمور میکند اعراض

بیت

سخن بنگوی که در طبع میکند تاثیر | چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

روی دل با دوست باید داشت در هر کار و شاط | راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط

دوستی با دشمنان دو دوست دشمن دوستیست | تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط

اعتدال از سرو باغ آموزد نه از خار و گل | نی سراپا بستگی نی پای تا سر انبساط

چیست این گردون طلسمی بوالعجب تعویذ هیر | سر نمی آرد کسی بیرونش از خط و نقاط

آسمان دیریست دلگیرست از بازی خویش | لیک آخر هم نمیگردد که بر چیند بساط

نیست در کل جهان چیزی که آن در کار نیست | نکته گر کم مینمود میریز از هم ارتباط

نظم عالم را حکیمی هست آخر روشنست | حکمتش از استواری استواری را احتیاط

خود عجب دارم که در گنه جمال خود رسد | کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تا رویم
خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط | تا بر صحیح من نکشی نی نمیزنم خط

دیدیم اهل دائرهٔ بزم خاص را | چندان نوشته که نگنجد دران نقط

خشمت به پند نامهٔ ما وا نمی شود | تا کی قلم جلی و محرف زنیم قط

ما طعم و بوز کوچه و بازار برده ایم | عطار کو بیتو نفروشد بجز سقط

تا کی زنند گرد تو او باش دائره | گیرند در میانه ترا تنگ چون نقط

زین طور بد فرشته نگردد بگرد تو | یکهفته اختلاط کنی گر باین نمط

ای بر لب تو لعل روان بخش را گرو | وی در دهان تو دل دانا و جان هوش

ای بر خط تو سبزهٔ خوبی نموده سر | وی بر لب تو خنده شیرین نموده نوش

ای بر رخ تو نرگس و گل را بهار و باغ | وی بر سر تو سایهٔ طوبی و سدره دوش

ای بر سر تو سایه فکنده هما و ظل | وی بر در تو بوسه زده خورشید و حلقه گوش

ای بر سر تو سایه فکنده هما و ظل | وی بر در تو بوسه زده خورشید و حلقه گوش

ای بر سر تو سایه فکنده هما و ظل | وی بر در تو بوسه زده خورشید و حلقه گوش

ای بر سر تو سایه فکنده هما و ظل | وی بر در تو بوسه زده خورشید و حلقه گوش

بفضلِ اُوست نظیری چو مزدکار آخر
مُعلمِ ملکوتت بعلم کردم فرض

دهم دو ملک ببیک نغمهٔ رباب عوض — کنم بسایهٔ ابری صد آفتاب عوض
ز قید خانقهم دل گرفت دیر کجاست — که زُهد ناب کنم با شراب ناب عوض
شبوبم از چه زمزم شکسته می آید — بگردنِ خم می افگنم طناب عوض
دلی ز بادیهٔ کعبه تشنه تر دارم — روم بدیر و بطوفان کنم شراب عوض
طمع که سر بزمین داد آبرویم را — بجُوی حاصلم آرد بجرعه آب عوض
فلک که پرده ز چشمِ حسود برانداخت — ز تاب می فگندبر رخم نقاب عوض
فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم — برد ذخیرهٔ عمر و دهد حساب عوض
عمارتِ دل من دور چرخ برهم زد — که هست مایهٔ صد گنج این خراب عوض
بمدعای دلِ خود گجا رسم هیهات — که صد سوال مرا نیست یکجواب عوض
کنون دل و خرد از خواب چشم بگشایند — که رفت دیدهٔ سودا ئیم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیر است
مجو جز از ورهمت بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشین مے شویم و نی مُرتاض — که میفروش کریم است و جام می فیاض
جز این ادیب نگوید مبا که چون طفلان — روان کنید سواد و سیه کنید بیاض
دراز نیِ شب ما گو بهر دم افزون شو — بُریده دست که زلفِ ترا کند مقراض
نجانه که عبادت علاج بیمار است — کم از دوای طبیبان نمیشود ابراض
نه بوبسنبل آهش نه رنگ ماگل اشک — دلی که جلوهٔ حوری نباشدش برياض

پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار | شد در زمان حسن تو شکر زبانه فرض

شد از بیان کشف نظیری بمدرسه
جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بتری بود غرض | با شکست ملک و رشک پری بود غرض
زین لب لعل و زین گونه میگون بردن | چشم خونین و سرشک جگری بود غرض
از رد و گیسوی دراز تو و از خال سیاه | نالهای شب و آه سحری بود غرض
قتل اسلام که شد بهر کله گوشهٔ تو | طرح از طرف کلاه تتری بود غرض
آن همه صنع که در آئینه اسکندر کرد | عکس روئے تو ز آئینه گری بود غرض
جلوهٔ پرتو رخسارهٔ تو پرده بس است | پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض
چون ندیدیم باین دیدهٔ تر دانستیم | کز بصر دیدن کوته بصری بود غرض
این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید | که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام نظیری برگرد
که ز آوردن ما جلوه گرے بود غرض

حضور وقت نمییابم و حلاوت فرض | دلم بقهر تو رهنست و جان لطف تو فرض
بهم برآمده از شوخی تو او و قاتم | نه سنتم ز تو سنت بود نه فرضم فرض
فلک حجاب دعایم نمے شود اما | بغمزه حاجب ابرو نمی نماید غرض
سخن که از دل شوریده بر زبان آید | بر سیم تحفه ملک بر سما برد از ارض
شکر نعمت تو بر نمیتوانم خاست | که تا بگردنم از بار سنتت در فرض
مثال ما گل خندان و سرو آزادست | درین حدیقه بطوبست عیش ما نه بعرض

کفر و ایمان از برون پرده اند | تو درون پرده با خاصان برقص
واعظ افسرده است بر مسجد گذر | سرو مخمور است در بستان برقص
جای در خلوت به پند و تی مگیر | بر سر خم چون می جوشان برقص
راه زین شورش بمقصد میرسد | همچو کشتی بر سر طوفان برقص
ظرفشان هستی که جانان جان ماست | صوفیا با ساز و با دستان برقص
هر سر شکم در تماشا دیده ایست | لخت دل گو بر سر مژگان برقص
هوشمندان دار بر پا میکنند | مست کو منصور در زندان برقص
خرقهارا گل فشان کن از شراب | جام بر کف چون گل خندان برقص

ردیف

هست ازین کشتن نظیری زندگی | روی بر شمشیر در میدان برقص

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض | فاضل ازین دو گانه کن آن پنجگانه فرض
در میکده مرید صراحی و جام باش | بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
حد قست کار عشق همه هزل و کذب نیست | زآنرخ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض
زاهد سؤال مذهب مستور و مست چند | شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شرب صوم تو یکماه و ذا جلیست | از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض
تعظیم و احتقار با سلام و کفر نیست | روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض
در شرع حور و صحبت و زهد و صیام هست | بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش | ترسم که بر امام شود تازیانه فرض
بر دار دام حیله و اثبار پیشه کن | یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

همیشه خندهٔ شادی بآن لبان مخصوص
فریب حسن با قبال جاودان مخصوص

در تو قبلهٔ امیدهای روحانی
سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چو فکرم ز مغز بیگانه
محبت تو چو مغزم با ستخوان مخصوص

عمی فتاده که با طایران وحشی دل
نمیشویم بهم در یک آشیان مخصوص

شدیم هر دری از شاهدان هر جائی
نه می بمیکده نه گل بگلستان مخصوص

ز طول روز قیامت عجب هراسانم
که روز هجر تو باشد باین نشان مخصوص

بجا جتم نرسد گرچه شد بخدمت تو
بآسمانی آه من آسمان مخصوص

ز تو رکم برگ و مو بموی در سخن بستم
حکایت تو همین نیست با زبان مخصوص

ز نامهٔ تو معطر بغل نظیری را
چو گلفروش که باشد بباغبان مخصوص

حریف خود شو و یا خود برآر خلوت خاص
چو سر و باش که هست از هوای خود رقاص

نشان نداده گرانمایه تر ز تو گهرے
از ان زمان که درین بحر میشود غواص

بجرم یک نظرم ناگهان که افگندم
بکش که مفتی دین بر خطا نکرد قصاص

گرده ام نظر التفات بر عملے
ز بیم آنکه مشوش نگردد م اخلاص

ستانم از بجمال تو جان هنوز کم است
مرا نشاط تو از قید خویش کرد خلاص

نقر بان تو از چشم خلق پنهانند
عوام را نبود راه در مقام خواص

اگرچه نه فلک از خاصگان درگاهند
ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقیا خیز بامستان برقص
عشق ساغر میکند گردان برقص

۱۹۳

ردیف

ره برگشتنم نظیری نیست
بکجا میبردم بدانم کاش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص
قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص

رود از دنبال هر کام و تمنا میروند
این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان را دل ما رام کردن دولتست
ما بدام آئیم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظر بازیم و عاشق پیشه گو معنی مباش
نیست از زاهد ریا و عاشق از بهتان خلاص

زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود
کس نیابد از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

دم دم شاهدست و می می خاص
لب ز لب بوسه چین و جان رقاص

می بیغش بر آمده ز سبوی
چون زر خالص از درون خلاص

گوئیا در مزاج نافع او
همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده
می بشیشه چو دیده غواص

بسکه با سلسبیل می ماند
مستش ایمن بود ز روز قصاص

مطربش چون سرود بر دارد
ماتمی را کند ز غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش باید
ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ ار رد ما کند خوانیم
قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

دعوی چابکسواری میکنم — گرچه رو برتافتم مردانه خوش
امید هم شکرانه بگریختن — هم مصافم هست و هم شکرانه خوش
سهل نبود بر صف آتش زدن — مینماید گرچه از پروانه خوش
مرد باطل بین چرا کاری کند — کاشنا ناخوش شود بیگانه خوش

در خرابات نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخمش — دگر ز فتنه چه پرسد نوشته تا قلمش
بآن جمال و نکوئی که اوست میترسم — موحدان نخدائی کنند متهمش
اگر فریب ملائک دهد عجب نبود — که یا صمد بنویسند جای یا صنمش
شبی بنالهٔ دلش را اگر بدست آری — بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
دلی که راه بآن چشمهٔ زنخدان برد — مسیح آب خضر میدهد بجام جمش
شعور نیست که یکدم بخویش پردازم — خرابم از قدح التفات دمبدمش
اگر زنی بر گم نیش با خبر نشوم — زپای تا بسرم محو لذت الممش
بقید زلف گرهگیر او گرفتارم — در این خیال نتوانم فشاند دامنش

برید دل بهوای کسی نظیری را
که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباش — نوش میگوئیم مهمان گر نباشد گو مباش
جرعه در دو حیات تلخ قسمت کرده اند — عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
عمر را فرهنگ و دانش ترجمانی میکند — چشم هند و فارسی دان گر نباشد گو مباش

۱۸۹

هیچ میدانی که در صحرا و باغ
ناسحر از عیب ما ایمن شود

خار و گل در جوش و ما شب خفته ایم
تا طمطراق خاموشش و کنگان در خروش

صد چو بلبل مست دستانت شود
گر برآری پنبه همچون گل ز گوش

در غم گفتی نظیری را چه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش
کو جام جم که آئینه سازد ز آهنش

زحمت کشد ز شمع مسخر کنم سپهر
تا هر شب آفتاب درآرم بر و برش

غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو
دلق از بدن برآرم و در بر کشم تنش

نگذارمش بحرف که گوید کدام و کیست
گر از قفای در رسد آواز دشمنش

از دست من بحیله برون رفته بارها
تا پا نگیرمش نکنم سست دامنش

سیب ذقن بمازپس از کف نمیدهم
تا دست کوتهم نشود طوق گردنش

زین سیمگون حصار نظیری نمیرود
تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

بنیوفی با غم خوش و فی خانه خوش
با نگار خانگی ویرانه خوش

مرغ از آدم نخواهد آمدن
خویش را دارم بدام و دانه خوش

من خود از فرزند دل برکندهام
کودکان دارند با دیوانه خوش

دیده را از گریه نیسان میکنم
شاهدان را هست با دُر دانه خوش

مرد کوچک دل نداند چون کند
خواب شیرین آید و افسانه خوش

صبر باید تا جگر خائی کنم
در کشیدم زهر این پیمانه خوش

خون نظیری ریختم وز خویش ممنون کردمش

افسر بقبادی ده و خاتم بجمی بخش
از دام سما پیچی و از زلف خمی بخش

زین کعبه نشینان گره دل نگشاید
توفیق نگاهی ز غزال حرمی بخش

عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن
یا حور لقائی برسان یا صنمی بخش

تا سجده کنم نقش پی راست روان را
زین قوم سراغی بنشان و قدمی بخش

ما سوختگان را بجگر آب نباشد
کانی بسرشکی ده و بحری بنمی بخش

آن شیشه که بر طاق بلندست فرود آر
زان باده که دستی نرسیده است و می بخش

بر خوان تو امساک نباشد جگری ده
مرسوم تو نقصان بپذیرد کرمی بخش

غمهای تو آسوده کند عالم و گوید
گر غم بکسی میدهی آنگونه غمی بخش

گردیده ام از فکر تو محجوب نظرها
با عشق که گفتست که راحی ز می بخش

تنهائی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و خدم را بامیر حشمی بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش
ساقیا جامی بده جامی بنوش

تلخی از میگون لبت در جام ریز
نیم مستم از شراب نیم جوش

در دم آخر گران تر ده قدح
تا برندم بیخود از مجلس بدوش

دل ببد خوئی نمی آید بدست
لطف و حسنت هست در خوبی بکوش

گر گره بگشائی از بند قبا
خار گردد گل بجیب گلفروش

غمزه صد جا پرده دل میدرد
تو خوشی میگوی و بندی می بنوش

تو درم بگشای هر کس خوب نیست
پرده گو بر روی نازیبا میوش

۱۸۷

کس راه بجولانگه سیمرغ نبرده
شاید که مثالی بنمایند بچین باش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند
آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باش

تا هست نزاعی بدلت دشمن خویشی
گر دوست نهٔ با همه با خویش بکین باش

از تلخ سخنهائی تو ما پند گرفتیم
گو خاتم یاقوت تو الماس نگین باش

تا خط سیه کار تو در فکر شبیخونست
گو آه مرا توسن شبرنگ برین باش

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری
هر چند که بهتر شدهٔ بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می یابمش
هر که از خود بیخبر گردد خبر می یابمش

جلوهٔ سرو و فریب نرگسم دل میبرد
سوی بستان میروم آنجا اثر می یابمش

گوئیا شرط وفاداری بسر خواهد رساند
بیشتر حاضر بهنگام خطر می یابمش

چون توانم غافل از مژگان خونریزش شدن
من که دایم بر سر رگ نیشتر می یابمش

هیچ نتوانم سر از فرمان او برتافتن
کز رگ گردن بخود نزدیکتر می یابمش

هیبت شام فراق او نرفتست از دلم
روز فیروزی که آید از سحر می یابمش

در جوانی معتکف گشتم به پیری کو چه کرد
آنچه در خلوت ندیدم در گذر می یابمش

گوئیا طول املهای نظیری گم شده
اندکی در چشم مردم مختصر می یابمش

گر جهان گشتهٔ بیداد شود بر گذرش
از تکبر بسوی خلق نیفتد نظرش

بقفا رو نکند بهر تسلی دلی
گرچه یک شهر بفریاد دود بر اثرش

هر کرا فتنهٔ او برد بیکبار ببرد
هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

صدق بدان و مذهب و دین فراموش کن و طالب شهادت شو که همین معراج عشق است ۱۲ یعنی اگر از دور فلک و نظر ستارها ابتدای بخت تو خوبست انجام هم خوب خواهد بود

قول ما صاف است در میخانهٔ ما درد نیست — پیر ما در خم عنب افشرده می آرد بجوش

سهل شد با کشتن ما کافران آگاه باش — قتل ما کز خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری لب ببند — شکوه خوئی در عتاب آورده می آرد بجوش

حیاتی در گذر دارم چه پرسی بود و نابودش — متاع روی در نقصان چه سامان آبدارش

سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سودایش — دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش

ز اظهار محبت در زیان خلق افتادم — چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

نگار تند خو دارد قمر هیکل فلک شیوه — بهر کس بد کند خاطر نباشد روی بهبودش

مزاج نازکی دارد که بهر هیچ میرنجد — چو رنجید از کسی نتوان بصد جان کرد خوشنودش

عیار صدق من گردد بمیخوردن برو ظاهر — بیار آتش که میسازم مشامش تازه از عودش

در اول با همه بیگانگی خواند و قبولم کرد — نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردودش

دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد — جراحت بیشتر گردد چو میسازی نمکسودش

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم — مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش

بر غمزدهٔ خنده زدم گفت حزین باش — گر با تو هم اندیشهٔ ما هست چنین باش

گفتم شده دل منکر دین گفت غمی نیست — کو عاشق ما باش و صنم خانه نشین باش

کافیست اگر عشق بود عرض شهادت — تصدیق کن و بیخبر از لذت دین باش

از دور فلک شکر کن و سیر کواکب — بخت تو که خوبست بدروی زمین باش

در فکر هما بودن صیاد همایونست — در دام تو هر چند نیفتد بکمین باش

عالم سبیل تست سبیل جهان مگرد | جنت طفیل تست طفیل جنان مباش

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش | شرمنده نماندیم زهی عفو خطاپوش
دل راه تو پوئیده نهد بر سر جان پای | جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش
جز بر تو نخوانم که ندرد ورقم بخت | جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش
گویا سخن عشق تو شد فوت خردها | کاندم که کنم وصف تو در دام فتد هوش
من خود شوم از هر سخن خویش پریشان | وین قوم بمن هیچ نگویند که خاموش
پختیم رگ و ریشه و لذت نگرفتیم | زین جام حریفان که ندارند بهم جوش
گردد دو جهان هیچ چو با هم بنشینند | سلطان قلندر وش و ابدال نمدپوش
از رفتن دوران هنر دوست تیمم | نتوان پدر از سر شده را گفت که خاموش
هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری | ایام جوانی نتوان کرد فراموش
افسرده تر از صبح خمار شب دینم | امروز که بر دوش برندم ز می دوش

بنشین بخود از خوش شودت وقت نظیری
یوسف که خری مفت بقلب دو سه مفروش

لطف می خون در رگ افسرده می آرد بجوش | قول نای و چنگ طبع مرده می آرد بجوش
نرگسش هر گه که می بیند بسوی سنبلش | مجمع دلها بهم برخورده می آرد بجوش
شب بمستی چون برش مطرب ره حرفم گشود | سمع دانا نکته پرورده می آرد بجوش
نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار | پند بیدردان دل آزرده می آرد بجوش

ولی بشرط نظیری نهاده بر سر راه
بهر که تیر زند میدهد نشانهٔ خویش

بسینه گریه گره شد نقاب بر ترکش
دل کباب مرا از آتش درون برکش

نوشتم آنچه ز دل بر زبان ما دادی
بسهو اگر رقمی کرده ام قلم درکش

برون خرام و بیارای بزم و خوش بنشین
غزل سرای و گریبان گشای و ساغر کش

به نیم عشوه مسیح از فلک بزیر آور
بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش

می مراد به بیدرد میدهد دوران
تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش

ترانه گو بمن و گریهٔ عقیقین بین
پیاله ده بمن و کیمیای احمر کش

ستاره کس شمرد با حدیث من هیهات
خذف بریز و ترازو بیار و گوهر کش

به بردباری من بین و داو برهم زن
بنقش طالع من بین و خط بر اختر کش

چو غم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل تونگر کش

یا در درون قبهٔ این آسمان مباش
یا از حوادثی که رسد دل گران مباش

کس را خط دوام فراغت نداده اند
بار جهان اگر نکشی در جهان مباش

تا میهمان میکدهٔ نقل و جام هست
این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش

دخل بقا بخرج فنا سر بسر نمای
گر در مقام سود نهٔ در زیان مباش

بی مایگان بوالهوست قدر بشکنند
با دل توانگران بنشین رایگان مباش

سائل که دلنشین ست گره بر جبین مزن
مهمان که انگبین ست ترش میزبان مباش

سیمرغ قاف شو که خردمند بایدت
نادان فریب نغمه و پست آشیان مباش

چشم ما رفت سیه خانه سوی صحرا زد — بخت سازد که غزالی به بیابان کشدش

می ما دید و مسلمانی ما نپسندید — زین می ار کبر چشید دل سوی ایمان کشدش

مست از خانهٔ ما رفت برون میترسیم — شحنهٔ در رسد و جانب سلطان کشدش

کوکبی را که رهِ مقصد ما گم سازد — صبح خندان بدر آید بگریبان کشدش

کسری از منزلِ ما در پدران درگذرد — نقش از خونِ دل و دیده بر ایوان کشدش

دل ما از لبِ او آب خورد می شاید — بسر زلف گر از چاه زنخدان کشدش

بس کزان روی بحسرت نظرم برگردد — طفلِ اشکم دود و گوشهٔ دامان کشدش

بی رخت در ظلماتست نظیری خواهم — خضر خطِ تو سوی چشمهٔ حیوان کشدش

رسید طائر جانم ز آشیانهٔ خویش — که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر کو بکوی میگردد — نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند — منِ اسیر و همان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقفِ ذوقی شود نمی بینم — بغیرِ خویش که میرقصم از ترانهٔ خویش

بشب که دردی دردی بکام دل ریزند — کنم بروز طرب از می شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگری نمی یابم — نشسته ام بگدائی بر آستانهٔ خویش

ز بسکه دورِ زمان را ز خسروان ننگ است — زمانه نازد اگر گویمش زمانهٔ خویش

بکنج خانهٔ محمود مدح نفروشم — بشاهنامه خرم بیت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشین — مرا خوشست دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر ز برهمنان سرکشی نیازارند — ترا که هست بتِ خویش در خزانهٔ خویش

زمانه را از رفتن نزد آنها ننگ تمام ست ای بیزار میباشد و اگر قصهٔ زمانه بادشاه وقت خود باو بگویم زمانه نازها کند و خوشدل

تا که شور نالهٔ مرغان چمن در خلوتگاه بگوش نرسد ۱۲

بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجادهٔ تقوی بر دوش — برد از مدرسه ام مغبچهٔ باده فروش

در نماز از صف اصحاب برونم آورد — بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش

هم ز احرام ز سوداش بسر مانده دو دست — هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش

هر دو از زمرهٔ اسلام روان گردیدیم — او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش

گاه دادی بسرین تکیه که هان تیز بدوش — گه فگندی بقفا نوش که هان تیز بنوش

مست و واله بخرابات مغانم آورد — وز حریفان خرابات برآورد خروش

صنم آراسته کردند و قدح در دادند — گرم گردید ز من زمزمهٔ نوشانوش

ق رد اسلام و ورع برهمنم تلقین کرد — با بتان روی بروی و بمغان دوش بدوش

انچه آیات و حکم بود ببرد از یارم — وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش

ق عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم — ناگهم خورد بگوش از قدح باده سروش

کین چه مستی و غرورست بطاعت بگرای — اینچه نااهلی و دوریست بخدمت میکوش

زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر — زین ندا آمدم از بادهٔ طامات بهوش

بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت — کردم از نشاء تحقیق بعلیین جوش

تا برون آمدم از عالم فردانیت — خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانه نظیری دگرست
عاقلان راز چنین راز پسندند خموش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کشدش — نالهٔ کاری ما تا در زندان کشدش

بو سایه بر حسن گل و سرو چمن نندازد — تا که نالیدن مرغان بگلستان کشدش

برمگو خواجه که عشرتگه ما روشن ازوست | همه جا هست ولی در همه دل نیست رهش
دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد | ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش
رشک بر کودک شکرشکن ما دارد | پادشهزاده که هستند ز خاصان شهش
ملک چین را بت و بتخانه بیغما برود | گر کله گوشه بیغما شکند پادشهش
اجر بیداری چل ساله نثاریست قلیل | روز گردیده شب ما ز مه چاردهش
ماه نو کرده ز افلاس تهی پهلو را | باز بر اوج هوا سوده چو پر کلهش

عجب ار در دل ویران نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که پرورده از اشک منش | آفت صرصر بیگانه ببر از چمنش
خاتم لعل سلیمانی او باز آور | پیش از آن دم که برد آب و صفا اهرمنش
عشق شوریدگیم میطلبد می ترسم | که پریشان کند این خواب پریشان منش
شهر برهم خورد ار باد بزلفش گذرد | که کمین گاه صد آشوب بود هر شکنش
رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد رسنش | ابله آنست که در چه نرود از ذقنش
پارسائی که بسوداش دل از دست دهد | گر فرشته است که باشد خطر از خویشتنش
دهر ز افسانه و افسون لبش پر شده است | گرچه دانم نبرد ره بدهانش سخنش
چون سحر پرده اغیار بدرم تا چند | همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش
عشق بی آتش و بی دود همه سوختن است | عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش
تندرستیم و ز رنجوری خود در تابیم | هر کرا رو دهد این عارضه بستر فکنش

بامیدی که غزلهای نظیری خوانی

هر که کند شتاب بر فتن که دیر شد | تسکین دهم دلش بسکون و قرار خویش
تا دم زند که روز چه رفت و ز هفته چند | نگذارمش شمار که نبود شمار خویش
او در وداع و من بتجزع کز می و بهار | رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش
ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش | در موسم بهار نباشد خمار خویش
چندانکه گویمش گذرانست عمر باش | گوید صبا روانه به وکل سوار خویش

کاری بلابه پیش نظیری نمیرود
باشد باو گذاشتن اختیار خویش

باختیار تو در باخیم ارادت خویش + | کنون بلطف تو مستغنیم من درویش
نمیتوان دل یکذره بی جراحت یافت | ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از پیش
ز صد هزار یکی با تو ما بسر نبریم | تو لا و بالی و خودرای و ما صلاح اندیش
بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد | هنوز میچکد ش خون خلقی از سر نیش
گر شمه ات که بجز داغ بر جگر ننهد | غنیمت ست که گاهی بخارد م دل ریش
ز تن چگونه براحت برون رود جانم | خیال گردش چشمت نمیرود از پیش
ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم | غمت که هست کم او فزون تر از هر نیش
همیشه راه تو دیدم بپای تو گردیدم | ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شور ست ز چشم سیهش | داری از چشم بد دهر خدایا نگهش
هر گرا باعث عصیان خطا عشق شود | ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

گنج در ویرانه دارم با پری در خلوتم | سایهٔ هست از جنون تا من نکردم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح همره داشت مژد شام خویش

هرگز گلی شگفته نشد از نسیم خویش | گاهی توجهی بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسی که ندارم قرینهٔ | عنقا نهفته ماند ز مثل عدیم خویش
درهم تر از حساب تو کاریست چون کنم | با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش
من موشگافم او گرهم بر گره زند | درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش
محجوبم از تقید خود مستی کجاست | کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش
گر پا کشم سرم بخرابات میرود | امید دارم از روش مستقیم خویش
دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند | هر جا برم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام | بیرون نمیروم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش | آمد باین دیار که باد این دیار خوش
هر جنس خوش که ابر و زمین صرفه کرده بود | شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار مغان شیوه دلبری | بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش
چون بانگ نوبهار در آید ببوستان | از در در آید و کشمش در کنار خوش
دستار افگند خم کاکل پراکند | کاین ست وضع صحبت و زینسان نگار خوش
شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کند | یک سو نهد حجاب و در آید بکار خوش

چو بنخانه دیر ماند همه اهلِ شهر کورش
چو بکو چه زود آید همه خلق گوی لنگش

نشود که خصم باشد دلِ مهربانِ مومن
به بتی که دوست دارد دلِ کافرِ فرنگش

مژه چون صفِ مهاجر همه معجز و کرامت
دلِ ما چو فرقِ منکر شده پایمالِ جنگش

مصاف چون ننازم بمیانِ سینه تیغش
بسپهر چون ننازم بکمانِ دل خدنگش

بقصور توبه گیرم درِ خلوتم ببندند
چه نوا مغنی را که شکسته ست چنگش

بکدام قدر گیری سرِ ره برد نظیری
زنیاز تست عارش زسلام تست ننگش

طاعتِ پیرِ مغان کن و زهمه بیگانه باش
اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش

کشتگانِ عشق می از ساغرِ مے خورند
چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش

گاذبی در عشق اگر خاکستر گردد خموش
یا چو در میدانِ سربازان نهی مردانه باش

آنچه در رخسارِ گل آمیست در شمعِ آتش ست
عندلیبت گر نخواند همدم پروانه باش

تا مقیمِ خانه و تسخیرِ وافسونت کنند
گر پری میبایدت رو ساکنِ ویرانه باش

شکر للہ در سرت کز عشق هست اندیشه
اندک اندک مشقِ این سودا کن و دیوانه باش

تا از و غافل شدی خوردی نظیری زخمِ تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دلِ بی صبر و بی آرام خویش
خود بیا راز بیقراری میبرم پیغام خویش

در جهانِ درد و غم فرمانروا بنشسته ام
در کمالِ اوجِ طالع بر کنارِ بام خویش

خود ز خود ساغر ستانم خود بخود دستی شوم
از کفِ نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش

عود مطرب تر دم و فی سرد حیران مانده ام
بر کدامین آتش اندازم کباب خام خویش

دیگر چه اجر طاعت ازین چو بتر دهند
جام شراب در کف و روی نگار پیش

ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم
گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون نبیست معجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

خرامان آمد از می در سر آتش
چو او آمد در آمد از در آتش

بنفشه کرده خندان بر بنا گوش
جو بر طرف گله نیلوفر آتش

ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار
سمندر کرده از خاکستر آتش

لبش افروخته از خنده مجمر
بعشقش سوخته عود تر آتش

ز هر سو هندوی آتش پرستی
بگرد عارضش رقصان بر آتش

بر و پروانه جان افشان و از اشک
فشاند شمع هر دم بر سر آتش

گر آن بت را خلیل الله بسوزد
بر د بهر خوشامد آذر آتش

وز انکار آورد آن لب عجب نیست
که روح الله زند در مادر آتش

گر دوزخ بآن لب برفروزند
گل و ریحان شود بر کافر آتش

بجنت سوز عشقش گر نباشد
شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

گر کس نمانده سنگم زد و چشم شوخ و شنگش
سنجم گران بطبعش خوردم سبک بسنگش

نظرم در و معطل خبرم از و ماتول
نه تصورش بشکلش نه حکایتش برنگش

بر سیمهای ابرد خبرم دهد وگرنه
سنجش بحیله یابد اثر از دهان تنگش

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

۲ افغان که بعد صد طلب و جستجوی خویش — پر خون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش
۳ آزرده ترز آبلهٔ خار دیده ام — خون ناب ریزم از بن هر تار موی خویش
۴ از بسکه گشته پر ز غم و غصه هر رگم — چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش
۵ آبم نماند در جگر از بس گریستم — دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش
۶ میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم — از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش
۷ در حیرت جمال تو گم بودم اے دریغ — فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش
دست طمع که پیش کسان کرده ام دراز — پل بسته که بگذری از آبروی خویش

عشق است و صد امید نظیری گناه نیست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

۹ ساقی بیار جام مئی خوشگوار پیش — تا بعد ازین چه آورد م روزگار پیش
۱۰ راهم قضا بطرفه فضائی فگنده است — خوف سوار در پی و گرد شکار پیش
۱۱ من در میان لجهٔ خونین فتاده ام — کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش
۱۲ بعد از هزار سعی که بر در رهم دهند — آرند یک بهانه بصد انتظار پیش
۱۳ گیرم که با غبان قفسم بشکند چه سود — گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش
۱۴ ساقی دل از تاسف دورم ملول شد — پیش آر مستے که نیارد خمار پیش
۱۵ از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت — هرگز نیامده است مرا هوشیار پیش
۱۶ رود مغان و رو صراحی سرود شعر — هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

اکسیر حسن در نظر پارسا شناس — اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

عکس روی خویش در آئینه دیده — توحید شیخ و شرک برهمن بجا شناس

اسرار عشق گل بسر دار میکند — کیفیت هوا ش زنشو و نما شناس

صحبت باغ دیده معنی شناس را — گل را با شنائی باد صبا شناس

سلطان مال خواه گدای رعیت ست — درویش بی سوال به از پادشا شناس

گاهی شود کش از در دلها طلب کنند — خاصان شاه را بلباس گدا شناس

سر از قدوم عاجز درویش بر مدار — ظل فقیر سایهٔ بال همما شناس

از میکده همینکه برونت نمیکنند — ممنون عاطفت شو و محض عطا شناس

دانی نعیم و حور نظیری بنقد چیست — وجه معاش و خادمهٔ مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس — باده بستان و مصرف از من پرس

گردن شیشه گیر و غبغب جام — از حریفان سراغ گلشن پرس

حوری از نولیان شهر بخواه — نرخش از شاهدان هم فن پرس

ره ادب را مجال دیدار داده — نه حیا را مقام و مسکن پرس

عمل عاصیان کن و پس ازان — نقض میعاد از برهمن پرس

سر اموات خاک تحقیق ست — این خبر از بهار و بهمن پرس

در چمن حشر نیستان کردند — راز خاک از زبان سوسن پرس

از سستی عمای نرگس دان — جرم تیزی ز خار الکن پرس

عیب با عیب دوستان گفتن — وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس
چون شود روز قیامت ما توام کار است و بس

بس کمر در خدمتِ گبر و برهمن بسته‌ام
اینکه میسازم ردا و خرقه زنار است و بس

نکته‌ئی از دوست بر خاطر گران آورده‌ام
هر که از گلزار می‌آید گلش بار است و بس

دیده بهرِ ابتلا صد جا فریبم میدهد
گر دل هر چند میگردم همین یار است و بس

تا بگردون شیخ در قرضِ نماز دوزده است
گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستار است و بس

جذبه‌ئی خاصِ عنایت کی دلیلِ ما شود
دستگیرِ ما ضعیفان ناله زار است و بس

نه دمِ صوفی صفا بخشد نه رازِ خلوتی
روشنی دل ز فیضِ چشمِ بیدار است و بس

یوسف از بیعِ نظیری رفته بیرون بارها
در همه بازار قلاشی خریدار است و بس

ما بدل شادیم از باغ و بهارِ ما مپرس
در جهانِ عشق زادیم انه دیارِ ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر میخورده‌ایم
نرگسِ مخمورِ او بین و خمارِ ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد
از تلافیهای وقتِ حق گذارِ ما مپرس

وقتِ ما آئینه رخسارهٔ معشوقِ ماست
حسنِ روی او نگر از روزگارِ ما مپرس

چشمِ گریان آوریم و جانِ پر حسرت بریم
گو کس از آغاز و از انجام کارِ ما مپرس

در خلاصِ امتحان صد بار آتش دیده‌ایم
نقد دار الضربِ عشقیم از عیارِ ما مپرس

ما ضعیفان قصدِ سنگ لگاه عنقا کرده‌ایم
از هزار ما یکی ماند شمارِ ما مپرس

فضل ما چون ما بسی را ای نظیری بخشیده است
باعث آمرزش آمرزگارِ ما مپرس

قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز انتها
بحرِ بی پایان عشقیم از کنارِ ما مپرس

خدا بلفظ کنی کائنات می سازد — نمی توان ز ستایش قصور کرد قیاس

تعرضی که نماید بنکته های حکیم — خیال کوته جاهل نمیکند احساس

وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید — باصطلاح حقیقت ندارد استیناس

اجر اوست که بر دل جفاش خیره کند — کریم خاطر محتاج را چه دارد پاس

اگر بمصلحتی کسر نفس باید کرد — ز نقص نیست که از سرب بشکند الماس

مرا ببستی دایم قصاص نتوان کرد — مئ مدام کند لطف ساقیم در کاس

محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر — هنوز در خور احسان ابر نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشک و تیزی خار از افلاس

ناله اصحاب مسجد نیست بی فریادرس — تا موذن میشود بیدار میخواهد عسس

ساجدان را تن ز نقصان وظایف کاسته — بر زمین چسپیده اند از ضعف رو چون مگس

گر سنه چشمان بر انجم چشم حیرت دوخته — صبح از قرصی که دارد بر نمی آرد نفس

بر خروش سینه لرزان همچو بر سیلاب موج — بر سر شک دیده غلطان همچو بر گرداب خس

دامنت زاری کنان خواهند گیرند ای گریز — لیک نتوانند بردارند دست از پیش و پس

بر امید آب و دانه تا بکی داری اسیر — یا بکش اینجا جزان را یا برون آر از قفس

تو بنخت مصر پیراهن فشانی بر صبا — قحطیان را روح میپرد با واز جرس

پرده این شور و این شیون بهم نزدیک نیست — مفلسان از درد میگویند و منعم از هوس

چاره گر خواهد نظیری بهر این بیچارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملتمس

چون بفرمان سر کشم بس غالب آمد شوق دوست
از خیالش رفته رفته عشق شد میل و هوس

تا نپنداری که در نزاعی کار تو با خشم تست
چون شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس

چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کف نست
میگریزم از چمن چون در دز از کوی عسس

ما با این کاسه دیار آورده بودیم انگبین
دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس

آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند
سیل نوروزی گذشت و ماند با قی خار و خس

اینقدر دم را که میزان حسابی در پی ست
یک زمان کار ست اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد کرد بیرون هر کرا در خانه دید
خود پرستار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس
تشنه را مژده از چشمهٔ حیوان تو بس

بهر در شور و شر افتادن سودا زدگان
هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس

ما تنالیم که حسن تو بما کام نداد
دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس

شاهد دولت ما بیسر و سامانی چند
اینکه فیروز نرفتیم ز میدان تو بس

قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم
اثر چاشنی از نمک خوان تو بس

عطش و جوع وصال تو فراوان دارم
جرعهٔ زمزمی از چاه زنخدان تو بس

جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است
پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس

خواب ما طاعت شب بستر ما سجاده ست
صبحدم قبلهٔ ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم ست
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بمشک نگفتست کم کن از انفاس
که از دم خوش تو خسته میشود کناس

بروی معجزهٔ خال محمدی که تراست | برای کشتن اهل فرنگ غازی بس
چنان برد دل محمود چشم هندویت | که با ایاز بگوید دگر ایازی بس
قد چو چنگ نگویم که در کنارم گیر | بنغمهٔ که ز دورم همی نوازی بس
نیاز شیوهٔ ما عاجزان محتاج است | ترا که حسن و جمال ست بی نیازی بس
نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود | شبا تو زلف نگارم نه درازی بس
چو صبح بر مه و مهر خلاف میگیرم | همین که خصم شود پست سرفرازی بس

ز کج قمار نظیری براستی نبری
بکم زنان دغاباز پاکبازی بس

کشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس | ز زیر پرده برآمد عروس خوش انفاس
کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر | هزار شکر که عالم برآمد از افلاس
کنون چو مهرهٔ طاس ست پرنگار زمین | پریر اگرچه چمن بود ساده چون نه طاس
سحاب غوطه بدریا همی زند هر دم | تفرجیست که زاهد فتاده در وسواس
کسی بساقی بدمست ما نمیگوید | که می همه بزمین ریخت کج مگردان کاس
بیا که دامن سرو و گلی بدست آریم | همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس
بجود ابر برقصیم و زیر پای کنیم | سخاوتی که بود بستهٔ شمار و قیاس
ز مال و مملکتش پاس دامن برخیزد | شهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی خیر نمی آید از رواق و اساس

سوی صحرای حقیقت برد عشقم از هوس | مست میگشتم بقصد صید و میراندم فرس

سراغ راه ضعیفان درست تر گویید | ز دف مپرس بسیلی زنی بزاری پرس
بکام من نرسد چاشنی عزت او | ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز مل ز نظیری شنو که مست شده
کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس | بر کشت تشنه کم آبی ندید کس
باران گریه نفشاند ابر دیده | برق می و رعد ربابی ندید کس
چندانکه وحش و طیر فگندیم در کمند | صیدی کزان کنیم کبابی ندید کس
روی زمین کم آب تر از روی مفلس است | جز چشم تر براه حبابی ندید کس
آب رخی کز اختر برگشته مانده بود | رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس
آفت چنان رسید که آهی نزد دلی | غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس
بس عاقلانه فرق بزانو فروختیم | فالی بقرعه و کتابی ندید کس
احرار را بقدر هنر زخم میزنند | چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

گویا ببخت خویش نظیری تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

با حکمت ایستاده ام اینم پناه بس | با عفوت این گنه که ندارم گناه بس
حسنت که خط نوشت بخونم درنگ چیست | یک مومن و دو کافر هندو گواه بس
هر چند از دلم غم دیرینه پرسش است | مکتوب تو فراق ترا عذرخواه بس
تعویذ چشم زخم وصال تو هجر تست | نقصان ماه حرز تمامی ماه بس
کو کوکب براق سواران در ابر باش | در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

۱۶۶

به بهتان گناهم سوخت دشمن
بعصیانم نمی سوزند ازین پس

اگر در دل ملالے یابم از تو
زتن خواهم بناخن کند ازین پس

دلم از خاسمان برکنده عشقت
ندارم مهر بر فرزند ازین پس

به بندِ نیستی دیدم دهانت
بهستے نیستم دربند ازین پس

برآ از آغوش شمشادت گرفتم
بصرصر نشکنم پیوند ازین پس

کنون خوشوقت باید بود باهم
که داند زندگی تا چند ازین پس

بتعلیم خردمندان نبودم
بسم نانجردان را پسند ازین پس

شکر در مصر ارزان شد نظیری
بکنعان میفرستم قند ازین پس

بگو به دیر خرابات السلام و مترس
بجام مغبچه در باز ننگ و نام و مترس

حضور وقت درآمیزشِ مجان ست
کمر گشای لبالب بنوش جام و مترس

رسیدگی حریف از حجاب هشیاریست
بمستی اُفت و دراندازِ حرف کام و مترس

بدست دامن توفیق دیرمے آید
گهی که دست دهد کار کن تمام و مترس

طرب که روبکس آورد بر نمیگردد
نقاب زهره بکش از فراز بام و مترس

درت هواست که با ننگ و نام عیش کنی
بجوع و صمت ریائی نما قیام و مترس

بیکدو چله که تسخیر ابلهان کردے
دگر ز گوشهٔ خلوت برون خرام و مترس

بهر مقام که خواهند خامشت یابند
هوای اوج دگر کن ازان مقام مترس

همین که خرقهٔ تذویر و شید پوشیدی
جوال شعبده پرساز از عوام و مترس

شود که دامن حالیت هم بدست افتد
بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس

غمم بعیش درآمیخت عشق رنگ آمیز — کنون نه هست غمم کند و نه نشاطم تیز

دلم ببام و در یار میبرد هر دم — نوای تن بزمین مانده در دلم آویز

دلم بغمزهٔ جادو وشی درافتاده است — که با جهانش سر فتنه است و رستاخیز

بذوق آنکه دلش مائل وفا گردد — لبالب ست دهانم ز حرف مهر انگیز

عروس تا بشب آید بحجلهٔ داماد — قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز

نویسم ار بسبا نامه میدود بلقیس — حریف جام جمم از که میکنم پرهیز

ردیف سین

اگرچه شحنهٔ مریخ تند و خونریز است — بساز زهره خورد می نظیری شبخیز

شورش عشق از دل شیدا مپرس — حال ما می بین و کار ما مپرس

عشقبازی چیست جهد بی مراد — راه عنقا پوی و ز عنقا مپرس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست — غرقه را از گوهر دریا مپرس

عشق از آداب تعلیمی کند — مصلحت از عقل کار افزا مپرس

چشم بینان پریشان بین بود — ره ز کوران پرس و ز بینا مپرس

گفتی از بهر چه سلطانت کشد — ذوقم از دزدیست از کالا مپرس

میکشد پنهان و میپوشد کبود — از فریب نرگس شهلا مپرس

نعرهٔ خونبار صدیقان از وست — از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری عاشق است — خواجه از وی حیلهٔ سودا مپرس

بامید توام خورسند ازین پس — نخواهم گشت حاجتمند ازین پس

بهر بلا که کنی مبتلا قبول دلست | که چاشنی ندهد عشق بی بلا هرگز
خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق | که این چراغ نمی میرد از هوا هرگز
به بی نیازی همت چنین غنی شده ام | که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گران فروخته ما جان و دل بجلوهٔ تو | تو چون کریم نگردیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نمیرسد غم عالم بآشنا هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز | ور مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز
فتنهٔ دیو و پری را سر بجانت داده اند | اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران ناید نشستن بی نصیب | حسن حور اگر زند راهت ز رضوانی گریز
لحن خواهد شد نهیق و راح خواهد شد حمیم | لحن داؤدی گذار از راح ریحانی گریز
تا عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی | از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز
لاابالی حکمها راندن چرا بر زیردست | چند بیباکی زمانی در پشیمانی گریز
منصفی کردن خطر دارد بجهل اقرار کن | چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز
مصلحت از عقل برنا جو نه از نفس فضول | از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
تا بخوبی مامن جمعیت دلها شوی | چون شکنج زلف خوبان در پریشانی گریز
بر فلک خواهی برآئی از عنان کس را مران | گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز
تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند | در پناه آئنه طبعان روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برای و در مسلمانی گریز

شاد مانی که نیست قسمتِ ما | غم که روزیست میرسد شب و روز
روی آسودگی نمی بینند | عاقبت بین و عافیت اندوز
هست از دولت محبّتِ تو | شب همه روز و روزها نوروز
در غمت داغهای سینهٔ ماست | همه گلهای بوستان افروز
نحوی و منطقی فقیه و حکیم | همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین نظیری را
که حقیقت بیان شود بر موز

بند دست و می از شیشه در گلویم ریز | که من بقول دف و چنگ نشکنم پرهیز
غبار بر می همچون زلال ننشیند | قضا ز بام بغربال کو بلا می بیز
رهول صور سرافیل بیخبر مانیم | چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز
ببخش جاذبهٔ تا ز خود برون آئیم | که نیست غیر گریبان چاک دست آویز
مدام وقید تو آئیم و در تو نیست شویم | که از کمند تو جز در تو نیست دست آویز
ترا بکشتن ما خجلت و محابا نیست | که هست گردنِ ما زیر تیغ تو تبریز
کنون نیاز ربائی ما بر آتش نه | که سوی روضه نبار یم گاه دود انگیز
چگونه ساعد شیرین بگردن اندازد | جفا کشی که بگردن همی کشد شبدیز

نظیری از قدح پر نبیذ تنگ شده
تو در کنار نهٔ گنجے از میان برخیز

تو در نیافتهٔ لذتِ وفا هرگز | دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز
همه فرایض جور و جفا بجا آری | نمی شود ز تو مدعهدیٔ قضا هرگز

سالها شد قفای پردهٔ دل — گشته قانون عشقبازی ساز
کس نداند کجاست این مطرب — سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پروای خود نظیری را
تو ز رحمت بکار او پرداز

فتاده ام بمیان غم از کران برخیز — به تیر غمزهٔ ابروی چون کمان برخیز
زمام خاطر من بستهٔ تصرف تست — اگر قبول نداری بامتحان برخیز
ترانه بسرودیم بلبلانه که زاغ — صفیر زد که چمن گشت از کران برخیز
پیاله میدهم و دور عمر میگوید — که پیش از آنکه نگردیدهٔ گران برخیز
نسیم ما و تو گو نوبهار عالم را — گل از چمن برو و مرغ از آشیان برخیز
تو آفریده ز روحی ز جنس خاک نهٔ — بصدر جای تو شاید ز آستان برخیز
شکار سخت بیفتاد از زمین برگیر — خدنگ چونکه برون رفت از کمان برخیز
ز معنی سخنی صد خطا برانگیزی — نیم حریف تو برخیز بدگمان برخیز

شبت دراز نظیری بیاد وی بگذشت
ز روز رفته نیابی مگر نشان برخیز

بخت ما سست و عشق تو فیروز — ما همه خوشه چین تو خرمن سوز
عشق تو رقعه ساز کسوتها — عقل ما ابلهٔ مرقع دوز
بر مرقع گل فنا دوزیم — بوی از معرفت نبرده هنوز
کن ترانی جواب بوالهوس است — چند صوم وصال و فصل تموز
صوفی آنکه شکنج در ابرو — کس ندیده است عاشق کین توز

کشد حسنش قلم در کشور امروز

پی تدارک تقصیر صبحدم برخیز — ببام میکده خورشید زد علم برخیز

گر از خمار سحرگاه سرگران باشی — ز می عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز

جماعتی گهر شبچراغ میطلبند — مگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز

قبول زخم طلب خاصهٔ مطیعانست — همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز

حقیقت همه کس ثبت در جریدهٔ اوست — بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز

بسوی او چو روی گوش کن گران در ناز — بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست بلاها مدام مینوشیم — تو گر لطیفهٔ غم می کشی الم برخیز

تنک شراب هوائی بکوی عشق مگرد — ز پای زود درآئی ز جای کم برخیز

گره چو نافه نظیری زنیم ما بر کار — تو همچو نکهت ازان زلف خم بخم برخیز

هر که از درگه تو گردد باز — همه درها برو کنند فراز

ایمن از بیم بی نیازی تو — نتوان دید سوی تو به نیاز

چشم شاهد پرست چون بندم — بحقیقت رسیده ام ز مجاز

در پس پرده حسن رازی داشت — روی تو در میان نهاد آن راز

همچو طفلی که پا زد از آغوش — عشق از حسن تست در پرواز

گر تو خواهی که پرده بردارے — مو بر اندامها شود غماز

ما بیاد تو ایم در خلوت — پا براحت نکرده ایم دراز

بچه آسوده دل شود محمود — ملک شوریده تر ز زلف ایاز

ز مطرب ار نخلد گوش ابروان بر تاب — ز ساقی ار نچمد جام سرگران برخیز

مبارک است سحر روی دوستان دیدن — بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز

چو شاخ گل پی عشرت پیاله بر کف گیر — ز رشک کار تو گو رنگ از ارغوان برخیز

فروغ مل نبود چاک پیرهن بگشا — شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز

چو خال در خم زلف نگار مسکن کن — چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز

بدل درآی بکار و تن از برون بگذار — بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز

چو حال خوش شود از کائنات دست افشان — چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
بآستین بنشین و ز آستان برخیز

سخن گوئید با من کمتر امروز — که دارم دل بجائی دیگر امروز

چنان سودا مزاجم را ربوده — که تلخم می نماید شکر امروز

چنان اشکم بخشک و تر رسیده — که چوبم می نسوزد آذر امروز

ز بس طوفان درو بامم گرفته — فراز بام می یابم در امروز

سمند عشق را زین بر گرفتم — خرد را می نهم جل بر خر امروز

بکفر این صنم گر دین نبازم — نویسندم ملائک کافر امروز

دو یک میباختم عمری دو شش را — فگندم مهره را در ششدر امروز

درین عشرت که من جان میسپارم — نمیگرید بمرگم مادر امروز

بظاهر دیده گر صورت پرستست — منم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران نهد نظمم نظیری

دیدهٔ آنکه نظر جز بجمال تو کند + ناوک انداز بران دیده و چالاک انداز

حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار + باغبان گو سر ره بر عربدهٔ تاک انداز

آنکه در پیرهن پارهٔ یوسف بیند + گو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز

دوستگانی بحریفان سحر خیز دهند + چارهٔ علت مخمور به تریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خور و نقب بگنجینهٔ امساک انداز

آنرا که برد بمسند ناز + اول در زار ریش کند باز

بی رنج فرح نیاید از عشق + بی سوز طرب نیاورد ساز

پروانه نمی رسد بمطلب + تا بال نیفگند ز پرواز

تا شیفتهٔ ثنای خویشی + با تو ننهند در میان راز

خامش کن اگر بجا رسیدی + در راه ز سیل خیزد آواز

از پردگیان نمیتوان شد + با اشک خجیث و آه غماز

خواهی بمراد دوست باشی + خاطر ز مراد خود بپرداز

بازیچه بکوی عشق گشتیم + ما ابله و طبع یار طنّاز

تا کی سودا متاع بر ریز + تا کی بازی تمام در باز

از چلّه نشستنت چه خیزد + عشقت حرص و ریاضتت آز

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر پروین ز پرنیان برخیز + غبار کاهکشان رفت میکشان برخیز

فرداست تیغ قهر برانگیخت ست باز | برآهیخت

سر برآور بر کلهداران قباها تنگ ساز | روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند | گر نسازی با لباس فقر با او رنگ ساز

خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل | با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز

ما بکلی بر تو ملک دل مسلم داشتیم | حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز

با تو گستاخیست گفتن ترک بدخوئی نما | با دل خود گفته ایم آئینه را بیزنگ ساز

موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین | قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز

یار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار | بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز

یک نظر افگن بر آن رخ در غزل دیوان راز | یک سخن بشنو از آن لب وز لغت فرهنگ ساز

صوفی و مطرب ز بانگت بر خلاف افتاده اند | یا صداع کس مده یا ناله را آهنگ ساز

ما بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم | خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتی
با لب پرخنده و با چشم پرنیرنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز | روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز

دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود | بحث کج را بدر داور بیباک انداز

با چنین دیده آلوده ترا نتوان دید | دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز

نقش موهوم مرا از دل من پاک بروب | بر در از خلوت خود ریزه خاشاک انداز

همه جا دام ز گیسوی تو انداخته اند | تو درین دشت عنان سرده و فتراک انداز

هر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد | گو همه بار بوادی خطرناک انداز

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گریز

۱ ذوق و وجدان و نظر خالص شد و خام هنوز — صاف شد میها ولی من دردی آشام هنوز
۲ گوش و لب پر مژدهٔ دیدار و قاصد در سفر — خانه پر شادی و در راه است پیغام هنوز
۳ بر نمی آید هلال عید ما از ابر امید — عمر رفت و همچو طفلان بر در و بام هنوز
۴ روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت — بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نام هنوز
۵ سیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق — کس نمیداند چه خواهد بود انجام هنوز
۶ مکر ابلیس و فریب دانهٔ آدم بیاد — بارها گشتم ز قید آزاد و در دام هنوز
۷ از درون دوزخ زبیتابی برون اندازدم — صد ره از خامی بآتش ریختم و خام هنوز
۸ گرچه از صحبت زبدمستی بروزم کرده اند — حرقهٔ از رحم میریزند در جام هنوز

۹ شکر ار کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم
میکند گاهی بلبی شیرین بد شنام هنوز

۱۰ دلها همه ببوی گل آویخت ست باز — عیشی لبطرف هر چمن انگیخت ست باز
۱۱ شوق شراب و شاهدم افتاد در دماغ — سودا متاع بر سر هم ریخت ست باز
۱۲ بادم ز خندهٔ لب معشوق میدهد — گل بر جراحتم نمکی بیخت ست باز
۱۳ در یاب کین عبیر چه خوشبوی کرده اند — در باغ عطرها بهم آمیخت ست باز
۱۴ از میکده بگشت چمن آمده نشاط — غم از چمن بمدرسه بگریخت ست باز
۱۵ شیخان خرقه پوش خرابند از ین هوا — در دست ابر سبحه و بگسیخت ست باز

۱۶ دامان کوه گیر نظیری که از کمر

افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز

خمش ز لابه که طبعش مشوش است هنوز — شکر بخور مکن شعله سرکش است هنوز

تحملی که مزاجش باعتدال آید — میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز

بر آشنائی طفل من اعتمادی نیست — فرشته خوست ولی آسمان وشش است هنوز

شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد — قرابه آب فشان جام در غش است هنوز

مگو جراحت حرمان عشق بسیار است — که این شکسته خدنگی ز ترکش است هنوز

بیکدو زخم که خوردی ز حسن امن مباش — که در کمینگه ابرو کمان کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون
اگرچه ریخت گل ایوان منقش است هنوز

چرخ پرویز نیست آتش بیز — نه ممری درو نه جای گریز

شفقش خون مردم دانا — افقش ساغری ز خون لبریز

هر طرف می برد هراسانم — قهر مریخ با پلارک تیز

خبرم نیست تا کجا کشدم — نتوان کرد از قضا پرهیز

در خسک خانهای هندم سوخت — یاد صنعان و مکه و تبریز

بسلامت کسی نبرد ایمان — زین زمین سیاه کافرخیز

از مداین شناس و آثارش — حسن شیرین و عشرت پرویز

ظاهر از بیستون هنوز شود — شور فرهاد و شیهه شبدیز

از اقامت شدم گرانجان کو — طبل شبگیر و ناله شبخیز

برد قصب السبق ز من پیری — دیر بر رخش میرنم مهمیز

صد نیش تلخ خوردم و صد نوش ناگوار — درد هزار مست به پیمانه ام هنوز

فریاد مطربان بسر خم فرو نشست — غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز

بس قلبها بدل شد و بس کیشها دگر — روی نیاز خلق بویرانه ام هنوز

تا هست پیر دیر ره فیض بسته نیست — از کعبه میبرند بمیخانه ام هنوز

اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل — در بند فال سبحهٔ صد دانه ام هنوز

هر چند کو بکوی برندم بعاریت — آئین شهر و زینت کاشانه ام هنوز

تصنیف عشق و معنی و ترکیب دیگر است — من شرح نکتهٔ ز صد افسانه ام هنوز

آشفتگی عقل بمستی برون برم — مردم گمان برند که افسانه ام هنوز

بازم ببزم وصل نظیری چه می بری
در انفعال گریهٔ مستانه ام هنوز

شوریده است آب و گل قالبم هنوز — دیوانه بیم میبرد از مشربم هنوز

گه چهره میخراشم و گه جامه میدرم — سودا نرفته است برون از تبم هنوز

صد بار عید آمد و آدینه ها گذشت — شنبه برون نمیرود از مکتبم هنوز

صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم — ترسم بسر نیامده باشد شبم هنوز

هر صبح در سراغم و هر شام در رهم — اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز

با هر چه احتمال قبولست میکنم — تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز

با آنکه دعوت دو جهان میکنم چو نوح — در خانه بی رواج بود مذهبم هنوز

صد ره مسافر همه کس از سفر رسید — پیدا نمی شود اثر یاربم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر نرفت

رخسارهٔ خوشدلی نه بینم — دل شد ز فراق چشم بی نور

تقصیر نشد بگریه پنهان — در آب نشد دفینه مستور

زخم جگرم که میزند نم جوش — کان نمکی که میکند شور

کوته نشود بخامشی حرف — مرهم چکند بزخم ناسور

آنجا که شراب شوق دادند — ته جرعه ز من گرفت منصور

بوئی ز نشاط ما ندارد — آب و گل صد هزار فغفور

مشکل حالی و طرفه کاری — خود شاهد و خود نشسته مهجور

کار تو همه بدل موافق — از نیکوئی تو چشم بد دور

زود از تو شود غنی نظیری
درویش یکی و شهر معمور

دو چار هر که شوی جز سراغ یار مگیر — سپند هر سر آتش شو و قرار مگیر

چو وعده در رسد او خود بیاد خواهد داد — بذوق خویش سر راه انتظار مگیر

ز آب و دانه همه وحشیان برآمده اند — سر شکار نداری پی شکار مگیر

توان درخت نه کز تو بر توان خوردن — پی نظاره خوشی گل فشان و بار مگیر

حقوق صحبت او نکته ایست کم مشمار — وفای دوست متاع خوشی ست خوار مگیر

چو لاله سوخته دل یا چو سرو فارغ باش — هزار رنگ مشو طور نوبهار مگیر

شراب غیر نظیری خمار می آرد
قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح و عربده بیگانه ام هنوز بر آتشی بر آشتی نتاخته پروانه ام هنوز

مجلس بمراد است و محبت بتقاضا — از صدر کرانی برو درگاه نگهدار

عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی — یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار

با خجلت جرم از در عجز و ره زاری — چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار

زندان وطن به که گلستان غریبی — از مصر بکنعان برو در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری
از پیش خودش کاه بران کاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر — فردا که شنبه است شگون از شراب گیر

دریاب سرخوشان چمن را بهر صبوح — شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر

از سرو سرفراخته صوت حزین شنو — وز شاخ برفروخته مرغ کباب گیر

جز مهر دلبری که قوام حیات از دست — تن را نمود دان و روان را خراب گیر

هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان — هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر

اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار — الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر

خواهی ز کشف خلوتیان باخبر شوی — جام شراب درکش و ظرف نقاب گیر

خواه از طریق میکده خواه از ره حرم — از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر

هر ذره را بقدر طلب نور داده اند — در کار خویش شپره را آفتاب گیر

فردا دگر بدوست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دید از دور — آویخت دگر بجان رنجور

از عشرت ناقص زمانه — کوتاه امل ترم ز مخمور

دارند زیرکان همه زاری که در چمن
شد نے بقا تر آنکه بر آمد بناز تر

چندانکه روز نرگس جادو بخواب رفت
شب شد سپهر شوخ تر و دیده باز تر

قانون شکست مطرب ما را و همچنان
ضربت ز ضربت دگرش دلنواز تر

کی دست ما بدامن آنا دمی رسد
هر روز هست سرو روان سرفراز تر

برصوت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بذوق تر شد و بستان بساز تر

یکباره در وفا بر آور
این مهر قدیم را سر آور

یا محرم کعبهٔ صفا کن
یا بر سر کوی خود گذر آور

گر نقش بدیم خامه سر کن
ور سطر کجیم مسطر آور

پیراهن گل هزار رنگ است
رنگیش هم از وفا در آور

طوفان چهار موجه دارے
کشتی هزار لنگر آور

گر بد مستیم باده کم ده
ور محمور یم ساغر آور

ور از شر و شور با به تنگے
مجلس بر چین و بستر آور

ای هادی کعبهٔ نظیری
مومن بر دیش کافر آور

امروز برنگ دیگرش بر
فردا شش برنگ دیگر آور

تعظیم پیام دل آگاه نگهدار
پیغام دل خویش ز افواه نگهدار

تا دامن گل پر ده گلزار دریده است
ای شاخ گیا رشتهٔ کوتاه نگهدار

بر من که حریفان صبوحی بخروشند
تو قهقههٔ گل بسحرگاه نگهدار

شد عشق که از منزل جانان خبر آرد
ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

سماع دُردکشان صوفیان چه میدانند — ز شیوهای سمندر سپند را چه خبر

بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را — نواگران نخورده گزند را چه خبر

ز دامن که گشائیم ما تهیدستان — تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر

هزار دام تصور نهیم و برداریم — تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر

بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت — قبول درد تو مشکل پسند را چه خبر

هزار شیخ و برهمن ز کیش و دین برگشت — تصرف نظر ارجمند را چه خبر

بمی علاج نمایند پند ناشنوان — طبیب داروی ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری خجستگان افتند
ستارهٔ بد و بخت نژند را چه خبر

چشم زخم خلق را با حسن روز افزون چکار — هر کرا زلف و رخ اعجاز است با افسون چکار

از عتاب و لطف میبالند مشتاقان عشق — بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار

در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است — عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار

کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین — با حساب انجم و کجبازی گردون چکار

دولت وارستگی هر گه نماید رو خوش است — عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار

در بیابانی که خوبانند رهزن رهبر است — رهروان عشق را با دجله های خون چکار

شادگیهای نظیری دست صد تدبیر بست
عشق چون دکان فروچیند با فلاطون چکار

هر روز هست نالهٔ مرغان درازتر — گلزار بیوفاتر و گل بی نیازتر

پیداست عشق مجلسیان را مدار چیست — می جانگدازتر و مطرب ازان جانگدازتر

بودن بطبع خوش منشان کار مشکل است | نازکدلی بسر نرسانی غنا مبند

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبند

افلاک فتنه زاده بدامانِ روزگار | برکرده سر بلا ز گریبانِ روزگار
سیب ذقن مگوی بگو گوی آفتاب | زلفش ربود از خم چوگانِ روزگار
گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده | عشقش بهم زده سر و سامانِ روزگار
دل چون شناوری که عزیزش ز کف رود | خود را فگنده بر سر طوفانِ روزگار
از سر نوشت ساقیِ دوران ما قضا | بشکسته خامه در کفِ دیوانِ روزگار
ایزد چو کرد عاملِ چشمانش فتنه را | صد بار گفت جان تو و جانِ روزگار
تا بود تا نگشته بسودای زلفِ او | خود را نکرده جمع پریشانِ روزگار
شور ملاحتش شده داروی زخمها | درد محبتش شده درمانِ روزگار
افغان که جای بودن و جنبیدنم نماند | زخم نشسته بر سر پیکانِ روزگار
از قهر جیب و سینهٔ خود پاره میکنم | دستم نمیرسد بگریبانِ روزگار
صبح اجل رسید و پر و بال میزنم | در حسرتِ فروغ شبستانِ روزگار
راهی بسوی قبلهٔ حاجت نمی برم | سرگشته ام میانِ بیابانِ روزگار
جولانِ افتخار ازان سو نمیکنم | زخم گذشته از سر جولانِ روزگار

گوئی که کام کودک و پستان مادرست
زخم نظیری و سر پیکانِ روزگار

هی هست چارهٔ غم هوشمند را چه خبر | رموز بامیِ تلخست قند را چه خبر

جام فلک آمیخته شهد و شرنگست — کاری که ازو ساخته ترکشت بترکید

تا در طلب کام خودی کام نیابی — بگذر ز مراد خود و مقصود ببر گیر

دل ز اول شب طالب فیض ست نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش براهی میرود مژگان نمناکش نگر — در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دامی که زلف انداخته در گردن سیمینش بین — خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر

شرم از میان برخاسته مهر از دهان برداشته — گفتار بی ترسش ببین رفتار بیباکش نگر

قصد فریبی میکند سوئی غزالی می چمد — آن چشم آهوگیر را با زلف پیچاکش نگر

از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه اش — از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر

دل برده در دل باختن معشوق عاشق پیشه بین — بگرفته در انداختن بازوی چالاکش نگر

وحشی غزالی کز حیا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در هوش و ادراکش نگر

منشین بشاهد آب رخ یار سا مبر — آئینه صفا بدم نی صفا مبر

دور از طریق تهمت اگر جیب مریم ست — دلهای پاک معتقدان را ز جا مبر

از کوی چون بجانب خلوت روان شوی — بیگانه را درون مگذار آشنا مبر

تا زخم طعن زن نخوری در سرای خویش — گر سایه همره تو شود از قفا مبر

آئینه ات ز همنفسان تیره می شود — سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر

تلخت شکر شود بلب انگبین مده — خارت سمن شود بگذار صبا مبر

نالان مگرد و قیمت ما را سبک مساز — گریان مباش و آب رخ کار ما مبر

پیر کنعان با که گیرد انس در بیت الحزن
بوی یوسف را نمی یابد ز فرزندی دگر

چون بشرم بخششم کشتی حلالت ساختم
کین مروت نیست با طبع خداوندی دگر

تاب می آری که از کف می نهی آئینه را
از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری عکس کین و مهر تست
آئینه منما که طوطی نشکند قندی دگر

به بیرحمی دلی داری دل صیاد ازان خوشتر
زبانی در کتابت سیلی استاد ازان خوشتر

بخود قیدی نداری با وجود حسن و زیبائی
ز هر خوبی که داری دارم و آزاد ازان خوشتر

فریب خنده میخواند عتاب غمزه میراند
ز خوبان خوش بود مهر و وفا بیداد ازان خوشتر

چو دریا میکشم دم در خود و در جوش می آیم
که خاموشی خوشش می آید و فریاد ازان خوشتر

ز بیدادش نمی نالم گرم زیر و زبر سازد
بنائی کو کند ویران نهد بنیاد ازان خوشتر

نثاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد
برو جانی گر افشاندیم صد جان داد ازان خوشتر

نظیری جذب بی باعث نصیحت میکند خاصت
اگر فضلی نداری عشق مادرزاد ازان خوشتر

ای مطرب جان سوخت دلم پرده دگر گیر
یا پرده ازین راز بیک مرتبه برگیر

راهی بنوازن که غم عشق درآید
کو شورش و مستی جوانی ره درگیر

راهی که بمطلوب قریب است عزیز است
تا سر نرود پای ازین مرحله برگیر

اسرار خرابات مغان ساده توان یافت
هان ای بط می بلبله پرداخته برگیر

زین همنفسان آتش سردت نفروزد
یار دم گرمی شو و چون سوخته درگیر

تو طفلی و این راحت و غم میدهدت دست
تا خون جگر سیر شو و خون جگر گیر

از ما متاب روی که غیر از جمال دوست
دریای عشق را نبود ساحل دگر

مستان اساس میکده زیبا نهاده اند
رسمی اگر ز نو ننهد عاقل دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر
دوران ندیده است چو تو غافل دگر

طلوع باده ز شام و سحر دریغ مدار
ز خاک جرعهٔ خود چون قمر دریغ مدار

اگر بکنج سرابیل باغبان آید
بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار

حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر
چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ز سایلان ترش رو شکر دریغ مدار

ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید
مگر ترا بتو بینم نظر دریغ مدار

درون جانی و در پردهٔ ز مردم چشم
جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار

همیشه چشم باحسان آشنا دارد
ز خاک کشتهٔ غربت گذر دریغ مدار

جراحت دل شوریده خشک میگردد
از آن دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق نظیری دراز انشائیست
بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر
هر چند دورتر ز کسان آرمیده تر

تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت
پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

خونی که حکم بود بریزد خطا نشد
چندان که داشت دامن عصمت کشیده تر

آنجا که شحنهٔ تو بدرگاه میرود
شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر

خورشید از کمان تو یک تیر میکشد
ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

این غزل در صف ایوان شهیدان بر خوان | زان محک گاه افاضل خط منشور بیار

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دادند
خبر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر | وز گلستان نشاپور خزانی بمن آر
خط ترخانی جاوید بعالم ندهند | بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر
فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم | گر امانی نبود تاب و توانی بمن آر
تیر باران ستم از پی هم چند رسد | ناوکی میکشم از سینه کمانی بمن آر
هر نشانی که بسوداش دهی سود دهد | اگر از مایه نمانده است زیانی بمن آر
کشت زار طربم تشنه آتش شده است | مطرب ابر دم برق زبانی بمن آر
چون شرر در دل سنگ است ز خامان سخنم | تا بر آرم نفس سوخته جانی بمن آر
ملک گیران سخن سکه بباطل زده اند | زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیر هری ساده بیانی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر | ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر
گر مرغ سدره را بکشی مایلی که باز | در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر
هر مشکلی که عاجزی ما بیان کند | آسان کنی که پیش نهی مشکل دگر
از آب و گل غرض شجر قامت تو بود | عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر
از نور محفل تو جهان در گرفته است | نفروخته چراغ تو از محفل دگر
خاطر بمنتهای جمالت نمیرسد | دارم بهر مشاهده ات منزل دگر

هر کجا تن چاک گردید از نمک انباشتیم — زخم ما بی باک جانان را کجا مرهم رسد

عشرت ساغر پرستان زنده دارد مرده را — سور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

ردیف الذال

سودی از طاعت فروشیها نظیری بر نداشت — هر کرا سرمایه رد باشد کفایت کم رسد

برخوان من نمک بملاحت نشد لذیذ — صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ

هر کس بمی ندا در دائے تکلفی — در کام او شراب اباحت نشد لذیذ

در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست — جز بر امید سود سیاحت نشد لذیذ

تاجر بعشق خانه بدریا شناور است — محنت جز از تصور راحت نشد لذیذ

رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است — بی میوه بوستان بفلاحت نشد لذیذ

تا صبحدم نزد نمکی بر جراحتم — با آن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ

ردیف الراء

لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است — در نامها سخن بفصاحت نشد لذیذ

بزم خاص ست درو نکته بدستور بیار — معنی دور طلب کن سخن دور بیار

تلخ روئی مکن و توبهٔ شیرین بشکن — رخ چون حور نداری سخن حور بیار

چشم وا یافته داری خبر وصل بگو — دل افروخته داری دم پر نور بیار

راز دل فاش مکن پردهٔ آن غمزه مدر — محرم سر شدهٔ نکتهٔ مستور بیار

مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد — شکر این مشت نمک سینهٔ رنجور بیار

قصهٔ وصل بگلبانگ غزل انشا کن — راز دیرینه بیار و نی و طنبور بیار

بکر هر نغمه که در پردهٔ نی مستور است — مست و مجنون کن و آشفته و پرشور بیار

دوشش میخواست قدم بر من افتاده بهند | کند خاک من و بر دیدهٔ نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
دُر نداوند بغواص که بیجا دم زد

نه فوت صحبت این دوستان عجب دارد | نه مرگ مردم این عهد ما تعب دارد
میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست | دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد
بجوش بیانی هم صحبتان زجای مرو | که پُر زنیش بود هر که مرهمی دارد
بهر زه دفتر امید هر کجا نکشا | که مبتلای هوا کار در هوسی دارد
هزار حربه زهر خار بایدش خوردن | نکو سرشتی اگر طبع خورمی دارد
ز طعن گر سنه چشمان دلیر ننماید | هلال عید که ابروی پُر خمی دارد
بکاوش مژه رگهای جانش بشگافم | تنک دلی که چو من چشم بر نمی دارد
ز خویش و اهل گذر کن که ملک بیخویشی | برون ز عالم این خلق عالمی دارد

بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی که همچو نظیری مسلمی دارد

بادهٔ خاص محبت کی بنامحرم رسد | محرمان را دوستگانی از قفای هم رسد
وقت عارف شب نگوید که در خوابست عام | یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد
یافت گر دیوانهٔ جاهی تعجب بهر چیست | از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد
زاد مسکینان برد بر دار کاب زندگی | تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد
بر گل ما اگر هرگز نبارد خور مهیم | مزرع نمناک ما را خوشه از شبنم رسد
شکر لله کز خوش و ناخوش بیادش میهیم | بس همین شادی که ما را از نصیب غم رسد

هر گجا تن چاک گردید از نمک اینجا نشستیم
رخم ما بی باک جانان را گجا مرهم رسد

عشرت سافر پرستان زنده دارد مرده را
سور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

اولین
سودی از طاعت فروشیها نظیری برنداشت
هر کرا سرمایه رد باشد کفایت کم رسد

برخوان من نمک بملاحت نشد لذیذ
صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ

هر کس بمی ندادر دائی تکلفی
در کام او شراب اباحت نشد لذیذ

در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست
خیز برامید سود سیاحت نشد لذیذ

تاجر بعشق خانه بدریا شناور است
محنت جز از تصور راحت نشد لذیذ

رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است
بی میوه بوستان بفلاحت نشد لذیذ

تا سجده م نزد سنگی بر جراحتم
با آن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ

اولین
لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است
در ناسها سخن بفصاحت نشد لذیذ

بزم خاص ست در و نکته بدستور بیار
معنی دور طلب کن سخن دور بیار

تلخ روئی مکن و توبه شیرین بشکن
رخ چون حور نداری سخن حور بیار

چشم وا یافته داری خبر وصل بگو
دل افروخته داری دم پر نور بیار

راز دل فاش مکن پرده آن غمزه مدر
محرم سر شده نکته دستور بیار

مطرب بزم جگر سوز سروی دارد
شکر این مشت نمک سینه پر نشتر بیار

قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن
راز دیرینه ببیرونی و طنبور بیار

هر نغمه که در پرده نی مستور است
مست و مجنون کن و آشفته و پرشور بیار

دوش میخواست قدم بر من افتاده نهد | کند خاک من و بر دیدهٔ نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
دُر ندادند بغواص که بیجا دم زد

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد | نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد
میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست | دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد
بخوش بیانی هم صحبتان ز جای مرو | که پُر زنیش بود هر که مرهمی دارد
بهرزه دفتر امید هر کجا مکشا | که مبتلای هوا کار درهمی دارد
هزار حربه ز هر خار بایدش خوردن | نکو سرشتی اگر طبع خورمی دارد
ز طعن گرسنه چشمان دلیر ننماید | هلال عید که ابروی پُر خمی دارد
بکاوش مژه رگهای جانش بشگافد | تنک دلی که چو من چشم بر نمی دارد
ز خویش و اهل گذر کن که ملک بیخویشی | برون ز عالم این خلق عالمی دارد

بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی که همچو نظیری مسلمی دارد

بادهٔ خاص محبت کی بنامحرم رسد | محرمان را دوستگانی از قفای هم رسد
وقت عارف شب نکو گردد که در خوابست عام | یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد
یافت گر دیوانهٔ جاهی تعجب بهر چیست | از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد
زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی | تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد
بر گل ما ابر اگر هرگز نبارد خورمیم | مزرع نمناک ما را خوشه از شبنم رسد
شکر لله کز خوش و ناخوش بیادش میرسیم | بس همین شادی که ما را زو نصیب غم رسد

تا چند عود خام نظیری فروختن
دودی برآر روزن مجمر نه بسته اند

حسن جنبید ز خواب و مژهٔ برهم زد
فتنه بر پا شد و رنیشی برگ عالم زد

هرچه در پرده نهان بود هویدا کردند
چه شبی بود که این صبح سعادت دم زد

بی محبت ننمودند اجابت هرچند
بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

مطلب حملهٔ ذرات ز جا برجستند
مایهٔ عیش چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آئینهٔ تحقیق سما بسپارد
قفل کوری بدل و دیدهٔ نامحرم زد

غرض آن داشت که از عشوه اش آگه باشیم
بر درون زخم ز اندیشه نمک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد
لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد

روح آزاد کزین معرکه جان بیرون برد
دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری به نیارد بیرون
گرچه عمری بسخن گشت و ورق برهم زد

شادی عشق تو هنگامهٔ غم برهم زد
شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد

شب ز دیدار تو گردید بمهر آبستن
جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد

شهد لبهای تو دکان مسیحا در بست
دست در دامن تیغ نگهت مریم زد

کعبه آمد حجر الاسود خالت بوسید
غوطه در موجه چاه ذقنت زمزم زد

تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید
شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد

بسخندانی تو طفل ندیدست کسی
گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد

عشق دوشاب دل آن روز که سودا می پخت
مایهٔ مهر برین شیرهٔ جانها کم زد

گر پرسدت که بود نظیری بگو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود
چندانکه جرعه بچشم آبرو نبود

میخواست بوسه رخت اقامت بگسترد
از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود

دندان زد هزار نگاه گرسنه بود
لعل لبش که باده بان رنگ و بو نبود

درباخت دل بعشق مقمر هر آنچه داشت
هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود

از بیقراری دلم ابرو ترش نکرد
با آنکه میفروش مغان نیک خو نبود

ته جرعه نداد که اسرار دوستی
لایق بهرزه مست سر چارسو نبود

تا صبحدم صنم صنمم بود بر زبان
کانجا مجال عابد الله گو نبود

زان حسرتی که در دل من میفروش کرد
بزم می نشد که لبم خشک از و نبود

بس آرزو که داشت نظیری پخته گو
امروز گنج یافت که در آرزو نبود

صبحی بنال راه فلک بر نبسته اند
هر چند دیر آمده در نبسته اند

حرمان تو ز همت کوتاه بین تست
هرگز در کریم بکافر نبسته اند

سرمایه شناخت چراغیت داده اند
اماره چراغ ز صرصر نبسته اند

بر تشنگان ببار بخیلی برای چیست
دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند

تا می رمیم رخش ترا پی نکرده اند
ما وحشی ایم باز ترا پر نبسته اند

عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد
کو آفتاب اگر ره خاور نبسته اند

مکتوب دوست داری ما را جواب نیست
غیر از سرش ببال کبوتر نبسته اند

هر مرغ بر هوای گلی آشیان نهد
بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی — در شهر این معامله با هر گدا رود

عشق آمد و تمام بگوشم درون دمید — رازی که در میان مس و کیمیا رود

این حاجیان ز دور صدائی شنیده اند — کس در درون پرده چه داند چها رود

زان بحر موج زن چه کم آید اگر شبی — بر کشت زار سوخته آب بقا رود

عریان تنی عارف معنی جمال اوست — فر هما بماند و پر هما رود

ما پیرهن ز سادگی از بر فگنده ایم — وز کینه دیر در بر دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظیری فرح دهند
چون بندهٔ مطیع همه بر رضا رود

دل کز تو شد بریده کم از سنگ و زو نبود — پیوند روح بود بتو انس و خو نبود

قهر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت — هجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود

ناسازی نزاکت طالع سبو شکست — با آنکه دردم آنقدر اندر سبو نبود

چشم وداع مردم عاقل گرفته بود — با خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود

عقلم که امتیاز گهر ز استخوان نکرد — کام هما برید و درش در گلو نبود

گر پل براه نامه و قاصد نمی شکست — بسیار تیره آب محبت بجو نبود

معجر فرو گذاشت ز سرکان گل عذار — لایق بروی مفلس ناشسته رو نبود

گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن — دانی بدست اگرچه نگویم نکو نبود

حسن تو در ترازوی ابرو بلا فروخت — روزی بمن که دسترس سنگ و رو نبود

گفت آن زمان که غمزه ام این ماجرا نوشت — هیچم بهستی تو سر گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میبری

برند بجائی پر و بالش سرو منقار | مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

خورسند بتسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست بخصومت بقضا کرد

قطعه

۳ نه ز جهدم بکف بخت عنان می آید | نه بزورم زه دولت بکمان می آید
۴ نه مرا با زوی قائم نه مرا دیدهٔ راست | همه بی قصد خدنگم به نشان می آید
۵ تو که آسوده دلی از نفسم سود مخواه | منکه شوریده ام آتش بزبان می آید
۶ سخن مردم دیوانه حقیقت دارد | در عبارت باشارات نهان می آید
۷ عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد | روش و عادت دیگر بمیان می آید
۸ میکنم شور چو از خانه علایق برود | صید هم خیر چو از راه زبان می آید
۹ همه بر خویش زبیم دم آخر لرزند | جای خوفست که کشتی بکران می آید
۱۰ مرد درگاه و سراپردهٔ عزت نبود | هر که دامن بسر پای کشان می آید
۱۱ وصل جویان تو بر بوی نسیمی گردند | که از دلبوی تلف کاری جان می آید
۱۲ طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله را | گریه چون نکند دل بفغان می آید
۱۳ اینکه باطبع شبابست نظیری عجبی | میرد و پیر بمیخانه جوان می آید
۱۴ بیگانه رد شود بدر آشنا رود | آن کس که آشنا بتو باشد کجا رود
۱۵ از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده ام | بر راه من جدار دم و دل جدا رود
۱۶ احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست | جز راه عشق هر که رود بر خطا رود
۱۷ صهبای راز بیش ز اندازه مینهند | گردم زند حریف سرش بر هوا رود
۱۸ عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند | بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد — وان دل که بود سخت تر از خاره آب شد
گلگونهٔ هوا و هوس رنگ داگذاشت — خال و خط عروس طبیعت خراب شد
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود — سیرفت تا بر آتش ایشان کباب شد
در حجر شوق کشتی دل ریسمان برید — در کوی یار خیمه تن بی طناب شد
این نور سنبل و گل هر کشوری نخاست — تا در خطا کدام گیا مشک ناب شد
دانم کسی بقافله بوده ست پاسبان — بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد
خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد — تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت — رخسارهٔ حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ واقعات بشهان نانوشته ماند
افسانه ئی که گفت بطبری کتاب شد

۱۳۷

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد — بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد
نگشود قضا شست که آهی نکشیدیم — بر دوست ترم خورد خدنگی کر رها کرد
بازوی هنر دارم و اقبال ندارم — میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد
فریاد برآریم ازان یار مشعبد — کو از ازل این شعبده چرخ زنا کرد
خود طلعت خود دیده و گر پرده بر انداخت — خود فتنهٔ خود گشت اگر فتنه بپا کرد
با آنکه کبش داد منادی محبت — نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد
تا کی فگنی بر سر هر راه نشانم — در عشق نکندم بگلو بست و رها کرد
دشمن بارم افگند و دوست با آتش — با اینهمه حد نیست که گویم که جفا کرد
چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند — کس حق محبت نتوانست ادا کرد

یک شکر کام امیدم همه شیرین کرده است — نزد خود هر مگسی فر همائی دارد

برهمن هم ز در بتکده نومید نشد — در هر خانه زنی خانه خدائی دارد

حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد — از پیش گر بروی راه بجائی دارد

نیست در حلقهٔ مستان ز من آلوده تری — اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد

تا ز خورشید وصالش بفراق افتادم — هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد

بفسون دهنش بار اقامت مکشا — کان سرچشمه عجب برگ گیائی دارد

تا نماید بغلط مهره فلک میبازد — گرچه خصلی نهند ذوق دغائی دارد

حذر از شهرت خونریز کسی باید کرد — که اگر کشته شود نوحه سرائی دارد

بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود — شمع در سوزش پروانه سزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری با تست
بود هر ذره بخورشید بقائی دارد

گر تشنه بر سر خم میرم عجب نباشد — رحمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد

با صد امید خواندند کز انتظار سوزند — چون در نمی گشایند کاش این طلب نباشد

صهبای راز دادند سرمست شوق کردند — گویند لب گشودن شرط ادب نباشد

من یک سبب ندارم در گیر بر در بخت — یک مدعا نسازند تا صد سبب نباشد

چون زلتی به بینند آمرزشی نمایند — پائی اگر بلغزد جای طرب نباشد

هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق — غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقدهای دوران دل بد مکن نظیری
آنرا که واگذارند جز از غضب نباشد

هیچ کار بستهٔ او زان فسونگر وا نشد

دل نمیدانم کجا زین آستانم میکشد
مرگ می بینم که با هجران عنانم میکشد

هر سر مو بر تنم دارد خروشی از وداع
هجر پیوند تو از رگهای جانم میکشد

داشتم در سینه پیکان خدنگ کاریی
دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد

میکند آسودگی سیری بگرد خاطرم
گریه هم پائی ز چشم خونفشانم میکشد

قصهٔ وارستگی امروز پیش دل گذشت
طرفه حرف ناامیدی از زبانم میکشد

بر سر بازار جانبازی کمان آویختم
دست غیرت بشکنم هر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن نامهربانم میکشد

بر قفا چشمت نمی افتد چو این در وا شود
آن زمان درگاه بشناسی که صدرت جا شود

آنکه او در کلبهٔ احزان پسر گم کرده یافت
تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود

دوست دارد از غریبان نالهٔ بیچارگی
عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود

هر که میخواهد که منشور خراباتش دهند
باید اول خانمان بر هم زن و رسوا شود

زو همه خوبی ز ما زشتی همانا لایق است
پردهٔ ما بسته ماند پردهٔ او وا شود

شد بهار عمر ناپخت ست انگورم هنوز
نیست معلومم که آخر سرکه با صهبا شود

عمرهٔ آن کو بر آرم پایم ار آید بکار
حلقهٔ آن در بگیرم دستم ار گیرا شود

کم نظیری راست بر جای نظر افگنده ام
وای گر روز جزا چشم و دلم گویا شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد
هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد

در آن ساعت که آهم گرد راه از چهره افشاند
درمان جراحتهای اهل درد را جریان فرو گیرد

بحسرت می سپارم جان به بند از گریه چشمم را
که گر اشکی بیفتد دهر را طوفان فرو گیرد

اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد رهش نسیان فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود
نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود

برهمن از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
من و اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود

تو خواهی کافری دان طاعتم خواهی مسلمانی
مرا کاریست با صدق دل امیدوار خود

خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سهلست
ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود

زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص
گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود

لب امیدواری بسته ام از حرف نایابی
محمد میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون زینت هر دام از صیدی
تو هم فتراک را آرایشی ده از شکار خود

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد
صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد

در گریبانی که غم آویخت کمتر شد درست
خوشدلی کم دوخت دامانی که یکسر وا نشد

تا غم از ویرانهٔ ما راه آمد شد گشود
دیدهٔ شمع امید ما ز صرصر وا نشد

همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند
نامهٔ سربستهٔ ما هیچ جا سر وا نشد

سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی
قطرهٔ خون نابهٔ از روی اخگر وا نشد

اضطراب از بهر جان بردن بسی پروانه کرد
پیچتاب شعله اش از بال و از پر وا نشد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بست بست

بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که هست — جذبهٔ عشقی که خاکستر بخاکستر کشد

هیچ جانگذاشت کز وی فتنه باقی نماند — کاش چون آید غمت رخت از دری دیگر کشد

از درش تصدیع کم کردم چو دانستم که او — خط نسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد

غم که هر شب مجلسم افسرده‌تر میگشت رفت — امشب از جرأت چراغم دوشنه بر صرصر کشد

چاره‌گر بیقراری تشنهٔ وصل ترا — بر سراب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم گهیست
بوی خون آید چو عود دم سعله در مجمر کشد

شبنمش دل از شرم خشم و کین کرد — گر شمامش گره از ناز بر جبین کرد

گند بدیده شکر ریز اشک تلخم را — بخنده که از زهر انگبین کرد

از دو بقیمت آسایش ابد بخرم — جراحتی که دلم یک نفس غمین کرد

جو باد از سر عالم بجهد برخیزم — اگر دمی بمن از مهر همنشین کرد

قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم — چو سجده پیش بت آرم قبول دین کرد

گهی که جامهٔ تقوی درند گویندم — که دست کیست که پنهان در آستین کرد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست اگر ناله را حزین کرد

دلم را نور رحمت از وداع جان فزو گیرد — شهادت خانه‌ام را پر تو ایمان فزو گیرد

دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم — سرشک گریه‌ام از دیده تا دامان فزو گیرد

مرا بس شاید بهم در کیش طاقت ناوک آهم — خراش سینه‌ام را سوزنش پیکان فزو گیرد

ز خورسندی مدان گر بیتو بر بستر نهم پهلو — سرم را اضطراب از زانوی حرمان فزو گیرد

پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد
گدا هنگام مردن پادشاهی آرزو دارد

تو شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان
که این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد

حرارت از برای گرمیم بسیار می یابد
دل چون موم از سختی جدل با سنگ و رو دارد

کدامم مجلس و سامان که میخوردن بیاد آرم
چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد

ببد مستی سزد گر متهم دارد مرا ساقی
هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد

سزد گر باغبان درهای باغ از ناز بگشاید
که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

گدا این بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیری مضطرب از بیم جان خود
نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود

دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ
نشسته گوشهٔ وارسته از سود و زیان خود

ز قوت خویش یابم طعم زهر و شکرها گویم
کزین نعمت تنم پرورده مغز استخوان خود

بباغ روزگار آن خودستا مرغ کهن سالم
که خود می سنجم و خود میسرایم داستان خود

بنزد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم
بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود

در صد شکوه بر لب میگشاید یاد نومیدی
کسی کو تا زند قفل خموشی بر دهان خود

نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روزی
هنوز امید دارم میکند ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواریم بر در کشد
پردهٔ ناموس شب از روزگارم بر کشد

همین که طایر فرصت رسید صیدش کن
که صید افگنش از هر کنار میخیزد

همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان
که از کمین گه شیران شکار میخیزد

درین هوا در خلوت حکیم نکشاید
که هوش میرود و اختیار میخیزد

جهان خوش ست نظیری قلم بجلوه درآر
که گلشکر ز سر نوک خار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد
که تا رسیده قیامت دلم قیامت کرد

حدیث من که ز مجموعهٔ وفای تو خواند
که فی بخون دل و دیده اش علامت کرد

بکعبهٔ دل من عاشقان نماز آرند
که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد

بهر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر
که در دیار تو دل نیت اقامت کرد

نصای کفر ادا میکنم که بر من عشق
نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد

نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان
بکوی زهد و ریا نوبر ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص و سودا ست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود
صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود

حال آن گلگشت صحرائی که من کردم مپرس
لاالها را در ته هر سنگ پر چون چنگ بود

بی تو بر چشم نمک می بخیت باد صبحدم
گر چه مروارید می سائید هر جا سنگ بود

سایه مجنون میشد از راهی که من کردم گذر
بهر آن کز خیالت خیل صد لیلی بصد فرسنگ بود

نامه دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم
آنچه بر می چید ز نگ سینه اکم رنگ بود

گر نمردم از نشاط دیدنت از من مرنج
با نشاطم خصمی با جان سختم جنگ بود

سری از خاک کو گم گشته ما بر کند شاید | دل ما را بهیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد

بآه و ناله میجوید نظیری بر درت راهی
سکندر صف نمی آراید و عالم نمیگیرد

ز بیداد تو حرف مهر را نام و نشان گم شد | کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد
ز مهر بوالهوس گرد دلت عاشق نمیگردد | طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد
سحر بیتی مغنی میسرود از تو بیاد آمد | چنان شوری برآوردم که وقت دوستان گم شد
بنالش خواستم جا در دلت افتادم از چشمت | گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم شد
پس از عمری شدم عرضی کنم خندان به پیش آمد | که مضمون سخن صد بار از دل یا زبان گم شد
متاع دیر اگر داریم بر ما رد مکن زاهد | بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد
هوس تا یافت رو از من مزاج کارها برگشت | طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد
هوس را در فراق مرحمت خواب گران بگرفت | طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد
اگر پرسد کسی حال نظیری را بگوئیدش | که در دامست آن مرغی که شب از آشیان گم شد

ز نکهت سحری شوق یار میخیزد | جنون ز سایهٔ ابر بهار میخیزد
بروی یار نگه رشحه بیز می افتد | بزلف یار شکن قطره بار میخیزد
سحاب دل شده در کوهسار میگردد | غزال شیفته در مرغزار میخیزد
بدستگیری عشاق ناتوان احوال | ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد
تنی که رفت ز پا بر عذار میغلطد | سری که رفت ز دوش از کنار میخیزد
نه از وصال ملولان ملال میگیرد | نه از فراق حریفان خمار میخیزد
سماع رندی و گلگشت لذتی دارد | که بادشه ز سر اعتبار میخیزد

۱ محبت بیشتر قائم شود چون بشکنند پیمان
شکوفه اول افشاند درخت انگه ثمر گیرد

۲ اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد
وگر بوئی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد

۳ مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم
مبادا دیگری صید ترا از خاک بر گیرد

۴ مرا این می که برد از هوش دل مجروح خواهد کرد
حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق ست این نه شاهد بازی ورندی
که گر یاری رود از دست کس یارے دگر گیرد

۶ بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد
نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

۷ بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت
کسی دکان نکشاید که این متاع ندارد

۸ بران فراز که من میکنم عروج مقامیست
که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد

۹ چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است
که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد

۱۰ بطل خون جگر میخورم ز بخت بشکرم
که سر ز جام تنک مشربم وداع ندارد

۱۱ ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم
برابر پر پروانه شعاع ندارد

عبث بوعده لطفش دلت خوشست نظیری
کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

۱۳ کمند و دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد
مگس بر خوان ما عیشی بجز ماتم نمیگیرد

۱۴ نصیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریزست
بجام ما نبسم نوبت ماتم نمیگیرد

۱۵ بسیر بی محبت در دل دیگر زیادت کن
که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم نمیگیرد

۱۶ مریضان دیار عشق خوش بیمارے دارند
کسی دارو نمی خواهد کسے مرهم نمیگیرد

۱۷ حساب امشب و فردا ز بر لفی درهمی دارم
شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمیگیرد

۱۲۹ نظیری نیشاپوری

	در پیش تو نتوانمش از ننگ برآورد
۱ ناله را نیست اثر گر تو شکایت دارد	ور نه ما گرم دعائیم و سرایت دارد
۲ مرده را زنده نماید دم ما بوالعجبان	آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
۳ ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خودست	عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد
۴ عمل صالح و طالح بجوی نستانند	هر کجا کار تعلق بعنایت دارد
۵ کس چه داند همه مایه بنا بود درود	جنس نایاب خریدم که کفایت دارد
۶ دفتر نالهٔ ما را نکشایند زهم	مهر در دست برو تا چه حکایت دارد
	کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق
	بتو کافر بنمایم که ولایت دارد
۷ باعث راندنم از بزم بجز عار نبود	ور نه کس را بمن و بودن من کار نبود
۸ تا شدم از تو جدا تفرقه پا مالم کرد	دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود
۹ همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید	هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
۱۰ بندی در همه جا نام برآرم که مباد	خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
۱۱ ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر	خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
۱۲ عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد	از چه کارم همه عمر همین کار نبود
	خوشدلی کرد نظیری بر شش امشب خالی
	صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود
۱۵ محبت با دل عمدیده الفت بیشتر گیرد	چراغی را که دودی هست در سر زود تر گیرد
۱۶ پس از خارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش	چو صیدی جست صیادش دل اول سخت تر گیرد

۱ باین ملال که من میروم بسوی چمن — چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری ایچه بلندی و تیز پروازیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

۲ حسن چندی سر بدل شوخی و خودرائی دهد — شه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد
۳ دیدهٔ عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست — گر نه اول ترک دید نهای هر جائی دهد
۴ لذت دشنامش از من پرس کاب تلخ و شور — ذوق کوثر در مذاق مرد صحرائی دهد
۵ گر دوا از جان دادنم معلوم شوق روی دوست — زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوائی دهد
۶ در بیابانها نمی گنجم اگر طغیان شوق — بند بکشاید چو سیلم سر بشیدائی دهد
۷ گریهٔ تلخ و طبع میزبان رنجش پذیر — صوت مطرب بادش بگذار گیرائی دهد

شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری نکرد
رخت ما سوزد چه نقصان تماشائی دهد

۸ گل آمد و لعلم ز دل سنگ برآورد — اشکم ز تماشای چمن رنگ برآورد
۹ میخواست ز مرغان چمن شور برآید — یک نغمه مغنی بصد آهنگ برآورد
۱۰ عشق آمد و در شهر خود آئین خرد دید — تا شهر بتاراج رود جنگ برآورد
۱۱ مطرب ز برم خرقهٔ سالوس بدر کرد — گرد همه شهرم بدف و چنگ برآورد
۱۲ شب نیست که از شادی لبسیار نگریم — غم خوردن کم حوصله را ننگ برآورد
۱۳ بسیار بعیب و هنر خویش ندیدم — در جیب و بغل آینه ام زنگ برآورد
۱۴ در راه وفای تو نه طولیست نه عرضی — شوخی تو فرسنگ بفرسنگ برآورد

این خون شده دل بسکه خرابست نظیری

۱ ای غنچه چه میگوئی خزان خواهد آورد
۲ چگونه صاحب ملال را غنچه خواهد بود
۳ نظیری ایچه بلندی و تیز پروازیست
۴ خود را ز آشیان بلند بر نخواهد گرفت
۵ ای حسن اول دل بشوخی ندهد
۶ ای عاشق اگر دوست نیابد ذوق
۷ ای ذوق دیدار دوست نیابد ذوق
۸ ای ذوق شنیدن از من نیابد ذوق
۹ ای عاشق اگر دوست نیابد ذوق
۱۰ ای عاشق اگر دوست نیابد ذوق
۱۱ ای عاشق اگر دوست نیابد ذوق
۱۲ ای عاشق اگر دوست نیابد ذوق
۱۳ ای عاشق اگر دوست نیابد ذوق
۱۴ ای راه وفای تو طولی و عرضی ندارد و شوخی تو در میان من و تو فرسنگ بفرسنگ برآورد ای مرا از دور خواست و در طی فرسنگها مرا انداخت معلوم

حسن و حیرت بهم افشای غرض میکردند | اغیار نه غم پرسش و نی زحمت گفتاری بود

در وصالش بنظیری نفسی باقی بود
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود

میروم جائیکه غم آنجا ز دلها میرود | ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود
وقت جان دادن بدنبال اجل بینم چنانکه | گوئیا صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تحفهٔ رضوان اگر بر کف ندارم دور نیست | تا بمرگ از طفلیم ایمان به یغما میرود
شاید از دردی بمحتاجان فروشد میفروش | هر کرا یک درهم است آنجا بسودا میرود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش | هر کجا بینند گویندش که فردا میرود
بر من اندوهی هجوم آورده از هجران او | کز درش تا میروم دل در ته پا میرود
میروم نوعی ز کوی او که پنداری بخشم | صد کسم پیش و پس از بهر تقاضا میرود
گر ز لوح چهرهٔ لیلی همی آرد سبق | خاطر شوریدهٔ مجنون بصحرا میرود

شهر و صحرا را نظیری سوخت از آه وداع
میرود نوعیکه پنداری ز دنیا میرود

بکش بسوز که نام امان نخواهم برد | دعا بدرد سر آسمان نخواهم برد
مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا | ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم | کزین معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم ست | که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بس ست چند کنی ای فراق بی رحمی | دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم | سری که وقف تو شد ز آستان نخواهم برد

نیکوئی ما در ره بازار خریدند — عیبش بمتاعیست که بفروخته باشد

محتاجی ما باعث آسایش ما شد — غارت نخورد هر که نیندوخته باشد

گرمی مفروشید که در مجلس ما نیست — شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشک ست همه سرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند — شوریدگان صومعه می در سبو کنند

یابند جمله مهر سلیمان و جام جم — گر خاک راه میکده را شست و شو کنند

در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه — ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند

از خود گذشته دامن پرهیز تر نکرد — در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند

ظرفی بهم رسان که مبادا بسر روی — منصور را کمند بلا در گلو کنند

خونابه زخم فاش کند ورنه عاشقان — تار جگر کشند و گریبان رفو کنند

با کاهلان گذار نظیری شراب را
شاید گلی ز گلشن این دست بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باری بود — ناله برچید اگر در دلش آزاری بود

شورش و عربده در شب آن زلف نداشت — بخت من بود اگر فتنه بیداری بود

خویشتن را بدم سحر بدو می بستم — هر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود

نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم — گل بیخار مگو گلشن بیخاری بود

مصر ویران دلم را ز بس آمد شد او — یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود

بر دل خسته من بود نگاهش هر چند — هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

بطبع شوق تو نازیم و آن پذیرائیش — که گر سخن رود از خاطرت اثر نرود

دل نزار و تن بردبار خواهد عشق — که از نسیم بجوش آید و بسر نرود

چو خون مرده سیه روی باد در ته پوست — دلی که بر سر پیکان و نیشتر نرود

دلم بیاد تو دریا نمود چشم و هنوز — می خیال تو در ظرف مختصر نرود

بر آستانه رهی مے نما نظیری را
که قدر مجلس خاصان باینقدر نرود

آمد سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند — تا بازم از نصیب چه خون در سبو کنند

ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم — تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند

آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند — می بهر آزمایش ما در سبو کنند

آلودگی بگریه ز دامان نمیرود — دلق مرا بشعله مگر شست و شو کنند

تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی — در کار بیدماغی ما آبرو کنند

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن — صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

تو کار دل بغمزهٔ معشوق واگذار — بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند

حق عطای عشق نسازند هیچ ادا — کز خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری بخون نشست
چندان نماند دل که غم و غصه نو کنند

عیشم خوش از آن شعله افروخته باشد — نقل دل ریشم جگر سوخته باشد

از محنت لب بستنم آنکس شود آگاه — کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد

در عرصهٔ گلزار کند ناله ز تنگی — مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

گر ملائک زسر سدره بحاجت آیند | زلفت از کف ندهد گر همه حاتم باشد

از تنک حوصلگی های نظیری در وصل
عشق حرمان ابد گردد اگر کم باشد

کسی کو تشنهٔ وصل ست با کوثر نمیسازد | بآب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمیسازد
کله بخشی و سربازی شراب عشق می آرد | سری کین نشکند گرمش ساحت با افسر نمیسازد
شیدائی مزن طعنم که هست از آب و خاکی دل | که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نمیسازد
عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را | چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیسازد
کدامین شعله روشن میکند امشب چراغم را | که سوری را نمی بینم که بال و پر نمیسازد
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم | کسی سویم نمی بیند که چشمی تر نمیسازد
ز روز وصل در شکم ز شام هجر در افغان | دلی دیوانه دارم که با دلبر نمیسازد
رو غیرت خطرناکست پنهانیش تماشا کن | دران وادی که عشق اوست با تابن سر نمیسازد
برای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را | اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمیسازد
همان عشقست بر خود چیده چندین دام و دستانها | کسی بر معنئ یک حرف صد دفتر نمیسازد

ندانم حال شهای نظیری اینقدر دانم
که جز بالین بمیگرداند و بستر نمیسازد

بیا که بیتو غم از خاطرم بدر نرود | وداع از دل و هجرانم از نظر نرود
دران بساط که من خوان عشرت آرایم | مگس ز تلخئ من جانب شکر نرود
ز شهر خویش مرا شهرهٔ تو دور انداخت | باختیار کسی جانب سفر نرود
چه میشود چو کریمان رهِ غریب زنند | رهِ دیار به بندند تا خبر نرود

مردان بجا بعزم و توکل رسیده اند — یک دل رمیده نیست که در خون نمیرود

از زخم عشق در بن هر سنگ کشته ایست — از خون ما کجاست که جیحون نمیرود

لذت بخواب برده و شادی بغافلی — در هر دلی که او بشبیخون نمیرود

در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است — کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود

مرغان دشت را ز غم دل جراحتی ست — شب نیست کین خروش بهامون نمیرود

از بسکه رد شد از در مقصود حاجتم — آهم ز انفعال بگردون نمیرود

آنرا که گوش دل شنود ناله بس ست — عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود

راه وفا ز تفرقه عشق بسته شد — دیریست ناقه بر سر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است — از ره بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می نمک آلود که بی غم باشد — افگنم مشک دران حقه که مرهم باشد

هست راحت الم کلبه احزان بر من — غم ازان خانه کنم وام که ماتم باشد

هر شبم عشق بافسون نوی بندد خواب — کاگهی پیش شود بند چو محکم باشد

شرح سودای دلم را سر و سامان مطلب — کار آنست که چون زلف تو درهم باشد

دعوی ذره دروغ است که عاشق باید — کم بقاتر بر خورشید ز شبنم باشد

هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید — کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد

هرگز از نخل بری کس ثمر انس نچید — تخم این مهر گیا در گل آدم باشد

غیر اخلاص و محبت نبود شیوه ما — جور و بیداد بران غمزه مسلم باشد

نکند بنده مجبور گناهی اما — ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

زاشک و آه شب سلطان ما خیل و سپه دارد

ناوک غم جان شگافد سینه گر جوشن شود — عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود

سینهٔ پر حسرتی دارم که از اندوه او — تا بنزدیک لب آرم خنده را شیون شود

پیش شد سرگشتگی چندانکه پایم پیش شد — سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود

یک توجه از تو در کارست و صد عالم مراد — غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود

شب ترنم های غم بیدار دارد خلق را — هر کرا سوزد چراغی ناله ام روغن شود

من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک — گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود

بسکه بیتو جامهٔ جان بر من تنگ شد — گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز
نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود

دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد — بسی آسوده شستم این خدنگم کارگر باشد

اگر در دیده دیدنها نباشد بهر پاس دل — محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد

ز هجران روز ما را در غبار عالمی دارد — نباشد در شب ما روشنی گر صد سحر باشد

نگویم جرم او را کشت شرم غمزه را نازم — که صد ره مرده ام دید و ز حالم بیخبر باشد

مکن دورم که بس دشوار با بال افشاندن — اسیری را که گردی زین حرم بر بال و پر باشد

دلم تا خو بآسایش نگیرد روز خورسندی — بخاطر شیوه آید که آن جانسوزتر باشد

نظیری شاد هم باشی که خدمتگار دیرینی — کدامین قدر و قیمت پیش او خاکت بسر باشد

هرگز بسیر گل دل محزون نمیرود — یار از خیال غمزده بیرون نمیرود

عشق از جهان بریدن و از خود گذشتن ست — کار وفا ز پیش بافسون نمیرود

رام خاطر شود اما باشارت برمد — دست صیاد بصیدش برسیدن نرسد

بارخ هوش شکارش چه کمین و چه کمند — فکر نخچیر ز شوقش برمیدن نرسد

ندهد جلوهٔ عارض که تماشائی را — کار از حسرت با دست بریدن نرسد

گرد لخت جگر شور گزک مستان را — که بسیب ذقن آسیب گزیدن نرسد

خضر توفیق باو راه نما شد ورنه — کس بسر چشمهٔ حیوان بدویدن نرسد

جذب اقبال عروجم بمقامی انداخت — که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

اگر از چاه باین جاه برآید یوسف — مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوش از گوش شود محو نظیری ترسم — گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

عنان دل ز خودرائی بفریادم نگهدارد — بنالم کاندران دل نالهٔ مظلوم ره دارد

دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتاده است — گدائی عشقبازی با جمال بادشه دارد

چو گوید کفر مجذوبی باستغفار حاجت نیست — کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد

مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای اوست — حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد

تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست — بیابان شور اگر می آورد یوسف بچه دارد

فقیری را که شبها تکیه گاه از خشت اندر شد — چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید و مه دارد

حکایتهای عهد دوستی را کرده ام از بر — چو هندوئی که بعد از سوختن هیزم نگه دارد

همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را — که حرف هجر خونین نامهٔ ما ته بته دارد

بخاک پای گلبن مینویسد شکوه از غربت — اگر بر شاخ طوبی بلبلی آرام گه دارد

شبیخون غم از جا در نمی آرد نظیری را

شد جوانی و عشق و حرص و هوا | شعله بنشست و خس بدود آمد

زد سخن بر لب نظیری جوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نبارم که حجابم نبرد | حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد
تپش و تابش من گرم سوالش سازد | صدا داهست که کس پی بجوابم نبرد
گشته ام پی سپر حادثه چون گنج بیتم | جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد
خوار از عجز و تنزل شده ام میخواهم | که بصلحش نروم تا بعتابم نبرد
شکه عطر گل و مل راه مشامش بگرفت | بوی از سوختگیهای کبابم نبرد
سبزه خوش از گردش چشم و لب میگون کنم | زود مستم بسبوی بزم شرابم نبرد
قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نوش | هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد
نکنم یاد لب باده فروشش بنماز | که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد
برد مرغ که واله نکند امیدم | نوزد باد که از پای شتابم نبرد
هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم | صد فسونساز نشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بجز باد نظیری در دست
نگذرد آب رز از کام که آبم نبرد

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد | صف آهوش بدنباله کشیدن نرسد
سوی وحشت زدگان بس بسیانگرد | کار بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسد
میچکد ذوق کلامش برگ گوشم نخلد | که ز رگ تا برگم شهد چشیدن نرسد
طره بر باد فشان عشوه بگلزار فروش | در چمن سرو چمانش بخمیدن نرسد

ای یار طره خود را بگشاد و عشوه در کار گلزار بنما که سرو چمان خمیدن را فراموش کند و تمام گلزار از طره تو

زباب رحم و مروت نشان چه میخواهی — ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند
زبس مرور زمان منفعت ز اشیا رفت — خواص مهر گیاهی هزار ساله نماند
هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند — بغیر دردی می در ته پیاله نماند
مجوی رحم ازین گرگ ماه کنعان در — که شستری کله و مشتری کلاله نماند
شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت — همه تمام فلک شد نزار و ما به نماند
ز جنس عیش همه صید میکند ایام — ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند
زمین گداخته آتشین عذار انست — کجاست خاک که داغی بروی لاله نماند

نوالهٔ حصهٔ تن پروران لطیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد — عشق معمار هست و بود آمد
در بشر کبریای عشق نمود — ملک از عجز در سجود آمد
رو شد از صدر بارگاه شهود — انگه بر کار ما حسود آمد
عشق بر تخت ارژنگ بر نگریست — عقل و لوح و قلم فرود آمد
هر چه اهلیت نمودن داشت — همه از عشق در نمود آمد
نیست جز عشق و عاشق و معشوق — هر چه در معرض شهود آمد
عقل بر کار عشق سوخت سپند — شکل این گنبد کبود آمد
عشق صنعت نمود بی آلت — بود هر چیز از نبود آمد
جامه مجنون در دکه خلعت عشق — عاری از جنس تار و پود آمد
عشق را عشق دی و فردا نیست — دیر هم زود تر ز زود آمد

با موی همچو سبحهٔ کافور نکروند | آنان که پی بزلف چو زنجیر برده اند
یوسف فریب گرگ ممثل کجا خورد | روبه بصید کردن نخچیر برده اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

چه خوست کین دل کافر نهاد من دارد | نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
بآب و آتشم از سرکشی نمی سازد | هزار عربده با خاک و باد من دارد
ز تیر ناله فلک را کمین بر انگیزد | کمان فتنه بزه از عناد من دارد
ندیم غصه که روئی ز من بگرداند | عدوی رحم که راهی بداد من دارد
بچشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم | اگرچه قوت دید از سواد من دارد
مبارزی که هدف سد آهنین سازد | کجا هدف ز کمین و کشاد من دارد
چه اعتماد کنم بر دو روئی غماز | که حادثات جهان را بیاد من دارد
بصد علاقهٔ دل بایدم مقید بود | باین کمان که سر انقیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت | متاع مصر دگر در مراد من دارد
رساست دست تجرد که نزل من گیرد | قویست پشت توکل که زاد من دارد
بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند | هزار فخر بمن اوستاد من دارد

ز مکر چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سپید رقم قسمت و حواله نماند | اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند
هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت | مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند

لالهٔ حمرا و لعل آبدار +
عکس از داغ درون بر داشتند +
این همه گلهای سنبل و زرد و سرخ +
جوهری از قول شور انگیز ما +
غنچه را دل زان نوای جانخراش +
رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع +
داغ هر سودا کزان اندوخت عشق +
نگهی بر خاست زین سودا بصد
اصل این فرع از زمین شد عطر بیز

گوه را در جیب و دامان ریختند +
بر چمن گلهای الوان ریختند +
از دم ما بر گلستان ریختند +
عندلیبان را بالحان ریختند +
پاره پاره در گریبان ریختند +
چینیان بر قصر و ایوان ریختند +
مصریان بر بیت احزان ریختند +
بر قمیص ماه کنعان ریختند +
بر نبی از فیض رحمان ریختند +

مایهٔ می ماند با قی زین عبیر
بر نظیری در خراسان ریختند

پیران که وقع فیض بتاثیر برده اند
چون من بر آنکسان که نفس کرده اند سرد
سرگشته اند اگرچه بتحصیل تجربه
از سالخوردگان نبود خوشتر فضول از انکه
پیران زروز تیره سیه کار میشوند
بیباکی و غرور جوانی نماند حیف
شادی بشیب گرمی و افیون بود چه خط
گر کج شود بما دل نازکبران سزد

آب رخ جوان بدم پیر برده اند
نور سحر بنالهٔ شبگیر برده اند
بی تا فراز طارم تدبیر برده اند
صحبت لطیف خانهٔ تقدیر برده اند
با آنکه موسفید سر از شیر برده اند
پیران همه خجالت و تقصیر برده اند
این قوم ره بعیش بتدویر برده اند
بار گران قیامت چون تیر برده اند

صبا ترسان وزد سویت که ترسد — دماغت عطر گیسو برنتابد
مزاج وحشی دارے که از دور — نگاہ چشم آہو برنتابد
ز بس وحشی غزالانت رمانند — دل شوریدہ ام ہو برنتابد
کلاہ ناز نیک از سر نہادی — جبینت چین ابرو برنتابد
خدنگ چشم زد واز زہ فگندے — کمانت زور بازو برنتابد
چو عزم بدعتی خویت نماید — عنان زانسو باین سو برنتابد
بقہر و ناز تو گردن نہادیم — کہ سر از صولجان کو برنتابد

چو آید در بیان کلک نظیری
لآلی تار صد تو برنتابد

ریشخہ از حسن جانان ریختند — بر جہان از عشق طوفان ریختند
زان ہمہ طوفان کہ بر انگیخت عشق — جرعۂ در جام انسان ریختند
از قضا آن جرعہ چون آمد بجوش — ہر طرف در قالبی جان ریختند
ریشخ نوری شد ہویدا ہر کجا — پرتوی بر شرط پیمان ریختند
از خمار و مستی آن نور پاک — دُرد کفر و صاف ایمان ریختند
ہر طرف رنگی بگل بسر شتہ شد — قالب گبر و مسلمان ریختند
شہوتی انگیختند از مغز نے — پیکرے از آب حیوان ریختند
دانکہ از الماس بہر جان ما — تیغ ابرو رمح مژگان ریختند
بر گردند و ازان آلودہ زہر — سوزنشے بر زخم پنہان ریختند
ب کردند از دل ما یارہ — دانۂ یاقوت رمان ریختند

قصهٔ عشق بوصفِ تو طویلست طویل
درکِ تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد
که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد

بود نزدیک که کام از لبت شیرین گیرم
دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

گرد بازیچهٔ معشوق نطیری خود را
انچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز بس هجوم گریه در دامن آویزد
سر دست نگارینم نگار از گردن آویزد

جان در دوست آویزم بدلگرمی دمسازی
که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد

نسازد بوی یوسف دیده یعقوب را روشن
اگر عشق زلیخایش نه در پیراهن آویزد

مقیم کوی تو بیروی تو بابلبلی ماند
که صیادش بگاه دی قفس در گلشن آویزد

گرفتم در پر پروانه سوزم در نمی گیرد
حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد

دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی
که در هر بخیه لختی خرقهٔ از سوزن آویزد

چراغ ما چه زیب دفر دهد محفل سرائی را
که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد

به بینی گر جلائی از مه و پروین مشو ایمن
بشکل خوشه گه صیاد دام از خرمن آویزد

پی درد نطیری این همه گفت و شنود ارم
گلی می چینم از گلشن که خاری در من آویزد

نگاهت چشم جادو بر نتابد
فریبت خال هندو بر نتابد

چو گل از تابشی بر میفروزی
مزاجت گرمی خور بر نتابد

تعالی الله ازان لطف بناگوش
که بر تابیدن رو بر نتابد

چنان در دوستی تو سن عنانی
که رخش طاقت مو بر نتابد

کبود روی ازان شد بنفشه در گلشن — که با کلالهٔ جعد تو کج کلاهی کرد

ز چین زلف نسیمی نزد بموج عذار — سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد

ز روی و زلف توام سایه در ضمیر انداخت — فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد

نشان کوکبم اختر شناس بدمی یافت — مشاطه خال ترا کند و پر سیاهی کرد

کسی چو خال ز حسن تو کامیاب نشد — مقیم کنج لبت گشت و بادشاهی کرد

دلم ملاطفهٔ از لب تو داشت امید — هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد

من از ملامت مردم بعشق آزادم — ز سوی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد

سجل بپاکی حسن تو صبح صادق داد — که آفتاب و مهش ثبت بر گواهی کرد

دل از تو آب خورد کاروان مصری را — که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد

تبارک الله از آئینهٔ شمائل تو — که دل مطالعهٔ صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری کم — که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد — دور واژون نتواند قدحم خالی کرد

نبض در کار ندیدم چو شدم مست مدام — حل هر عقده که میکرد بخوشحالی کرد

پای جبریل بکرسی خیالم نرسد — عشق بس پایهٔ معراج مرا عالی کرد

شور این بادیه از بادیه گردیست مدام — رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد

هر که بر خوان طمع دست نیازید رسید — مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد

بجز در مجلس اصحاب بکارست که چنگ — جای از خسته درونی و حزین نالی کرد

کم از خندهٔ نوشین حریفان بگرفت — گوشهٔ کو که دل از گریه توان خالی کرد

سخن هر روز عالمگیر تر گردد نظیری را
که مردم بیش جادو سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند
که دل برند بصد راه و بر یک آهنگ اند

ز صحن سینه کشایند چشمه چشمهٔ نور
بزخمه صیقل آئینهای پرزنگ اند

کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند
به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند

مدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند
بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند

چو حد زیر و بم نغمه را نگهدارند
بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند

شکنجه لان چو بفتراک شان درآویزند
بطی نیم قدم در هزار فرسنگ اند

بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمه بچنگ
برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند

ز سر عالم لاهوت میدهند نشان
ز پردهٔ دگرند این گروه نیرنگ اند

هزار رنگ برآرند این فسونسازان
که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند

سواد صومعه را نسخهٔ فسون سازند
که طبع کارگهه نقشهای ارژنگ اند

بگوش کرشده تحریر شان نذر آتش
که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند

مساط رخ مستند بامی و قدح اند
مقالهٔ غم عشق اند بادف و چنگ

اگرچه قاطع زهدند مایهٔ هوشند
وگرچه رافع شرعند جان فرهنگ

دلیل اهل فنایند در عروج و نزول
باوج در طیران در حضیض ره لنگ

نظیری از پی این جادوان مدو بسیار
که در ربودن ادراک جانک و شنگ اند

بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد
نشان پاش بهر گام قبله گاهی کرد

مسافری که بنا بود و بود خود بیند — بفکرِ منفعتِ بیش و کم نمی افتد+
دلیلِ عشق نزیبد کسی که در هر گام — سرش چو شمع به پیشِ قدم نمی افتد+
جنان زشوق تو گردیده اند سرگردان — که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد+
جنان پرستشِ روی تو جذب دلها کرد — که عشقِ برهمنان بر صنم نمی افتد+
بذکرِ من خطِ نسیان کشیده اما — بفکرِ غیر ز دستت قلم نمی افتد+
رسهوِ خاطرِ یاران جنان سقیم شدم — که سایهٔ قلمم بر رقم نمی افتد+

نویسی ار بنظیری دعا و گر دشنام
زشوقِ نامه بفکرِ رقم نمی افتد

نه هر مغزی که بُوید نکهت از مصر و یمن گردد — مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گردد
شبی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را — پسر گم کرده چون آنس با بیت الحزن گردد
ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری — زدل جوهر چه میجوئی که فیض از خویشتن گردد
دمی نقاش از نیرنگِ صورت نیاساید — فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گردد
نفس تلخست تا طعمِ حقیقت نیست با مغزش — سخن شیرین بود وقتیکه اورنگِ سخن گردد
ز خود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیخویشی — عزیزِ خلق گردد هر که در غربت وطن گردد
درین دیر کهن چون امن گردد خاطرِ انسان را — که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گردد
ز عریانی ازین شادم که از تشویش آزادم — گریبانی ندارم تا کسی از دست من گردد
چه راحت از وطن آنرا که یارش در سفر باشد — کجا بی زر دی گل آرام بلبل در چمن گردد
بوقتِ زندگانی چاک زد هر کس گریبانی — بعهدِ مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد
ز بس بُوی کمالِ شرک می آید ز توحیدم — در ارشادِ مغان تکبیر از من برهمن گیرد

روی از میدان سر بازان بگردان کاهل ذوق — پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده اند

ما بچین زلف کشتی بر کنار آورده ایم — عشق دریائیست کش دیدار ساحل کرده اند

گر دو عالم گردم چو بینم در هوای کیستم — ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری رونقست
هر طرف از گفتگویش گرم محمل کرده اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود — ابد رسید و نیاسودم آنچه مشغله بود

نصیب من ز ازل درد بیدوا گردید — که برد باری هر کس بقدر حوصله بود

قصور طرز نگارم تمام حسن شکست — که از میانه همین باهش مجادله بود

ببوی من سبب اجتماع دلها گشت — جنون که باعث آشفتگی سلسله بود

بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش — نکو کشیده که آئینه در مقابله بود

دلم ز سیر دهانش بقیل و قال افتاد — لطیفه زلبش صد هزار مسئله بود

لبش بداد ان کامم نبود جسد اما — بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود

فریب قول بداندیش گرگ فاسد گشت — ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنکته گفت عجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این حیله بود

کسی بملک حدوث از قدم نمی افتد — که بر گذر گه شادی و غم نمی افتد

بروشنائی دل رو که رفتگان رفتند — گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد

من این مرقع الوان بیفگنم روزی — که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد

زبان دعوت و تسخیر به که بربندم — که در چراغ کسی آتش بدم نمی افتد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد
کس نیست که در گردن ازو دام ندارد

نه دل آزاده پای پست شود
بپرواز دل رز دست شود

همتی کان باعتدال افتد
کی بعلت بلند و پست شود

عشق را پایهٔ معین نیست
مومن از عشق بت پرست شود

بهوائی که در دماغ افتد
ناقه در زیر بار مست شود

کار از انکسار بگشاید
عشق را فتح از شکست شود

شرم از چشم پارسا ببرد
خط که بر روی خوش نشست شود

هر که بیند طلوع حسن ترا
سرخوش از نشاء الست شود

چون نقاب از جمال بردارے
هر چه نابود گشته هست شود

بحر در آستین نظیری راست
کی کرم پیشه تنگدست شود

اینکه دل نامند چون حرزم حمایل کرده اند
هیکلی از اضطراب چشم بسمل کرده اند

از کدامین دودمان با این دلیل افروختند
چرخ را پروانهٔ فانوس مخمل کرده اند

این گل از هر شاخ خودروئی نمی آید ببار
تخم یکجا گشته صد جا آب در گل کرده اند

در خیال قید زلف و خال هر کس ماند ماند
فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند

از قدم تا فرق ناز و نوش و بر ابرو گره
خوان دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند

از پی دنیا مشو پویان که این موج سراب
هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند

خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمرست
در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

زاغ گر نه بجد کند پرواز — بهمش چرخ بال و پر پیچد

اصل بهتر که ترک فرع کند — پای در دامن اثر پیچد

دیده سیل بهار شد که جهان — بهم اوراق خشک و تر پیچد

تر و خشکی که کوه و صحرا راست — خوردهٔ لاله در شرر پیچد

زحمت خار و رنج خارا را — لاله در پارهٔ جگر پیچد

ارغوان را که خون کند سیلان — ساعد از نوک نیشتر پیچد

بس فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظر پیچد

عشقست طلسمی که درو بام ندارد — آنکس که ازو یافت نشان نام ندارد

بس حلهٔ الوان بقد عشق بریدند — یک جامه بر اندازهٔ اندام ندارد

بادیکه وزد وجد کند مست محبت — عاشق سر و سودای می و جام ندارد

بس زاویهٔ حال مرا روز لطیفست — تاب نفس صبح و دم شام ندارد

آغاز جنونم شده پایان محبت — کاریست بانجام که انجام ندارد

از خویش تسلی نشوم تا رمقی هست — پروانه بجان باختن آرام ندارد

کوته نظران در طلب توشهٔ راهند — عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد

زان دانهٔ مشکین و خط سبز ندیدم — مرغی که دلی در گرو دام ندارد

جان زیر لب از پا و سرش بوسه بچینید — کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد

سرخوش ز لبش پیش شدم کز لب ساغر — می چاشنی تلخی دشنام ندارد

عریانی ما را شرف کعبه بپوشد — درویش حرم جامهٔ احرام ندارد

حذر ز آه نظیری که خانمان سوز است
مباد این خس سوزان بدست باد افتد

هنوز راه نگاهم ببال و پر ندهند
کبوتری که نیاموختند سر ندهند

خراب نرگس سنگین دلان سرمستم
که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند

ز غم بگونه زرین شدم چه چاره کنم
قبول صحبت صاحبدلان بزر ندهند

ازین گشاده جبینان ثبات عیش مجو
که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند

بزهر یاس بساز و مجو حلاوت کام
دوا چو داروی تلخت کند شکر ندهند

ز خوان نعمت دوران رضا بقسمت ده
که طعمهٔ ز غمت خوشگوارتر ندهند

بداد سوز که بر بستر آب عنابت
بغیر تب زدگی و تف جگر ندهند

چه یاد جور رفیقان کنم نصیبم بود
که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند

مثال ما لب دریا و حال مستسقی است
دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند

سزد که مقنعه بر سر کنند آن مردان
که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا نزد گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد
ابر خرگه بیکدگر پیچد

آفتاب از کمین برآرد سر
پنجهٔ ابر باد بر پیچد

مسند سبزه نخل بگذارد
ز افسر غنچه شاخ سر پیچد

همه ذرات خاک بتگر را
تار زنار بر کمر پیچد

حسن زنگی جهان نموده تو هم
سیمیا را بساط در پیچد

معلوم شد از مستی ما حوصلهٔ ما +
دادند بحکمت می و بیهوشش نکردند

باید بعصا رفت چو موسی که درین راه
یک چاه نکندند که خس پوشش نکردند

در حلقهٔ شام زان خطِ رخسار قرینم +
تا کوکب آن صبح بنا گوشش نکردند

اشجار چمن دست بهم داده و یاران +
سیری بمن غمزده همدوشش نکردند

جانم برهِ پردگیانِ سحری سوخت +
سویم نگهی از ته شب پوشش نکردند

خون نابه ببو آمده بر جیب و کنارم +
زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند

امروز نه رحمست که لب تشنه گذارند +
آنرا که لبی تر زمی دوشش نکردند

فریاد ازین شوق که در جانِ نظیری
تا مردنش از زمزمه خاموشش نکردند

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد
بتخمِ عشق رسد میل چون زیاد افتد

نشاطِ صحبت فرهاد و رشک خسرو داشت
خوشست عشق اگر کار بر مراد افتد

بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید
بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد

چو قیمتی نهندم روزگار بفروشید +
نه یوسفم که خریدار بر مراد افتد

مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد +
کم ست آدم مفلس باعتماد افتد

خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند +
گشاده که همه کارها گشاد افتد

عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر +
که هر کرا تو بگوئی زیاد افتد

ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات ست +
که تا زیاد برآید که نا بیاد افتد

چو در ره خلق جهان در هوات میگردند
بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد

شم زنبل بند زمانه کاسته شد +
چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

صبحدم دامن کشاید حلهٔ عطرآگین شود — از گل اخگر برفروزد غنچه را مجمر کند

سنبل اسرار میروید که از راز سپهر — هرچه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد چنان
کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

دریغ نقش املها بر آب جو بستند — بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند

چو موج روی هوا بر سراب میرانند — کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند

مپرس حال که این مطربان چابکدست — دل از نوای حزینم بتار مو بستند

بخست جان ز دم این مغنیان گوئی — خراش سینه تراشیده بر گلو بستند

نه عاقلست که تن در دهد بخلعت خاک — هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند

بکشت و زرع هر احسان رسید آسیبی — که مفلسان همه بر چنگ آبرو بستند

مجوز ناموران غیر نام کین خانان — صلا زدند بیغما و در فرو بستند

بغم بساز که از بی نشاطی ایام — مغان بدیر دهان خم و سبو بستند

درین جزیرهٔ جهال میسرایم شعر — چو رند مست که بر گردنش کدو بستند

ازین جهان دلم آمادهٔ گریختن ست — چو کودکان که میان چست در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه در کارست
مگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند — صد تلخ چشیدم شکری نوش نکردند

یک خرده گرفتند پس از نکتهٔ بسیار — گشتیم فراموش و فراموش نکردند

ما روزه ازین مائده بر چنگ گشادیم — در کاسهٔ ما جرعهٔ سرجوش نکردند

نکاح باغ و بهار است دایهٔ بستان
میان نرگس و دستار خار می بندد

چمن ز صوت بلند هزار پند دارد
که رنگ لاله و گل بر قرار می بندد

از این حدیقه چو گل زود باد بیدش رفتن
کسیکه دل بنوای هزار مے بندد

مسافران چمن نارسیده در کوچند
تنگوفه میرود و شاخ بار می بندد

ز بی ثباتی گل بر درخت پندارے
که غنچه بر سر آتش شرار می بندد

گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین ست
بدان که خون دلش در کنار می بندد

چه عیش و سور میسر شود ز دور اے
که عقد نشاء مے با خمار می بندد

وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه
که موم کردن آتش نبار می بندد

ز دور چرخ چو ماهیست نان بگردانیم
که طبع بر رسن تابدار می بندد

متاع نخبت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند
شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند

غنچه گردد سبز مغز سبزه زنگاری قبا
روز عرض آید که هر کس سر بجود در بر کند

از گل مستان بروید تاک می شوریده وار
لالهٔ خونین ز خاک کشتگان سر بر کند

حسن گل برقی بستان افگند کز تاب آن
بلبل شوریده را هم رنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجهٔ آذر که بر رغم خلیل
با و آزاری بهر سو لعبت آذر کند

جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع
باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند

ترسم از مخموری ساقے که هنگام صبوح
صبح را کم از فروغ لالهٔ احمر کند

برنج رسودامے وزد باد بهار
استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

۱ بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون کرد
شبانم پرورد تا در کف قصابم اندازد

۲ عزیزان از تعلق سخت در رفتن گرانبارم
کسی خواهیم درین طوفان نخست اسبابم اندازد

۳ ندارم شورش و ذوقی نظیری اشک یابی کو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

۴ دل با هوش دم برون ندهد
چشم با دوست نم برون ندهد

۵ در کشد بحرهای غم عاشق
رشحه از قلزم برون ندهد

۶ دل اسرار بین حدیث قدیم
جز بحکم قدم برون ندهد

۷ چیست نوشتند نامه حاضر باش
نشنو کاغذ رقم برون ندهد

۸ منگر آن نگاه وحشی را
راه از دیده رم برون ندهد

۹ نگه از چشمش ار برون آید
زلفش از پیچ و خم برون ندهد

۱۰ این خم از بهر مرگ شور جهان
غیر نیل و بقم برون ندهد

۱۱ بده آب خضر که در دو دشت
خاک جز جام جم برون ندهد

۱۲ مرد باید که فکر یار از دل
تا زید نیم دم برون ندهد

۱۳ مکفم جام شادمان گون ده
تار خم رنگ غم برون ندهد

۱۴ متوان کم ز پیر ترسا بود
میر داز کف صنم برون ندهد

۱۵ گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

۱۶ جهان جوان شده عقد بهار مے بندد
بهار پای جهان در نگار مے بندد

۱۷ ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان شد
جماد نامیه خود را بکار مے بندد

چه نصرت در گذرگاهیکه آهو پالهنگ افتد

آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد — صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد

شد عمر و سرگرانی او بر طرف نشد — بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او — با دوستان تغافل دشمن نواز کرد

عقلم نظر بآینهٔ دوستان فگند — از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد

چشم طمع بدوز که در قسمت کسان — هر کس کشود دیده محبت فراز کرد

صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام — از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد

هر جای بینم از تو سزای پرستشی — بر کعبه میتوان ز همه سو نماز کرد

صوت تو از ترانهٔ ناهید برگذشت — شد بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل وجود عیش نظیری بهم نزد — کوتاه دید مرحله خواب دراز کرد

یکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد — خرد فرسایدم زنگش ز آب و تابم اندازد

زر صافی بدم از زیب و رنگ طبع بیگانه — چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد

ز سلطانی بکنج گلخنی افگنده تقدیرم — که خاکستر بجای بستر سنجابم اندازد

ندارم مستی طاوس اگر همرنگ طاوسم — فریب طبع روبه در شراب نابم اندازد

بخون سرگشته تر دارم دلی از چرخ دولابی — نیفتم در خیال خود که در گردابم اندازد

حیات و مرگ خود چون حاصل افسانه می بینم — شبم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد

چو مرغان سحر خوانست از بس ذوق فریادم — بنور صبح رشک پرتو مهتابم اندازد

ادا تا کرده فرض صبحدم تا چند مخموری — بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد

حریفی کز خرد بازیچه سازد — عتاب گریه فرمای تو باشد

نهایت نیست طومار دلی را — که مضمونش تمنای تو باشد

کدورت نیست کاخ سینه را — که راهش بر تماشای تو باشد

گل صد رنگ میروید ازان خاک — که در وی نوش صهبای تو باشد

سحرگه هر که پیش از خواب خیزد — حریف باده پیمای تو باشد

دو عالم نقد جان بر دست دارند — ببازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو — که درد تو مسیحای تو باشد

پس از نه مه جهان را دامن عیشی بچنگ افتد — مرقع تا کدامین خار و خارا را برنگ افتد

نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو ببریدند — قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد

بعشق رویت از دل ارغوان و لاله میچینم — شراری لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد

فگنده دلخراشیهای رنجش خسته و زارم — مباد آئینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد

پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم — بتر از نو مسلمانی که در قید فرنگ افتد

ز حسرت سوختم و ز شرم دودی بر نیاوردم — الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد

ترقی در توجه کم شود عشق مجازی را — بمنزل کی رساند مرد را همت چو لنگ افتد

تمنای گهر سرگشته ام دارد بدریائی — که در هر گام صد جا راه بر کام نهنگ افتد

جنیبت دار را بند انده و ذوق جهان هم را — نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد

همیشه همچو اجزای خط پرکار در کارم — کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر خط تن مطیع نفس گردیدی

بی نام و نشان خوش است مرغی — گو نالهٔ زار ما ندارد
گردون مه و مهر دارد اما — نقدی بعیار ما ندارد

خونابه کشیم ما نظیری
می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد — ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
شکارت خوش بر آید گر خود از منزل برون آیی — نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد
نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن — ز بس سستم گره از بال من در بال من افتد
از آن برجم که هر گه عقدهٔ در پیش چرخ آید — ز دوران ماه من ماند ز گردش سال من افتد
بزن در نامه ام ای ابر محشر از کرم برقی — که میترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد
بقاتل خون خود پیش از سوال حشر می بخشم — که میترسم که در درماندگی ز اهمال من افتد
مرا گستاخ گوییهاست در مجلس نخواهد شد — که دائم بند حسرت بر زبان لال من افتد
الا از گوشهٔ چشمی که از عالم همین دارم — که در هر شادی و غم قبلهٔ آمال من افتد

بسی پر شوق می آید نظیری کعبه میترسم
بتی ناگه ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور ایمای تو باشد — نوازد هر کرا رای تو باشد
بدلتنگی کنم دلخوش همیشه — که تنها جای غمهای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم در و جای تو باشد
شود مجروح مغز استخوانم — سر خاری چو در پای تو باشد
می آشفتگی در شور آرد — نگاه کار افزای تو باشد

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود
غائب از دیده نگردد ز مقابل برود

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

راه بیگانگی پیش نداری که کسی
بدلیل ره وطی کردن منزل برود

صبر داریم که این تهمت عشق از سر غیر
همچو خون بحل از گردن قاتل برود

قصهٔ ما بعزیزان وطن خواهد گفت
هر کرا تخته ازین ورطه بساحل برود

نیکوی دوستی آرد بدل دشمن و دوست
همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود

مرد عاشق ندهد دل بتماشای جهان
آن دهد کیسه بطرار که غافل برود

سر چشمان تو گردم که ز بس خونخواری
قطرهٔ خون نگذارند ز بسمل برود

من و آزار نظیری ز کسم عار مباد
بزبان آید از آنم گله کز دل برود

بزمت غم بار ما ندارد
عیش تو غبار ما ندارد

ما چهره بخون کنیم گلگون
مشاطه نگار ما ندارد

چون شعله ز سوز سینه روئیم
نم ابر بهار ما ندارد

بس بوی ببرد گل که دستش
زخم سر خار ما ندارد

ما عربده میکنیم بسیار
مطرب سر کار ما ندارد

آئینه بعیب ماست گویا
عیب آئینه دار ما ندارد

هر نامه که دل نمیکند خون
پیغام دیار ما ندارد

خوشحالی روز وصل دیدیم
شوق شب تار ما ندارد

این غم که ملال آرد از کیست
رنگ غم یار ما ندارد

زین گل چه دیده اند مگر حاملان عرش
کز رنج راه پایهٔ محمل نهاده اند

قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ
زین آب زندگی که بساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر
خویشان بریده در ره قاتل نهاده اند

خوارم مکن که ریختن آبروی را
با خون صد شهید مقابل نهاده اند

بر هر که هوشیار بود اعتراض نیست
مستان قدم ببزم تو غافل نهاده اند

بنمای رخ تمام که شاهانه چیده اند
شاهان که خان بدعوت سائل نهاده اند

در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد
حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید
اجابت از در و بامم باستماع آید

نیست در خم شوقم که گر بجوش رود
هزار ذره و پروانه در سماع آید

چنان بنالش من روزگار خوش دارد
که گر خموش شوم بر سر نزاع آید

به بیع عشوه خرم جان که مست ناز مرا
اهانتی ست که خود بر سر متاع آید

بجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشتاب
چنان رود که مگر از پی وداع آید

چسان فسانهٔ بلبل برم بدرد سرش
سریست آنکه ز بوی گلش صداع آید

سر از اطاعت فرمان کشم جم و کی را
که بندهٔ که مطیع تو شد مطاع آید

نمونهٔ ز وصال تو و نمایش ماست
که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصبر و داد نظیری قرار و فرمان ده
که غم ببدعت و هجران باختراع آید

دوشینه سرودی دل افگار برآورد — کاهو ز حرم مرغ ز گلزار برآورد

امسال دگر اشک صلاح و دم زهدم — رنگ می پار و گل پیرار برآورد

من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر — بت از گرو خانهٔ خمار برآورد

تنها نه مرا راه زد از بوالعجبی عشق — بس شیخ که از خرقه و زنار برآورد

هر خار که اندر ره ما بر کف پا خورد — صد رنگ گل از گوشهٔ دستار برآورد

بدکرد بما هر که در خلوت ما زد — ما را ز سراپردهٔ دیدار برآورد

چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی — جولان تو طاوس ز رفتار برآورد

بس سر که بزد بر در افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شب تار برآورد

بخاطرم گله گشت دوست دشمن شد — دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد

چو خانهٔ سرگشتست عهد را بنیاد — ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد

مرنج اگر نشدم مضطرب ز آمدنت — چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد

در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم — که شرمسار ز خود زاهد و برهمن شد

سر از غبار تو گفتم برون توانم برد — کمند پا و سرم طرف جیب و دامن شد

کشید بر سر دیوار بوستان دامی — که گل ملول ازین بلبلان بشیون شد

مساز خنده دگر رنجه پا که نگشاید — لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را بنانه بباطل نهاده اند — بس معنی جمال درین گل نهاده اند

درمانده گشته است باین کار و بار عشق — هر سو هزار عقدهٔ مشکل نهاده اند

مقیدم به بتِ خود چنانکه میخواهم — نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد
زطورِ عشق همه کار عقل دیگر شد — چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد
مشو بجویش مقید که مرغ زیرک را — خطر گهیست که مشغول خویشتن باشد
سفر گزین که نهالِ اول ار ملول شود — زمین غریبش آخر به از وطن باشد
چو ذرّه ام هوای درِ تو بازار یست — که دور گردی من رشکِ انجمن باشد
زبسکه جامه ز شوقِ تو پاره پاره کنم — بهر چه دست زنم چاکِ پیرهن باشد
توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا — عیارِ شوق باندازهٔ سخن باشد
ز نالهٔ بس نکنم ز انکه کم رسد آسیب — بران درخت که مرغِ صفیر زن باشد

چو شاخِ گل همه مرغان بنزدگه گوش شنوند
که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

آنرا که قبولِ تو خریدار نباشد — در بیعگه هیچ دلش بار نباشد
از قیمت یوسف نشود یک سر موکم — هر چند خریدار ببازار نباشد
گویا تو برون میروی از سینه و گرنه — جان دادنِ کس اینهمه دشوار نباشد
از نرگسِ مخمور تو در بستر و بالین — بر پای رود فتنه و بیدار نباشد
از جلوهٔ حسنِ تو که در پیش حیاتست — بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد
عمم یار من و بخت سرا سیمه که این غم — گر از تو بود چون ز منش عار نباشد
آن شعله که افتد بخس و خارهٔ عشقت — هر سوخته زین نشأه خبردار نباشد

باد در دو تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد بگلش کار نباشد

کس در جفا طریق رضا را بسر نبرد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

پایمالم فتنهٔ را هر که در شور آورد
بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد

تخم غم در آب و خاک من مگو بر میدهد
خرمنی حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد

آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکه کس
خلعت سلطان برای مفلس و عور آورد

نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند
عشق دایم بر سر بازار مستور آورد

حسن گل برقی به بستان زد که اکنون شاخ گل
بلبل و پروانه را مجروح و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش طور آورد

هوس پروانه است اما بگرد دود میگردد
نظر خوبست اما دل غبار آلود میگردد

ز کاوشهای مژگان تو پر خون دیده دارم
که گر شویم بآب بحر خون آلود میگردد

دلم را کرده ذوقت خوش دگر نگذارم از دستش
دهد تا باز ذوقی دست غم فرسود میگردد

تو گر بر همزنی سودای دل نازی زیان داری
مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد

درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم
ندانستم که از مرگم دلت خوشنود میگردد

کس این بی اعتدالیهای حسنت را کجا گوید
که عاشق پیشت از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

گهی که وقت علاج دماغ من باشد
نسیم در یمن و نافه در ختن باشد

با آنکه ز مهرش بدلم حور نگنجد — در دیدهٔ او نقش من از دور نگنجد

پروانه بمهتاب کند بال فشانی — کز عیش بخلوتگه او نور نگنجد

از گریهٔ من عشرت او تلخ مسازید — در بزمگه خوش نمکان شور نگنجد

سلطان و گدا بر در میخانه خرابند — در حلقهٔ ما شوکت فغفور نگنجد

ما را چه محل لیک عزیزان نپسندند — هر دل که درو نالهٔ رنجور نگنجد

نومیدی و آنگه ز تو این تیرگی بخت — در روز سیاه و شب دیجور نگنجد

ما و روش دیر که دریای خطا شوست — در شرع غلط گونهٔ منصور نگنجد

از صد ره ویرانه پری جلوه کنانست — زانست که دیوانه بمعمور نگنجد

گر مست نهٔ دم مزن از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پر و بال هما رسید — هر جا رسید سایهٔ دولت ز ما رسید

بلبل نمی شود که ننالد ببوستان — گلبن ز صوت و نغمه به نشو و نما رسید

کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد — سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید

با غمزه این معامله پیش از الست بود — حرف بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش — آهن بقدر جذبه بآهن ربا رسید

شب خنده بر بضاعت درویش زد لبش — صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

کردند تلخ عیش حریفان ز حسرتم — لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید

آزار از جراحت بیگانگان رسد — مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح — طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

چو بر بام و در مردم نشیند چغد ناسازست — مبارک پی بود آندم که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشهٔ چشمی — فسون جادو نرا معجزم افسانه میسازد

محبت جزو جزوم را ز هم بی تاب تر دارد — تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیام نوبهاری لاله گونم ابر نوروزی — کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

بچشم کم نباید دید قدر زیردستان را — فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی — پری را گوشهٔ ویرانه ام دیوانه میسازد

مبادا برگ و بارم کم اگر افشانده ام تلخی — که شکر خنده آنرا نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون جنگست و ناسازی
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریهٔ ما تازه و تر بود — بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود

می رست رگ و ریشهٔ جان از بن ناخن — صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود

در زیر لبم گاه طرب زمزمه می سفت — بر دور رخش گاه هوس حلقه ثمر بود

تا روز بخلوتگه مقصود اجابت — در پیرهنم ناله هم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن دزد خیالی — پیرایهٔ خوابم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را — تا گوش گریبان نظر پر ز گهر بود

گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم — بیهوش شدم بوی تو با باد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه — دل بود همان خوش که بامید خبر بود

بگذشت گریبان نزدی چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعای تو بسر بود

خونم ار بر خاک ریزی نقض پیمان کی شود
خاکم ار بیرون در ریزی پریشان کی شود

گرمی اهل محبت از دم گرم من ست
ناله ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن
چون نمک بر ریش آمد در نمکدان کی شود

بازو ماه لخت اشان را کمندی لازم ست
هر چه دست ما رسد در وی گریبان کی شود

پشت پا زن بر هوس آنگه هوای عشق کن
تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

هیچکس بر روی بستر کسب جمعیت نکرد
بر سر کو تا نخوابد دل بسامان کی شود

داروی غم گریهٔ مستانه بیند پیش ازین
آن هم از کیفیت افتاد ست درمان کی شود

بنده نتوان کرد ما آزادگان را جز بمهر
جنس ما بسیار کمیابست ارزان کی شود

تنگدستی چو تو کی یابد نظیری قرب دوست
آنچنان نوباوهٔ هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آواره ام از خانه میسازد
فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد

صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم
محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد

قلم در اختیار اوست من چون نقش موهومم
گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد

بناخن ریشهٔ جان میکنم از هم خوشا دستی
که گاهی چنگ در زلف نگاری شانه میسازد

دل از رد و قبول مجلسم خون شد خوشا رندی
که شب با کنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو کنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی
ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد

مکن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر می نیست بالای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد
چو قحط گل بود بلبل بآب و دانه میسازد

زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت — بهر که داد مراد از من انتقام کشید

هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم — قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید

مرا فریب نبرد از ره ار نه این جادو — عنان خاص گرفت و کمند عام کشید

بآه و ناله حریفم ز جام و نغمه مگو — که کارم از می و مطرب باین مقام کشید

شراب دور جز آن بی تفاوتی نگرفت — که گر حلال رسید و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام شراب و طرهٔ حور — فرشته را ز فلک میتوان بدام کشید

چنان نزار فتادم بعشق نیم نظر — که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش برچینید
دگر نظیری بی ظرف یکدو جام کشید

رشکی بمن گهی ز ادای سخن رسد — صد جا نگه مقام کند تا بمن رسد

من بر در از تجلی این نور سوختم — پروانه چون بعرصهٔ آن انجمن رسد

در راه تو شمال و صبا در تردد اند — تا بو کرا دهی که به بیت الحزن رسد

گر زیر گلبنی قفسم را نمی نهی — جائی بنه که ناله بگوش چمن رسد

گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت — ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد

جیبی که پاره شد بملامت رفو نشد — دست جنون مباد باین پیرهن رسد

زاهد ز سر نکتهٔ صوفی چه آگهست — در شیوه های چشم صنم برهمن رسد

بازیچهٔ تو معجز عیسی بباد داد — در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسد

ای جان بسعی درد نظیری نمیرود
مرگی مگر بداد دل زیستن رسد

۱ ای خنده بر بضاعت درویش زد لبش — صد کاروان شکر به نی لنبور یار سید
۲ بال و پر از درازی منزل بسوختیم — پیغام بی نیازی عنقا بمار سید
۳ آموخت هر چه عشوه ز گبری بما فروخت — اندوخت هر چه غمزه ز یغما بمار سید
۴ گر گم رهیم تیره شب از خواب جسته ایم — حُسن تو شور کرد که غوغا بمار سید
۵ بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت — زنار راهب و بت ترسا بمار سید
۶ مارا کجاست ارزش زخم التفات تو — شد عام آنچنانکه تمنا بمار سید
۷ رحمی نما و مستی ما را زیاده کن — زان خم که یک پیالهٔ صهبا بمار سید

تمام

مشکل عنان نالهٔ نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بمار سید

۸ هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند — گر گشادش گرهی از دل ما بگشایند
۹ دردنایافتنم سوخت ندانم ز کجا — بلبلان را بچمن راه نوا بگشایند
۱۰ کارم از زلف گرهگیر تو پیچیده تر است — سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند
۱۱ آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی — چشم نرگس بره باد صبا بگشایند
۱۲ بر هم افتاده دل و دیده بر انداز نقاب — تا همه عقد گهر روی شما بگشایند
۱۳ هر کجا فتنهٔ آن چشم سیه در کار است — کفر باشد که زبان را بدعا بگشایند
۱۴ سیر این دائره بد نیست ولی میترسم — چشمم از خویش بیندند چو وا بگشایند

گر بمیخانه نظیری برم این زمزمه را
مطربانم گره از بند قبا بگشایند

۱۵ نمیتوان بگذاز من انتقام کشید — که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

عشق تو شک انداخت بهفتاد و دو ملت
حقیت آئین خود از کیش بر آورد

حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت
آوازهٔ آزادگی خویش بر آورد

از بیلک مژگان تو شد کشته جهانی
با آنکه ندیدیم کی از کیش بر آورد

چون از تو رهد صید که کعبین غزالت
چون پنجهٔ شیران بغضب نیش بر آورد

خط نیست که بر عکس رخت سایه فگندست
از صیقل تیغ آئینه ام ریش بر آورد

در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقم
از کشمکش عقل کج اندیش بر آورد

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش بر آورد

در دو غمت که همچو هما استخوان خورند
بر من مبارک اند گرم مغز جان خورند

بر نامه ام مخند که آشفته خاطران
مو کز قلم کشند نی اندر بنان خورند

مست آئیم بصلح اگر نکهتی بری
زان می که در محبت هم دوستان خورند

منشکر آنچنان نخورد کس ز دست دوست
کازادگان ز دست مبارز سنان خورند

جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم
این تیرها تمام اگر بر نشان خورند

چشم هزار تشنه جگر در کمین تست
ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند

آزادگان بجای رسیدند و ما همان
زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب گهیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بما رسید
در بزم چون نماند کسی جا بما رسید

دلال عشق بود و خریدار دلستان
خود را فروختیم چو سودا بما رسید

هر دخل که میخواست کند دشمن حاسد — آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد

از ظلمت شب مرغ خروشان نشد امشب — هر چند که در بند پر و بال زدن شد

پر زورتر از بادهٔ تلخ ست محبت — عشقی که برو سال گذر کرد کهن شد

الفت ده هجران و وصال است صبوری — مخموری من توبه ده و توبه شکن شد

تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبند — عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد

تا همسفر اشک خودم کار خرابست — هر جا که شدم در پی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر بمن آن مغبچه هم کیش برآمد — وان کافر بیگانه بمن خویش برآمد

نیش سیهم گرچه نمود از صف مژگان — نوشین نگهی از عقب نیش برآمد

چشمش ز کمانخانهٔ ابرو بمن انداخت — هر تیر که چالاک تر از کیش برآمد

اقبال دو گیتی بکلاه نمدی بود — دیهیم شه از خانهٔ درویش برآمد

کامی که بشمشیر و سنان دیر برآید — از دیدهٔ خونین و دل ریش برآمد

بر خلق نگردید گران هر که درین بزم — پس از همه رفت و ز همه پیش برآمد

دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل — لیک از همه خوبیش وفا بیش برآمد

دادیم بجان منصب همرازی جانان — دل نیز دو روی و غرض اندیش برآمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد

یغمای تو دستی بکم و بیش برآورد — تاراج تو دلق از بر درویش برآورد

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودائی
شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیای فنایم جلوهٔ در کار میخواهم
مهم بر بام تابد آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن
نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد

ز بس محو تصرف کردن یارم نمیدانم
که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاجت است این
یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصهٔ ما رفته خواب از چشم خاصان را
شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد

بر دنیا و دین خواهی سرشکی بر جراحت ریز
کزین آب و زمین صد خرمن از یک دانه میخیزد

مگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند
گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد
تا خم و خمکدهٔ عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را
از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار بشهر آمد و بازار چمن شد
گوش همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نامه برآرم
دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

اخراج مغل خواهم و تاراج قزلباش — کز هند برندم به نشاپور فروشند
در عشق تو با قدر دو بهایم که عزیز است — ویرانه که در کشور معمور فروشند
قربان شدگان تو بقصاب سر کوی — یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

بارانش دل و سینه ناسور نظیری
خوش باش که کم بندهٔ رنجور فروشند

ما بید بوستانیم ما را ثمر نباشد — مردود دوستانیم از ما مبر نباشد
از لب برون نیاید آواز عشقبازان — پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد
تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق — در راهی نمیرند ودر عشق کانجا خطر نباشد
صد ره اگر کشایند بر خلق گاه دیدار — آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد
اول نشان مردی اخفای کار خوبست — بهتر ازین که گفتی دیگر هنر نباشد
فیروزی ضعیفان در عجز و انکسارست — تا شکند صف ما ما را ظفر نباشد
تا دل بجای خویشست دارد عنان دیده — عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد
از تیغ کی هراسم دیدار مرد قتلست — خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
در گوشهٔ نقابت سیر گل ست و نسرین — زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد
هر جا رود مسافر حرف تو ارمغانست — یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد
قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده — کز ما خبر نیاید تا بی خبر نباشد

از شاخ لهو برکی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

زگرد شهای چشمش مستی پیمانه میخیزد — گره کز ابروان میخیزد دشمن مستانه میخیزد

تحمل کن که او خود بر سر این راز مے آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند
قرابه بر سر ار بهار بشکستند

چمن پیاله کش است و صبا قدح پیمای
معاشران صبوحی ز خواب برجستند

بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی
حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

جهان و عیش جهان حق قاف و سیمرغ است
در حریم فنا زن که نیستان هستند

تو نخل خوش ثمر گیستی که باغ و چمن
همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

بضربت تو چنان تشنه ام که صبرم نیست
بقدر فرصت آن ماهیان که در شستند

ز بیقراری افلاک داغها دارم
که تا ز شوق تو بر خاستند بنشستند

تو افزونست ز اندازهٔ بر بشیم عود
غزل بزمزمه خوانم که پرده ها پستند

ز مزمکته ادا میکنم که خلوتیان
سر سبو نکشادند و در فرو بستند

تو نخل میوه فشان باش در حدیقهٔ دهر
که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی ببالغ شدی کز نشاط وارستند

ایجانه بر سنگ سیه نور فروشند
این پایهٔ بینش نه بهر کور فروشند

فریاد که هر کس باسیری فتد اورا
شرط است که از خویش و وطن دور فروشند

عبرت نگذارد که بچشم و دل منکر
یکذره ز خاکستر منصور فروشند

رنینبده بود دعوی مستوری خوبان
هر چند که جولان بسر طور فروشند

سر دست چنان خانقه و دیر کرآتش
در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن در دکشانی که شناسای عیارند
فردوس بیک خوشهٔ انگور فروشند

که برای ترتیب صبوحی کمر به بندای مستمند شوچرا که خانخانان می آید ای وقتیکه فصل بآخر میرسد حسن او در سر آغاز می آید ازین سبب دوران را

مستحسن نیست ۱۲ مستحسن نیست ۱۲ مستحسن نیست ۱۲

شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی — چشمی همه کس بر رهِ این قافله دارد

معشوق جمیل ست و غیور ار نه بگویم — مجنون نسب از لیلیِ این سلسله دارد

هوئی بفراغت نکند در همه صحرا — دیوانه که آهوی رمان در گله دارد

دریاش همی باید و در ظرف نگنجد — صد گونه الم طایرِ کم حوصله دارد

فارغ نشوم یک نفس از بندگیِ عشق — شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد

بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق — اینک می و نی هر که سرِ مشغله دارد

چون گفته و ناگفته بسنجیدنِ بخت است
شعری که نگفتست نظیری صله دارد

کمالِ عاشقی حیرانیِ دیدار می آرد — چو آتش دیر میماند سمندر بار می آرد

نه رشکِ خودفروشان میکشد نی نازکم سنجان — فریبِ حسن غوغا از سرِ بازار می آرد

تو در خواه از قضا چندانکه فیروزی شود روزی — ببخت ار در ببندی اختر از دیوار می آرد

بهندِ خط جمالِ یار سودائی عجب دارد — همه اقرار و ایمان برده و انکار می آرد

مسلمان عاشق رخسار و هندو واله زلفش — موحد بین که با هم مصحف و زنار می آرد

مبارک فال صبح دولت دیدار میخواران — که دست و پای بخت خفته را در کار می آرد

ز خودبینان چه میگوئی ببزم بیخودان بنشین — که آب خضر اگر حاجت شود خمار می آرد

نظیری از نوازشهای درد دوست در دو قم
که چون چنگم بضربت بر سرِ اسرار می آرد

چون ابر بهاری بسرم سایه فگن شد — بر هر بر و بومم که نظر کرد چمن شد

چون شمع که شد رهبر پروانه ز تابش — دلسوزیِ او باعثِ جانبازیِ من شد

خلعتِ دهر باندازهٔ حال اکنون بست
چرخ رارشته بهم رفت و مدار آخرشد

هم چو دینار که در پای کریمان افتد
کس نگفت از چه شماریم و شمار آخرشد

کمتر از رنگ حنا بود بسا لطفِ جهان
سیر دستی نفشاندیم و نگار آخرشد

فکر ناآمده اینست که امسال گذشت
غمِ آینده همان بود که پار آخرشد

نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم
پرده بر یک طرف انداز که کار آخرشد

شاهدان گوشهٔ چشمی بنظر بازی دارند
هر چه دل صید همیکرد شکار آخرشد

دوقی زمی نزاد که صد شور و شر نشد
بیباکی از مذاقِ خمِ مے مدر نشد

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست
عنقا بروزگار کسے نامه بر نشد

بارا این چه آفت ست درختِ امید را
امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد

بیهوده برگذرگهِ آفت نشسته ایم
شد کاروان و مرورهی جلوه گر نشد

رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

دستار مارِ گنج گره در گلو شود
خم را که خشت میکدهٔ تاج سر نشد

شب زنده دار باش که تا پیر شب تراش
بیدار بود و بتکده زیر و زبر نشد

در صدر چون حضور نبود آستان گزید
هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد

بس نغمها بگوش نظیری هوس کشید
دراز درون به بست و به بیرون در نشد

قاصد دلی آزرده تر از آبله دارد
می آید ازان کوی و ز رفتن گله دارد

کس خیمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان
گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

نشسته نغمه سرایان بهم چه دانستیم | که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ
ز دام و دانهٔ صیاد مرغ می نالد | خبر نداشت که بر سیخ میکشد طباخ
غبار لشکر یاجوج غم جهان بگرفت | که گفت سد سکندر نمیشود سوراخ
بهیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست | ز گرگ اگر بجهی پوست میکند ساماخ

ردیف الدال

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند | بزیان میرود امروز گریبانی چند
زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر | قفسی چند بجا مانده و زندانی چند
سر و سامان سخن کردن این جمعم نیست | پهلو من بنشانید پریشانی چند
بس خرابی که ز یکدیگر مان نشناسند | مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند
کشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد | فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند
هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد | که نه لعل تو بران ریخت نمکدانی چند
هیچکس را سر پائی نزد ایام که ما | پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند
بر عشرت طلبی لخت دل آرم بیرون | چیده ام از گل این بادیه دامانی چند

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد | روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد
شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه بماند | جور گلچین و نزاع سر خار آخر شد
عندلیب ار نسراید بقفس معذورست | گل ببازار نبردند و بهار آخر شد

بر دل و سینهٔ من داغ جفا گردد مهر — در رگ و ریشهٔ من قوت بلا گردد روح

نه بخود حامل پیمان محبت گشتم — عشوهٔ دیدم و خوش بود سر از جام صبوح

صالح و طالح اگر جمله چو من واجویند — توبه در توبه ز زشتی بگریزد چو نصوح

سوی رحمن علی العرش توجه کردم — بانگ زد عرش که باکی ز مکان یا سبوح

ردیف خا

در صحبت همه بر روی نظیری بستند — بخود ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ — که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ

اگر بگلبن تو بلبلی پناه آرد — کسی نمیزندش گل بر آشیان گستاخ

هزار جمند که در راه تو شهید شود — هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ

بآب خنجر جلاد ده طهارت ما — که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ

اگر سوالی ازان لب کنیم خیره ببخش — بمیزبان کریمست میهمان گستاخ

بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول — اگر بدیر نهد پا بر آستان گستاخ

محرمات حرمگاه های معبود اند — بمقتضای طبیعت مده عیان گستاخ

عجب که جان بسلامت برند مغروران — ستارگان قدر انداز و آسمان گستاخ

چگونه حرمت درویش پارسا ماند — سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ

مباد صاعقهٔ بی نیازی بجهد — چنین مجوی نظیری از و نشان گستاخ

چو نیست حد که ببالین نهم سری گستاخ — چه سود از حرم امن و خوابگاه فراخ

هزار خار برون میزنند طبل رحیل — هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده بکاخ

خاستست دم مرغ سحر برخیزید
جگری تازه کنیم از نمک تازهٔ صبح

مغفر جام بیارا برش می در زین کش
تا بیک حمله کنم غارت جمازهٔ صبح

سپر شب بنشینخون دعا بشکستم
علم روز زنم بر در دروازهٔ صبح

رفته اوراق شب و روز بهم برچیدیم
نجیهٔ ثابت و سیارهٔ شیرازهٔ صبح

دست در گردن عذرای جهان اندازم
طلی روز بهم برزنم و غازهٔ صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری دگر
بسر شاخ سرائیم سر آوازهٔ صبح

گوش گل سیدر داز مژدهٔ پیغام صبوح
زنده دار دنفس باد صبا نام صبوح

تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده
خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح

تو گل از مرغ سحرگاه گرفتار تری
دم تر دصبح حریفان که نشد دام صبوح

در چنان بزم که مستان سحر میکوشند
صاف خورشید بود در دتهٔ جام صبوح

دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد
در گرو رفتادم زلب بام صبوح

غم مطلوب سر از دامن دلبر نگرفت
لابه نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل اداگر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح
دیده شد غرقهٔ طوفان چو جگر گوشهٔ نوح

در ره دوست هلاک زن و فرزند نجاست
بر در وصل وداع کس و پیوند فتوح

صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر
صد کنایت که یکی را نبود در نگ صبوح

گاهم از باد هوا سنگ بهار و ظاهر
گاهم از کلک قضا جرم بزاید مشروح

مثال نسبت اعقاب جد او اینست | که آنقدر که گهر بیش بیش قیمت تاج
قبول تربیت استاد میکند شاگرد | هوای معرکه شهباز میکند دراج
بیان قصهٔ رزمش نکو نمیدانم | وگرنه نظم کنم بود می هم آنجا کاج
غنیمتی که من از گنج فقر یافته ام | خراج ملک دهند و نمیدهم بخراج

ردیف الجیم

سر نظیری و خاک سرای پیر مغان
ز آستان کریمان کجا رود محتاج

ای کعبه که گردت ننشیند بصفا هیچ | جائیکه عطائی تو بود کفر و خطا هیچ
نرخ نظر حسن قبول تو بلند است | ریزیم دل ار بر سر دل تا بسما هیچ
گر بهره از خلق و سرشت تو ندارد | خاک پی روح القدس و آب بقا هیچ
با قهر تو علت نه و با مهر بهانه | آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ
عشق تو مرا از بت و زنار برآورد | آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا هیچ
با آنکه ز پی چشم عزیزان نگران بود | رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
کونین چکار آیدم ار با تو نباشم | بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ
کم حوصلگی از طرف ماست وگرنه | از بحر نوالت نشود کم بعطا هیچ

ردیف الحاء

از تست که این زمزمه با طبع نظیری ست
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

دهل و نای دریدیم بآوازهٔ صبح | بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازهٔ صبح
دیر گشتیم ز فیض سحر آگاه دریغ | جامهٔ پاره نکردیم باندازهٔ صبح
می و معشوق باندازهٔ ما می باید | رطل خورشید کند چارهٔ خمیازهٔ صبح

ریاض در مسجد برد نظیری را
که فقر باده کش و گبر پارسا باعث

برطبع ساده زود شود خوشگوار بحث
دارد برای طفل شکر در کنار بحث

بر خشکگین معاش چنان کز پی نزاع
بر هر غبار خاسته سازی سوار بحث

از هر غمی بخاطر ما کین سبکتر ست
این راح را بروح کند در عیار بحث

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست
هرگز نکرده ام بکسی در خمار بحث

در بزم گل نیاز و تضرع در اضطراب
زان برستیزه ام نگرفته ست بار بحث

خط مسلمی بکف صدق داده اند
هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

اولین
مطلب گر نیز داز تو نظیری جفا مکش
جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج
نسودن خط تو پیغام بعثت شب داج

که بادشه ز رعیت نمیستاند باج
ظهور حسن تو امنیتی بدوران داد

که از دکان مسیحا نمیخرند علاج
چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت

که کعبتین دغا خانه میدهد تاراج
میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست

بخود سیم دغل را بهیچ جای رواج
حسود مهرهٔ دل قلب کرد و غافل ازین

در از دستی حسنی که میرباید تاج
سر شک زرق در انگور وا نمیگردد

که طالعش بظفر کرده اند استخراج
نماند شوکت شاهان کسی نمیداند

که شیر پنجه کشاید بر سماط ز جاج
سوار معرکهٔ آخر الزمان ایرج
چنان اجریده قلب عدو بهم شکند

گل گریبان چاک و نرگس مست رفتند از چمن
سرو را غیر از هوائی در سر مخمور نیست

بر در پیر مغان هرگز نمی میرد کسی
در مقامی کاب حیوانست غیر از سور نیست

چون سرای کاروانگاهست دنیا برگذر
شب نمی آید که صد مسکین در و رنجور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود
زخمی از نیش محبت نیست کان ناسور نیست

بنده گر بیباکی کرد از خداوندی ببخش
گرچه مغرورست اما جز بتو مغرور نیست

بر بجا گر عشق اینجا لاف رفعت میزند
جلوها در بطن عاشق هست کاندر طور نیست

کوهکن را خود بناخن سنگ میباید برید
جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست

عشق یوسف را درین سودا بدیناری فروخت
بندگی خواهد پیمبرزادگی منظور نیست

گر ثری گر عرش اینجا لاف رفعت میزنند
جلوها در بطن ماهی هست کاندر طور نیست

ردیف ت

عافیت خواهی نظیری بسته خوبان مشو
از نتاج حسن اگر حور از ملک مستور نیست

عطاش را نه ثوابست و نی خطا باعث
بسست بهر کرم ناله گدا باعث

اگرچه رزق گدا باز پس نمیگردد
مقدرست که میگرددش دعا باعث

خزان درود و سحاب آب داد و دهقان کشت
ببین که برد و که پرورد و شد چها باعث

جنون عشق بتقدیر بود من چکنم
ببوی گل که شدم مست شد صبا باعث

بر آستانه پیر مغان رهی خواهم
تو گر سبب نشوی میشود خدا باعث

خراب و مست چنین میزیم نمیدانم
در آفریدن من شد چه مدعا باعث

لئیم را می و معشوق اگر کریم نکرد
سخاش را نشود گنج کیمیا باعث

عجب ز همت درویش اگر قبول کند
سعادتی که شود سایه هما باعث

پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست

گشت دوزخ شرری آتش سودایش سخت — شد قیامت قدری فتنه ز بالایش سخت

هر که از لعل جوی مشک به پیمانه فگند — خنده مشکی نمک سوده بصهبایش سخت

حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان — عشق از گریه بدلگرمی سودایش سخت

کام ازان یافت زلیخا که چو یوسف زاید — اول اسباب تعلق همه در پایش سخت

آبی تربیتم خضر دهد آب حیات — عشق تا بر گل من تخم تمنایش سخت

سرمه در چشم بلاغمزهٔ بینایش کرد — باده در جام حیا نرگس شهلایش سخت

نخل پیوند تو هر چند نطیری برکند
در نفس تخم توی عشق تو برجایش سخت

رفتی ببزم غیر نکونامی تو رفت — ناموس صد قبیله ز یک خامی تو رفت

اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود — در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

همصحبت رقیب شدی از غرور حسن — نام خوش تو در سر خودکامی تو رفت

یاران متفق همه انکار میکنند — هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که میفروش ندادیش دردئ — مشهور خاص و عام بهمجامی تو رفت

بردار از رخ تو رنگ حیا بادهٔ هوس — شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با کاوکاو غمزه نطیری اثر نماند
فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیدهٔ صاحب تمیزان دور نیست — تا بصد راز از لب خبردارم ولی دستور نیست

هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت — دیدهٔ بی معرفت را در دو دنیا نور نیست

هر کرا معنی نمیخیزد ز دل گفتار نیست — نیست یک عارف که خود سالک و خود خمار نیست
خار خار کوی یاری هست هر کس را ولیک — نشگفد هر گل که در پای دلش این خار نیست
سحر چشم بت بکار است و دعای برهمن — گبر هر تاری که بندد بر میان زنار نیست
توبه هشیار میگوید نمیگردد قبول — تا ننوشم می مرا یارای استغفار نیست
مستی و شاهد پرستی هر زه خندی و نشاط — کار کار میگسار است و دیگر کار نیست
پیش پای گرم و سر در روزگار افتاده ایم — سایه درویرانه ام از پستی دیوار نیست
اندکی ای ناله امشب بی اثر می یابمت — آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی — مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست — لالهٔ این باغ پژمردن نمیداند که چیست
خنده بر حالم مزن کین گریه هر کس را گرفت — دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست
تا عنان دهر نخل عمر را آنی نداد — کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست
عشق از یک تاختن بنگاه دل تاراج کرد — صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست
رحم پیکانم بآب زندگی شوید دهن — هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست
ترک همی کن که دارد خوی افعی روزگار — نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست
غنج و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد — هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست
عشرت تنگ دل ما نور سر گلشن ست — غنچه بر گ عیش گستردن نمیداند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

هر کس شهید آن مژه‌های دراز نیست — در شرع بر جنازهٔ آنکس نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتم ست — جای بهش ز گوشهٔ چشم ایاز نیست

شه را چو پرده از رخ شاهد برافگند — چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم ار ضعیف و جگر خسته مانده‌ام — در عرصهٔ پرم که بجز شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی — حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

دایم کمان کشی بکمین گه نشسته است — آن طاق ابرو از گره فتنه باز نیست

کو غمزهٔ خشمگین شود کو ناز کینه ورز — یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار و اثر با وجود دوست — جائی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچکسش چاره ساز نیست

عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست — صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده‌ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف — نام خوبان همه ثبت ست همین نام تو نیست

من دل شیفته آزار نمیدانم چیست — که ز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

آب حیوان نخورد صید تو از لذت تیغ — جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

آتشم در سر و سامان بچه تدبیر زدی — یکسر مو چو مرا نیست که از رام تو نیست

آخر ای در گرامی ز کدام آب و گلی — هیچ دل نیست که پروردهٔ اکرام تو نیست

به بر از زندگی قامت موزون نازم — یک قبا نیست که شایستهٔ اندام تو نیست

باش در دوستی از خویش نظیری نومید
که ز آغاز تو پاینده تر انجام تو نیست

روزگار از خاطرم چون نیل از رخسار شست — آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست

پای از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت — دست در اندیشهٔ بارم بزیر سر شکست

طعم شکر داد عشق ار در گلو کافور ریخت — تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست

دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود — خواستم پیکان برآرم در جگر نشتر شکست

دوستان هرگز نه بینند از محبت عیب دوست — خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست

در رخش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد — باد بر بستان وزید و شاخ نازکتر شکست

میکشم حرمان می بی ظرف در بزم وصال — شوق دل پیمانه ام را بر لب کوثر شکست

در برون در نظیری شد هلاک از انتظار
مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص مرا و ز حال من آگاه نیست — در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست

بخت با ما سرکش است و مدعا با ما بجنگ — کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست

فصلها شد در تباهی بر نیامد عمر ما — کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست

سست دل صد ره کشودم بر هدف کاری نکرد — گوئیا پیکان و پر با این خدنگ آه نیست

خاطر دوران ز کین دوستان در عهد تو — آنچنان پر شد که دلها را بدلها راه نیست

عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب — جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست

پیش ازین در جانسپاریها از آن لب قسمتم — حرف تلخی بود اکنون گاه هست و گاه نیست

جستجوی وصل با این زندگی بیطاقتی است — ذوقی از پرواز با این رشتهٔ کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

عالم و یک مسیح دم دیر مغان و یک صنم
هر چه بخواست رای من اختر نه فلک بخواست

مصرع نظم نی غلط صیغهٔ نثر نی سقط
نسخهٔ نظم و نثر من نقطهٔ سهو و شک نخواست

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده
کز لک جاهلی مکش نسخهٔ صنع حک نخواست

گریز دار صف ماهر که مرد غوغا نیست
کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست

جمال مغبچه دیدی شراب مغبچه نوش
مکوی عذر که در کیش ما مدارا نیست

ز پای تا بسرش ناز و عشوه صف بسته
هزار معرکه در خصت تماشا نیست

بخاک می نخری کاکلی که دل نبرد
که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست

بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن
که راه دور کند رهبری که دانا نیست

فلک سراسر بازار دهر غم چیده است
نشاط رفته ز دوران بصبر بستانم

بیای خویش کجا میتوان رسید کجا
که بد معامله آزرده از تقاضا نیست

هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است
در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری ست بحالی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دولت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت برید نیست
مکتوب سر بمهر دلم ناشنید نیست

راز یکه در دلست ز دل باید م نهفت
گلهای ناشگفتهٔ این باغ چید نیست

جلد و بیاض و دفترم از راز دل پرست
چشمم بهر چه می فتد از هم دریده نیست

در سینه تا بچند برآرم فرو برم
این نیم قطره خون که ز مژگان چکید نیست

کهربا رنگ تهمتن زورست | زال یار ستم دستان اینست

می فردوس نظیری جستی
بمیان آمده بستان اینست

دل بقرب و بعد او مهجور نیست | از نظر دورست از دل دور نیست
گرچه زان نورست روشن دیدها | دیده ها را طاقت آن نور نیست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است | نیست یک پروانه کو رنجور نیست
عجز واصل شد چو عجب از سر نهاد | کبر جز از سرکشی مهجور نیست
اجتهاد عقل نفی شاهد ست | بس بزرگ ست این خطا معذور نیست
نمیگردد بمرهم زخم ما | عشق غیر از علت ناسور نیست
تا بفرمان بت پرستی میکنند | بنده در افعال جز مجبور نیست
سرو را زان گل هوائی در سرست | غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظیری زین فغان جان خراش
نالهٔ دل نغمهٔ طنبور نیست

کس ننمود جرعهٔ کز جگرم گزک نخواست | بی نمکی نگفت کس کز سخنم نمک نخواست
هر که زیاده دادمش بیشتری بمن نمود | پر ترکش نساختم کاسه که پر ترک نخواست
آمده نقش بازیم ورنه فراز دیده ام | کس ننشست کز حسد جای دو شش دو یک نخواست
من همه عجز و همگنان میل نزاع میکنند | هر که حریر باف شد عاقل از و خسک نخواست
رنگ رخ سخن نشان میدهد از عیار مرد | صاحب فهم خورده بین ناسره را محک نخواست
گفت و شنود دوستان مایهٔ عیش میشود | آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست

بشرح حالت من ناصحا در اطراف ست — هزار قافله در زیر بار اوصاف ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد — که تازه عاشقم و خاطرش بمن صافست

نالهٔ اشک فشانم که تازه دولت را — عطای نیم درم دستگاه صد لافست

نگشوده کرد تبسم بخنده جان دادم — خلاف دوست نمودن خلاف انصافست

بهشت روزی نابالغ محبت نیست — کسی که طفل بمیرد مقامش اعرافست

بتلخی از لب این شاهدان شاه شناس — اگر شنویم مکرم کمال الطافست

هزار مصر شکر صرف منعمان سازند — نوالهٔ بفقیر اردهند اسرافست

زعالمی که کسی دوستی بسر نرساند — وفا مجوی که عنقا هنوز در قافست

اگر ز راز دولت آگهم عجیب مدان — که علم کشف نه از قسم علم کشافست

یک تبسم دزدیده ام فراهم ساز — که چون رخ تو ریش نیم ز اطرافست

نظیری از زره سنجیدگی شود غالب — دغل مساز که میزان بدست صرافست

همین قدح سمع شبستان امنیست — موس خلوت مستان امنیست

سر ترک ده که بذوقی برسم — مرکبم تا بگلستان امنیست

باش تا سجدهٔ میخانه کنم — کعبهٔ باده پرستان امنیست

عاقل از طوف صراحی مگذر — دست زن عروهٔ رستان امنیست

یک بت ساده و یک خم باده — برگ ساز زمستان امنیست

می و خمار و خرابات مغان — در سر استاد و دلبستان امنیست

گردن تاک نبازی نبرند — سرو سر فتنهٔ بستان امنیست

رشحهٔ ابرست این نظیری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شعر ترت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحرخوانی نشست
روز شد پروانه از بال و پر افشانی نشست

خانهٔ زین گشت جولانگاه ماه خرگهی
بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده پا انداز رخشش تحفهٔ لایق ندید
در مقام پا همه جا فرش پیشانی نشست

مردم چشم از فروغش بست آیین خانه را
بادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

تشنه لب ماندیم ازو چون زاب کوثر دوزخی
جنتی از خویشتن کرد و برضوانی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت
نکته راند از درج لب عقل از پریشانی نشست

جانفشانی عذر بیسامانی غمخانه گفت
تا پشیمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست

تا به تعظیم از شکوه طلعتش برخاستم
آنچنان محوم که نتوانم ز حیرانی نشست

بیشتر چندانکه رفتم بیش شد سرگشتگی
چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبدالله خان گنج بخش
کز خود و از هرچه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل
قطرهٔ باران انعامش بعمانی نشست

تخت شاهان دکن بیشک اقامتگاه اوست
هین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست

شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو
با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

اینکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه ایست
همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست

همت از وی جو که این همت اگر دستت دهد
جذبه گیر دگریبانت که نتوانی نشست

رشک ملک شیروان امروز شادروان اوست
کو به از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست

ما و عیش و عشرت دایم که دولت بر سریر
مهربان تر بادی از معشوق پنهانی نشست

جز از اثر دهشت تو وحشت ما نیست
با پرده بگو پردهٔ رخسار که هشت است

زین لخت دل و پارهٔ جان چاشنی گیر
بر گریهٔ تلخ و نمک خنده برشت است

ذوق غمم از طینت خاکی نرود هیچ
هر چند بشادی گل آدم نسرشت است

گو روی تو نظاره کن و خوی تو بنگر
گوید کس اگر آدمیی را که فرشته است

سرتاسر صحرای رخت لاله و نسرین است
صد رنگ دگر گل که ندانند که کشت است

گل جامه ز بر بس سبک از نازکی انداخت
عریانی گلزار ز کوتاهی زشت است

در حیرتم از ترک وفای تو نظیری
کس غیر اجل فرش امل در ننوشت است

نالهٔ ما نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت
شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت

رانش وادی بیفگندیم نعلین از قدم
موسی ما گرم رو گردید و ما را گرم ساخت

در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوخت
شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت

گرمی هنگامهٔ گلشن پی آشوب ماست
گل شگفت از نعرهٔ بلبل که ما را گرم ساخت

مایهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود
صحبت ما روز بازار وفا را گرم ساخت

کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار
طعنهٔ ناموس خوی پادشا را گرم ساخت

هر بن مژگان بچشم خلق قربان کرده است
گریهٔ من داستان کربلا را گرم ساخت

اعتمادی بر شمیم حلهٔ یوسف نداشت
سرمهٔ خاکسترم باد صبا را گرم ساخت

شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن
گرمی هنگامهٔ مهر آشنا را گرم ساخت

دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از لبت
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت

از غلوی رقتم معلوم شد حسن قبول
چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم ساخت

شهید شده می افتاد ۱۲ ای سرمهٔ خاکستر من بر شمیم حلهٔ یوسف اعتمادی نداشت ای میدانست که ضعیف است پس هرگاه شمیم

۶۵

شادم از دل که می عشق تو مدهوشش کرد
خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست

چرخ را کاسهٔ پرخون شفق گردانست
لاله را سنگ به پیمانه که پیمانش نیست

دولت عشق ندارد خطر از عین کمال
کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست

ما بایمان قوی عهد تو محکم داریم
آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست

هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد
داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست
کشتهٔ جرم زبان مغفور نیست

عشق در صنعت تصرف میکند
در میان فرهاد جز مزدور نیست

برتر از عشقست حالم پایهٔ
راه از من تا جنون پر دور نیست

آنکه منصورست بر دارش کنند
این انا الحق گوی خود منصور نیست

حسنت از سر هوش بیرون میبرد
بیش ازین گنجایش مقدور نیست

مایهٔ صد ماه کنعانی بحسن
مصر در خوبی چنین معمور نیست

کی بشر استغفر الله گویمت
راست میگفتم ولی دستور نیست

دلفریبی های دشمن دیدهٔ
جانسپاریهای ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کوته است
در سرای تنگدستان سور نیست

این نخل که از چشمهٔ جان رسته که کشتست
وین خط که دهد یاد ز معجز که نوشتست

ما فتنه ز مشاطهٔ حسنیم نه از عشق
زنار مغان رشتهٔ خط و زلف که رشتست

هر که نوشید مئ شوق تو نسیانش نیست — دانکه محوِ تو شد اندیشهٔ جانانش نیست

دل بحسنِ تو مقید شد و جاوید بماند — که ز فکرِ تو برون آمدن آسانش نیست

تا بمئ فکرِ تو ان کرد و سخن تازه نوشت — قصهٔ شوق حدیثی ست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد — نه همین خامه تش نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل مپرسید که غمنامهٔ ما — درسِ عشقست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمود است خوشم — که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست — که غم از سرزنشِ خار مغیلانش نیست

خاطرِ غیب نمای تو مگر جام جم ست — که رخ حالِ من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال همایم دانند — هدهدِ ما که بسر تاج سلیمانش نیست

مژدهٔ ما چو که از غربت بوطن می آید — تحفهٔ خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست — که بجز از دلِ خندان مژه گریانش نیست

بسکه از دقت فهمِ تو نظیری بگداخت
در حواشی خط خانخانان نوشته شد ۱۲ نکته نیست که آمیخته با جانش نیست

وعده بر وصل زند دیده و سامانش نیست — کین خیالست ازان چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بشراب افتاده ست — می پرستی ست که مخمور بدورانش نیست

شد ز شرم قلمت خضر نهان در ظلمات — که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جوابِ تو فرو مانده ترم از طفلے — که بسفتن شکند گوهر و تاوانش نیست

دل ز اندیشهٔ وصلِ تو بجان ما نگشت — جدائی که جلائی ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعه نیست که آخر گردد — هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

خبر از رشک وصل ندارم که رقیب ما دهم هست و من محرومم دل من غم هجران هم ندارد دیهیوشش از هجر و وصل خبر دارنی باشد ۱۲

نامهٔ برادران بوطن ۱۰ ای هدهد نامهٔ برادران بوطن ۱۱ ای قلم گریهٔ شادی

سر مرغی نپرد از کمین گاه — که آب و دانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آنست — که آب شرم در رخسار او نیست
تا بین شد کعبه از کوی تو همت را — که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا کنعان کجا بغداد و مستان — انا الحق گو سری بر دار او نیست

نظیری این عبیر از عشق سازد
کدامین عطر کز گلزار او نیست

بخجم این بس که مشتری شده دوست — هر چه خلقم بها نهند نکوست
تشنه‌ام رنگ رخ چو مستسقی — آب هر کس بقدر ظرف سبوست
در برار باب ذوق کم بندند — اثر قبض و بسط در ابرو ست
قطع دنیا نمی‌شود چکنم — قوت مور و جستن از سر جوست
نیست ممکن بزندگی آرام — تا نفس باقی است در تگ و پوست
شاهدان چمن تهیدست اند — جامهٔ سرو تا سر او نوست
باش عریان بدن که جامهٔ گل — کم دهد بو که جامه تو بر تو ست
بوی گل چاشنی مُل دارد — آن شکر خنده را چه بوی و چه خوست
آب تلخی بعطسه پرورند — نام کردند کین گل خوشبوست
خط قرآن نگار او گوئی — چشم محراب گرد او هندوست
خط فریبنده کس چنین ننوشت — یارب این معجزست یا جادوست

نظیری ست گوش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

تا صبح نفس زد گل باغ دل ما رخت

گل بیداد دسته بسته اوست — مهر در دل خسک شکسته اوست
همه جا ناخن تصرف بند — هر کرا سینه الیست خسته اوست
این که کم گشته عهد و شرط وفا — ریو و رنگ زیاد حسته اوست
برد اندیشهٔ بتان ز دلم — کعبهٔ دل صنم شکسته اوست
خس بستان و خار دیوارش — قید مرغ رسن گسسته اوست
سرو بالا و عبهر نظر ش — دست پرورد و خانه رسته اوست
نار آید برنگ رخسارش — باده در خون دل نشسته اوست
موجهٔ باده بر گل مهتاب — رخ از آب باده شسته اوست
عشق هر دم ببازه سودائیش — عقل کهنه فروش رسته اوست
لبوی مغان خطا نرسد — که بدست کریم دسته اوست

نزل روح الامین نظیری را
نامهٔ یک پی حجسته اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست — تحمل غیر عیب و عار او نیست
دلی دارم که قلزمهای امواج — حریف آه آتشبار او نیست
دل سنگم تراحت می ستیزد — فلک را دست بر آزار او نیست
نشاط عندلیب از بو و رنگ ست — نوای ما ز موسیقار او نیست
کجا پوشد به بند و قید دستار — تن مجنون که جز سر بار او نیست
مریض عشق را مردن علاج ست — دوای درد در بازار او نیست

هر نفس ذوق نظیری رنگی ست
عشق را چشم برافتاد دست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت
که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت

دران شمایل موزون نگر که هر کس دید
بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت

بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت
ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت

دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت
چو آن گدای سر اسیمه کز نواله گذشت

سپهر هر چه کند روزیت بخشم مرو
که روز تخم ازان کشت کز حواله گذشت

دو ساله دُرد کش دیر بوده ام عجبست
که شصت ساله تو لان ازمی دو ساله گذشت

سری ز قلقل مینا برون نیاوردم
اگرچه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل
چنان گذشت که بر دشت لاله زار گذشت

جفا نماند ز بیدار خود چو وا رستیم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران نمکی سود و بداغ دل ما ریخت
سودای تو آتش ز دماغ دل ما ریخت

هر رو غن صافی که به بیهوده فلک سوخت
غم دردی آنرا بچراغ دل ما ریخت

رفتیم بسر زود درین محفل مستان
ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت

ما را به نشاط و طرب آسان نگذارند
غم خون جهانی بسر اغ دل ما ریخت

هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ
برگ و برش از لای ایاغ دل ما ریخت

کلفت ز کجا آمد و در بخش ز کجا خاست
بد کرد ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر عهدت ما زود زود ملالست نظیری

کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم
که فتنه خاسته از خواب و پای ما خفت است

کسی بقلب شبیهم ترکتاز می آرد
که در فراش قصب پای در حنا خفت است

شمیم مهر ز باغ وفا کمی آید
بهر چمن که تو بشگفتهٔ صبا خفت است

طبیب عشق ببرد طمع ز بیماری
که شب براحت ازین درد بیدوا خفت است

کس از معانقهٔ روز وصل باید ذوق
که چند شب ز هم آغوش خود جدا خفت است

بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم
که نردت آمده و نقش در حفا خفت است

شب امید به از صبح عید میگذرد
که آشنا بتمنای آشنا خفت است

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکستهٔ که بصد درد مبتلا خفته است

ای شوخ عربده جو افتاد است
کشته بر هر سر کو افتاد است

بادب زی که سر مستان را
بد کمندی به گلو افتاد است

آنکه افتاد برین در راهش
قدمش از تنگ و پو افتاد است

در خرابات مغان مستان را
کاسه بشکسته سبو افتاد است

خوشتی ما ز گل و بستان نیست
صحبت یار نکو افتاد است

خوش عبیرے بهم آمیخته عشق
خوبخو بوے بهو افتاد است

عشق از سنبل و گل واچیدم
ره بران گلشن کو افتاد است

جای دل خوردهٔ مینا چینم
وه که بارم بغلو افتاد است

دلبرم را سر رسوائے نیست
کار جیبم بر و افتاد است

با خودم دشمن جان باید بود
چکنم دوست عدو افتاد است

زود آمیزش بمردم می کند | مشک را بو اندکی مانند اوست
حسن گل بر باد حرمان زود رفت | هر که نمکینی ندارد پند اوست
کینه کش از دوستان مهر جوی | طبع مغرور خرد خرسند اوست
بار تکلیفش ز دوش انداختم | کو بکش هر کس که حاجتمند اوست

ظلم اخوان بر نظیری میکنند
معنی او بهتر از فرزند اوست

معشوقهٔ من قبله نما قبله نظر گشت | تا گشت نظر با رخ چون آینه بر گشت
غرق کرم حیله گرانم که دران کوی | سفتم شبه دیده و هم سلک گهر گشت
زد خندهٔ شیرین نمکی بر دل ریشم | اشکم بحلاوت شد و آهم باثر گشت
اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجید | تا عطر دمم هم نفس باد سحر گشت
پیداست دل آمیزیم از گونهٔ گفتار | چون رنگ ثمر گشت بلی طعم ثمر گشت
شاید شوم انگشت نما همچو مه نو | نعلم که در آتش ز رخش بود قمر گشت
زان کلکم از و عطر فشانست که دستم | با سنبل خوشبوش بران طرف کمر بست
تا بوسه گه خیره مذاقان نکند دست | دندان زدم آن ساعد چون شاخ شکر گشت
در هر خم آن زلف کمین گاه بلائیست | با این همه زان روی نخواهم بخطر گشت
عقلی که کلید در گنجینه ام آن بود | تا عشق در آمد بمیان حلقهٔ در گشت
با این دل پر عربده شرمندهٔ عشقم | هر جا که غمی تیغ بر آورد سپر گشت
هر نسخهٔ شعری که بر آورد نظیری | از غیرت آن نافهٔ چین خون جگر گشت
نظر بظاهر و صیاد در قفا خفت ست | اجل رسیده چه داند بلا کجا خفت است

صدای بیجرس ار بشنوی غریب مدان — که روح ماست بدنبال محمل افتاده است

سپند طالع اگر حرص ان یکاد کند — صلیب زلف بتانم حمائل افتاده است

بعزم کعبه کنید اتفاق خلوتیان — که پیر صومعه را بار در گل افتاده است

نه کج زستی می کرده قبله باده فروش — دلش بگوشهٔ میخانه مائل افتاده است

شکسته بر ورق جبههٔ تو خامه حکیم — که ابروان ترا عقده مشکل افتاده است

حریف بین چه براحت بساط می چیند — ز نیزه بازی افلاک غافل افتاده است

حریم خاک چو قربان گه منا دیدم — که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است

یکی بگور عزیزان شهر سیری کن — ببین که نقش املها چه باطل افتاده است

مجردان سبکسیر از جهان رفتند — گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است

گدای پیر مغان شو که پادشاه و فقیر — بر آستانهٔ میخانه سائل افتاده است

ضرر بمال نظیری پیش بین نرسد — که او بوادی و رختش بمنزل افتاده است

فخر والا نسبتان از بند اوست — انچه هرگز نگسلد پیوند اوست

گردن شمشاد را زلفش بخست — سرو از آزادگان بند اوست

گرچه شکل نیستی دارد دهانش — هستی جانها ز شکر خند اوست

نقض زلفش دایه بر عهدش شکست — گر شکستی هست در سوگند اوست

طره اش را هست پیوندی بصلح — چین ابرو گرچه خویشاوند اوست

هر شبم بیخواست می آید بخواب — بسترم مشک و عبیر آگند اوست

مشربش صفران بیماران شکست — نوش می خوش از ترنج و قند اوست

فرجه نگذاشت گردون تا ازان بیرون روم
پیر کودک دل چه با قید گرفتاران خوشست

ذوق با مرغان پراند مرغ نو پرواز را
گه بکوی دوست رفتن با هواداران خوشست

حیرتم نیکو ز استیلای عشق آزاد ساخت
چون مرض طغیان نماید خواب بیداران خوشست

ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را
می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوشست

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در مال بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوشست

جزای حسن عمل در شریعت عربیست
بعرف عفو نکردن گناه بی ادبیست

سواد دل ز می سالخورده روشن کن
که عینک بصرش ز آبگینه حلبی است

قبول بی هنران ز التفات معشوقست
عنایت ازلی را نشانه بی سببی است

جمال حال شود ترجمان استحقاق
دلیل آب جگر تفتگی و تشنه لبی ست

ز من مشاطه بستان صداق می طلبد
هنوز دختر رز در سراچه عنبی است

مگو که رفتم و قسمت نبود دریابم
که نارسیدن سالک نشان بی طلبی است

ز دوست روی مگردان و تن بفرمان ده
که هر که صاحب این حال شد ولی ذهبی ست

خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان
که کارهای چنین از شمار بوالعجبی ست

شب سیاه صباح سفید می آرد
چراغ مطلب از دودمان بولهبی ست

به تیغ قطع ارادت نمیشود ما را
خلوص بندگی ما شرافت نسبی ست

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از نیاز نیم شبی است

ترا بکعبه مرا کار با دل افتاده است
بکعبه بتکده من مقابل افتاده است

دانائی فریب تو معنی نپرورد | در ضمن نکته که نه اسرار عالم ست

قانون شکوه چند نظیری نوا کنی
این نغمهٔ تو باعث آزار عالم ست

نعت

زهی نسخهٔ آفرینش جمالت | نکت یاب مجموعهٔ گل خیالت
بفطرت زبونی نکاهد زبونت | ز ظلمت برونی نباشد زوالت
همیشه حق از قول و رای تو روشن | بپوشیده موج حوادث زلالت
بحد خرد هست پرواز هر تن | تو روحی خرد پرّد از پرّ و بالت
همه وجدها صوفیان را ز قولت | همه حالها قدسیان را ز حالت
باعجاز قولت که ایمان نیارد | حلالت بود خون منکر حلالت
بباطن ترا دیده آدم مقدم | ز صدر جنان شد بصف نعالت
به پیرامنت سایه ظاهر نگردد | که خور گشته طالع فراز نهالت
بحسن تو نقاش نقشی نیارد | که صنعت گری ختم شد بر کمالت
تو انگفت لیس کمثله بشانت | که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را
که روح نبی خوش شود از مقالت

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوشست | زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست
محنت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست | گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست
نرگس شوخ تو مست از نالهٔ شبخیز ماست | میفروشان را سر از غوغای میخواران خوشست
مال و عصمت را زلیخا بد درین سودا نباخت | ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست

کفر اهل عالم است پس عار مکن و از طفل این راه بپرس که ترا از منزل مقصود نشان دهد و بزرگان گفته اند پیر شو بیاموز ای هرگز شرم مکن ۱۲

این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

آنکه صد نامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت — سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت

شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن دوست — گر بما نامه روان کرد و عتابی ننوشت

همه جا شوق تو لب تشنه بر آهم آورد — دم آبی نگرفتم که شتابی ننوشت

کف پایی بره بادیه ام ریش نشد — که فریب سر خارش بسرابی ننوشت

قدمی نامدم از منزل سامان بیرون — در ره عشق که گنجی بخرابی ننوشت

اشک و آه از درین مدرسه بردم که ادیب — حرز حسن تو بهر مشک و گلابی ننوشت

سینهٔ ریش ازین راز نگردید که عشق — قصهٔ بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد دُر چند نظیری بهوس نظم کنی
هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است — موقوف لب گشودن ما کار عالم است

مشاطهٔ فراق تو بر چهره ام سرشت — خونابه که گونهٔ رخسار عالم است

خود رائی خیال تو از دیده ام رماند — آن معنی که قبلهٔ گفتار عالم است

بر من شب فراق شد از جرم ناکسی — صبحی که طالع از در و دیوار عالم است

صیادیی کرشمهٔ تو دانه نفکند — در دام هر نگه که نه پرکار عالم است

این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم — کانم نمی خرد که خریدار عالم است

حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد — ما و جمال یار که گلزار عالم است

تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی — سرمایهٔ قبول در انکار عالم است

گر پیر سالکی خبر از طفل راه پرس — شرم از طلب مدار که زنار عالم است

خواب ما را بصد فسون ونگه می بندند
جادوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست

تا کی از موعظت خلوتیان میشنویم
هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مستانِ تو ویرانه و آباد یکیست
هر طرف راه فتد کوفه و بغداد یکیست

محرم دل شیرین نبود صفِ نعال
عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکیست

تا که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم
پیش ما بیمدی کردن و امداد یکیست

در ره اغیار مبندید که در گلشنِ ما
شبانه باد و سرِ طرهٔ شمشاد یکیست

با بغل مانده اگر گلبن اگر خار بن است
باغ را سرو و خرامنده و شمشاد یکیست

بیقراری و توانائی ما در نگرفت
موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد یکیست

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در یکدگر افتاده و صیّاد یکیست

در خون دیده کشته تنم بسمل تو نیست
زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست

از آبگینه حوصلهٔ ما تنگ تر است
صبر از دلی طلب که در و منزل تو نیست

گویا دوانده ریشه نهالِ محبتم
می بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود
بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست

ای یار مانده روی تو از بیم خوی تو
ورنه کدام کس که دلش مائل تو نیست

پس جانگداز میگذرد سر گذشتِ شمع
پروانهٔ نسوخته در محفل تو نیست

خونِ ترا چه قدر نظیری خموش باش

هرکه جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت
عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است

دست و دل بشکن که اینجا عاجزی آید بکار
این کمان را چاشنی کی زور بازو کرده است

در مراد ما نظیری یاریت کاری نکرد
برهمن زین به دعا در کار ما چندو کرده است

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من ست
وانچه نسیان آورد خاصیت باد من ست

ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن
از تصرفهای حرمان خداداد من ست

حرف عاشق بیزبانی شکوهٔ دل عاجزیست
انچه هرگز آشنا با لب نشد داد من ست

نیستم در عالم تمنائی که از قید غم نجست
هر کجا بینی هوای صید آزاد من ست

مضطرب دارم چرا دل در ره آوارگی
پشت توفیق و توکل خستهٔ زاد من ست

آن سکارم من که لایق هم بگشتن نیستم
شرم می آید مرا زان کس که صیاد من ست

خشتم مرد و شکوه رفت اکنون ز پشت عشق تو
آرزو غلطان بخون در محنت آباد من ست

کار دشوار نظیری گریه می آرد که او
شاد از تدبیرهای سست بنیاد من ست

شهر ویران شدهٔ گریهٔ مستانهٔ ماست
هر کجا هست غمی در بدر از خانهٔ ماست

از همه سوره پیغولهٔ صحرا بستند
هر کرا مینگری در پی دیوانهٔ ماست

بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند
آنکه ناید بدر از بزم تو پروانهٔ ماست

بتماشای جهان باز شما نیم از تو
انچه دام دگران ساخته دانهٔ ماست

بشر باده فروشان که بمسجد ندهیم
تا بمیخانه نمی در ته پیمانهٔ ماست

ما که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم
آفتاب از همه جا روی بویرانهٔ ماست

خود مگر از در درآئی ورنه از ما تا به تو
صد بیابانست و در هر گام صد جا دشمن است

دل از آن آزرده تر داریم کازارش کنند
خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمن است

خون ز چشم کاروانی ریخت در بازار مصر
هر کرا یوسف بود کالا بسودا دشمن است

تا غمم گردید مونس کلفتم با کس نماند
دوست چون همخوابه گردد مو بر اعضا دشمن است

های های گریه باید که دل خالی کند
ورنه چون در دل گره باشد مداوا دشمن است

گر بهار آید نظیری در خزان با من مگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

خر محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت
دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت

هر عمل را اجر سنجیدند در میزان حشر
قیمت چشم پر آبم چشمهٔ کوثر نداشت

در دلم از عشق سوزی ماند و زجان شعله
هیزمی را کاتش ما سوخت خاکستر نداشت

در دل او درد ما از ناله تاثیری نکرد
برد مرغی نامهٔ ما را که بال و پر نداشت

شکر کز غم مردم و پیشت نگشتم شرمسار
حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت

کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت
جز رقم بر وصل دادن چارهٔ دیگر نداشت

از دل پر درد جانم را نظیری ریش کرد
کم دو چارم شد که چشمی تا بدامن تر نداشت

باز دل جای گل دیوانگی بو کرده است
دیده ام از گریه آبی تازه در جو کرده است

خاطری دارم چنان کز نو بهار دوستی
صد گلستانم پدید از هر بن مو کرده است

ای توئی دمساز و حرف ماست چندین دلپذیر
عشق را نازم که موم از آهن و رو کرده است

از چراغ وصل دل را نور ده کاینجای تست
ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است

رشک مانع شوق غالب در تو یارب چون رسم
راه عاشق بر میان هفت دریا آتش است

چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام
از دم خلوت نشینانم تمنا آتش است

گر بظاهر کاهلم اما بباطن چابکم
تن اگر خاکست اما دل سراپا آتش است

گر بکفرستان بری این روی آتشناک را
برهمن در رقص می آید که حق با آتش است

از نسیم صبح میسوزد حریفان را جمال
نازکان را بر سر آن کوی سرما آتش است

در سلم رسمست ما را دین و دنیا باختن
هر کرا در سر قماری هست سودا آتش است

عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن
شعله غمازی کند ناچار هر جا آتش است

گریه گرم نظیری ریگ در وادی گداخت
از سرشکش تا بزانو در ته پا آتش است

نشست پهلوی من و ز رقیب جام گرفت
گل تلافی من رنگ انتقام گرفت

بصد کمند نه استاد غم چو مست شدیم
در سرای به بستیم راه بام گرفت

قضا سمند نشاط کرام پیش آورد
قدر عنان مرا از کف لیام گرفت

معاندان بت پندار جمله بشکستند
که کار بت شکنی رونق تمام گرفت

نیافت صبحدم آغوش دوست از بر دوست
تمتعی که لب از ذکر این پیام گرفت

بجنگ و عربده راضی شدم ز شرم برآ
که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری و می و مطرب گدای خواهد شد
فقیه شهر که او عادت کرام گرفت

آن دهد در گریه پند ما که با ما دشمن است
هر که میگیرد شناور را بدریا دشمن است

هر کرا دل از درون شادست با بیرون چکار
شمع را خلوت نگهبانست و صحرا دشمن است

نشاط عید گدا عجب بادشا بشکست
شد از معانقه چین بر رخ قبا بشکست

چنان بیکدگر آمیختند شیخ و ندیم
که شیشه مست در آغوش پارسا بشکست

رئیس و قاضی و مفتی برقص برجستند
نشاط نای و دهل شرم روستا بشکست

مبادا از پی جان بود چشم قربانی
نگاه تا نرود زان بساط پا بشکست

دل شکسته دران کوی میکنند درست
چنانکه خود نشناسی که از کجا بشکست

بآب خضر سکندر نبرد زائنه راه
سفال میکده جام جهان نما بشکست

بفطر روزه می داد پیر باده فروش
که هم گدا ز حسد کاسهٔ گدا بشکست

زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادیب
کمر ببست پی شوخی و عصا بشکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هوا بشکست +

خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست
کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست

نه عندلیب غزلخوان نه شاخ گل خندان
درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شکوفه را به نم ابر جامه در گروست
برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست

یکی بگرد گلستان خویش سیری کن
ببین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست

هزار جنس مرادم بوقت در گروست
دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست

ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست
محبتی که دهد از خودم فراغ کجاست

بخون دیده نظیری بساز و باده مخواه
برای راغ می همچو چشم زاغ کجاست +

گر شرر گر شعله هر جا گشت پیدا آتشست
چارهٔ دل کن که با آتش مدارا آتشست

از فسون دانی چشمان سیاهی که تراست
صد نظیری بنگه داشتن ارزانی نیست

محبت تو بهر دل نشست کین ننشست
دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست

بمحفلی که تو دامن برنجش افشاندی
مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست

همیشه گرمی خوئی در آتشم دارد
بخون بشستم و آن خوی آتشین ننشست

حجاب عشق غباری میان ما انگیخت
که از فشاندن دامان و آستین ننشست

گره بگوشهٔ ابرو نگه بجانب غیر
به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست

تو میروی و من از اضطراب میمیرم
کسی بحال چنین روز واپسین ننشست

چنان گرانی خویش از درت سبک بردم
که از سجود توام گرد بر جبین ننشست

غمت ندیده ره خانهٔ نظیری را
که چون بهانهٔ خویتو در کمین ننشست

عشقست که حکم دو جهان مختصر اوست
مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست

صد راهزنم در صف اندیشه نشسته
حرز دل آگاه نشین از نظر اوست

بیگانگیش بار دهد اشک ندامت
این تخم همانست که طوفان ثمر اوست

یاد آوریش راه نماید بوصالش
این خانه همانست که امید در اوست

گر ناخوشت از جا ببرد جای نگهدار
کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست

گر رمزمهٔ ره زندت از پی آن رو
کان دل که ز جا رفت رهش بر گذر اوست

گریان ز گلستان جهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

نظر دلیر نشد تا مژه به پیش آمد
حجاب اگر پر کاهست کوه الوند است

دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید
که من اسیر بمعشوقم او بفرزند است

دراز دستی حسن که گل بچشم ریخت
که تا بدامنم از جیب در شکر خند است

بکینه جوئی افلاک عشق می بازیم
که هر که دشمن ما شد بدوست مانند است

نه عیب تست که بیگانه وار میگذری
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوند است

بیا که از می پارینه تلخکام تریم
اگر تو زهر چکانی بکام ما قند است

همه ترانهٔ آفاق راز بر دارم
بگوشم آنچه نمیگردد آشنا پند است

نظیری ار تو بجان کندنست لب بگشا
باین قدر که بگوئی بمیر خورسند است

دل که جمعیت غم از بی سر و سامانی نیست
فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست

بیضه در چنگل شهباز نهد طائر ما
در فضائی که منم بال و پر افشانی نیست

گر کنم یاد ز بتخانه مرا عیب مکن
هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست

لاابالی شو و دریاب فراخی نشاط
چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست

نیست لذت ز نظر بازی بزمی که درو
خندهٔ زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست

ترک ادبار بتاج سر جم دوخته اند
هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست

بر در خلوت ما پر هما می بخشند
هدهدی را که بسر تاج سلیمانی نیست

طبل درویشی ما بر در جاوید زدند
بر لب بام بجز نوبت سلطانی نیست

صحبت آینه طبعان بدمی تیره شود
در چنین بزمگهی جای گرانجانی نیست

تو بمعموری مصری و من مجنون را
نبرد شوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست
در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم تری بچین جبین میتوان فروخت
کار وفا هنوز چنان بی رواج نیست

خاطر بخنده گل و مل وا نمی شود
غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

شهری بشیشهٔ دل ما سنگ میزند
در هیچ پای نیشتری از زجاج نیست

کس زیر چرخ توسن آزادگی بتاخت
تاراج میکنند براهی که تاج نیست

ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی
آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوش روزگار نظیری گداختیم
این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من ست
روی شگفتهٔ سحر از شادی من ست

میخانه ام ببوی بهارم کشاده اند
هر جا خرابی ست ز آبادی من ست

بیهوشیم بجلوه گه گلستان برد
من بلبلم که نکهت گل هادی من ست

بی ذوق عشق کار بسامان نمیرسد
شاگرد عشق بودن از استادی منست

عشقم نوید زندگی جاودان دهد
آن چشمه که گم شده در وادی من ست

گردون بعشق زایچهٔ طالعم نوشت
نیک اختری نشانهٔ همزادی من ست

حسرت برم همیشه نظیری ز صیدگاه
زین خوی رحم کافت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بند ست
دل شکستهٔ ما را هزار پیوند ست

از آن دمم که بحسرت فگنده دیدن او
نگه بگوشهٔ چشمم هنوز در بند ست

بهر کجا روم اخلاص را خریداریست | متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر رهی که درآیند انتها اینجاست

شب از فسانه ام ز جنون خانه پر شده است | وز گریه ام دیار ز ویرانه پر شده است
زان طره کی شکایت آشفتگی رسد | ما را که زلف از و چو کف شانه پر شده است
افگنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح | دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پر شده است
بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب | بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است
ترسم بلاله و سمن او زیان رسد | طرف چمن ز سبزهٔ بیگانه پر شده است
تنگست جای بر نفس امشب بخلوتم | یک آشنا نیامده و خانه پر شده است
هرگز عطای ساقی ما را کرانه نیست | از تنگ ظرفیست که پیمانه پر شده است

آن شاخ گل بچون تو نظیری نمیرسد
دار الشفای شهر ز دیوانه پر شده است

بیتو دوشم در درازی از شب یلدا گذشت | آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست | آفتی بود این شکار افگن کزین صحرا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد | گرچه هر سو داد خواهی بود او تنها گذشت
جلوه اش ننمود از بس محو رفتارش شدم | ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
خواستی آشفتگی دستار بردن از سرش | بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت
با پریشانان چگویم صولت هجرش چه کرد | باد یاسی آمد و بر دفتر دلها گذشت

باز امشب با سگ کویش نظیری همرهست

ننگست اگر بخاتم جمشید بنگریم
بیچاک زلف یار نظیری بشست ماست

چنان ز خانه برون رفتنم بدل ننگست
که آستانه بیابان و گام فرسنگست

بجان در تن مفلوج گشته میمانم
که در برآمدنم رنج و بودنم ننگست

رگ و روان بگدازد چو گریه گرم شود
شراره در دل فولاد و قطره در سنگست

بدامن دل پاک تو داغ من نرسد
ز بس گریستم خون دیده بیرنگست

دلم ز صورت کارم غریق اندوه ست
که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست

بگردش مه و خورشید طعنه ها داریم
ببخت خویش ز یانکار بر سر جنگست

غریب نقش خیالی بر آب زد دیده
بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست

نوا بگوشت اگر مختلف رسد چه عجب
که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود در مذاق بنشیند
بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجاست
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد
جنون نداری و آشفته خطا اینجاست

بدل ز دل گذری هست تا محبت هست
ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست
هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست

سرشک دیدهٔ دل بی تو بسته نگشاید
اگرچه یک گره و صد گره گشا اینجاست

برق دل رمیدهٔ ما را طلب مکن — کین پر تو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرصتی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست — روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست
همه جا تیر کمان خانهٔ ابرو رفت ست — نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست
رنج ازان ست که این فتنه برانگیخته اند — دولت ما ز نزاع ملک و آدم نیست
عارفان کوش که بر پردهٔ ساز ازل اند — در پس پرده شناسند که نامحرم نیست
بدم عیسوی و معجز روح اللهی — خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست
رشتهٔ ما موس جهان زود ز سر برداریم — کین علاقه به پرافسر ما محکم نیست
رنگ دیگر نفزائیم که پشمینهٔ فقر — جز با بدازهٔ فرق پسر را دهم نیست
علمی چند ز عیب دگران بردوزیم — کانقدر جامهٔ رسوای ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حکم بر صورت امر ست که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاج سر ماست دست ماست — سرمایهٔ درستی ما در شکست ماست
ما دان بر آبگینه ما سنگ مینهند — گر هوشمندی بکسی هست مست ماست
سر میکنیم در سر پیمان خویشتن — ایمان ما بمان بندای الست ماست
اندیشه از فراز ثریا گذشته است — کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست
رهپرهٔ حقیقت اگر ماند پردهٔ — جرم نگاه دیدهٔ صورت پرست ماست
شاهانه فرش مسند کرسی نهاده اند — این طارم خراب چه جای نشست ماست

عصه مرد و غم سباتم سوخت اکنون بیجرا
صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است

ظرف این هنگامه سیدا کن خرابات است این
گرد هر ویرانه صد منصور دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نسبت قوی ست
یکدو روزی غایتش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق زره ما برداشت
هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت

جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق
نتوان دست ز بیعانه سودا برداشت

چون توان گشت کنون ساکن خلوتگه باغ
مجلس آراست گل و مرغ تقاضا برداشت

دست در گردن معشوق حمایل کردم
نتوان کف پی هر عرض تمنا برداشت

عارفان گوشه چشمی بدو عالم ندهند
هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت

مخضر بندگی از مرتبه من بیش ست
این نشان را دل مفلس کجا تا برداشت

پرده میبایدم آویخت که هر کس نگریست
شرح سودای ترا السنخه زسیما برداشت

بسکه نازکدلم از عشق حدیثی تا رفت
اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر خو نیست
پدرت تا ز کدامین در ترسا برداشت

بوسی ازان دو سلسله خم نخم گذشت
شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت

خبر از سفال خضر زلال بقا نوش
کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت

نبود علایق دو جهان گرد دامنش
چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت

تا موس و ننگ در نظر من برابر ست
هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت

جز رفت و آمد نفسی نیست در میان
جاوید زیست هر که ازین یکدو دم گذشت

توفیق نکو کاری ما و تو عطائیست — اخلاص بدینار و مروت بهائیست
صد گونه دوا در سر هر شاخ گیاهیست — اما چو ترا درد ندادند دوائیست
گر کفر و ضلالت بود از دین و هدایت — خوش باش که کار ازلی جز بعطائیست

باحکم قضا ساز که در دیر نظیری
مقبول مغان نیست نمازیکه قضائیست

اختر شناس در روشِ بخت من گم ست — مشکل فتاده کار نه در دست انجم ست
دوران صلای تفرقه داد و شراب نیست — یک پاره در صراحی و یک پاره در خم ست
ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم — این جرعه که در ته جام تکلم ست
شیرین نکرده خندهٔ شادی مذاق کس — گل نیز تلخ گشته از زهر تبسم ست +
باشد بنا امیدی خویشم محبتی — کو آشنای گوشهٔ چشم ترحم ست +
آسودمی اگر بخودم کس گذاشتی — از جور او کشنده ترم رحم مردم ست
ناخن همیشه در جگر خاره میزنم — دیریست رخش سعی مرا سنگ در سم ست
کی سر ز کار رسته برآرم که چیزخ را — دوران نماند و رشتهٔ امید من گم ست

گفتار بی نتیجه نظیری نمی خرند
عودیکه نسوزد و ندهد بوی هیزم ست

بخت دل بر جیب و جیبم بر کنار افتاده ست — دست و دل گم گشته تا بازم چکار افتاده ست
سازِ برگ شادمانی را که میداند کجاست — در هم انداده و نشاط روزگار افتاده ست
خستهٔ دل ترمیشوم تا تلخ تر نوشم دوا — پند مردم در ندا قم خوشگوار افتاده ست
از گذورت بر نیایم گر صفا دستم دهد — تیره روزم بخت با من سازگار افتاده ست

زردی دوست هویدا بود سعادت دوست
نوشته اند بعنوان که خاتمت چو نخست

اگر کنار بیابان عشق دریابی
ز خون کشته به بینی هزار جیحون نخست

نشان ذوق حقیقت بنازکان ندهند
چه شد که فاخته خوشگوی و سرو موزون نخست

بهیچ کاسه چشم گدای پر نشود
مگر ز کاسه آزادگان که دارد دون نخست

چو نام توبه گرفتم قدح بیاد آمد
بنوش باده نظیری که فال میمون نخست

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست
بد سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست

هر گز فرشته از سر بالش نمیرود
آنرا که مرغ نامه بری در سراغ نیست

طعنم به بیخودی چه زنی محتسب برو
ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست

ما حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم
در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست

چون چند بر خزانی خود فال میزنیم
کین نغمه از ترانه مرغان باغ نیست

از خنده های تلخ صراحی بکار ما
جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

تلخست بیتو عمر نظیری چه زندگیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از کون که در درد صفا نیست
بر عرش زنم جوش که در خمکده جا نیست

رندیم همه چون سایه که در خدمت خورشید
صد گونه سجود است که در طاعت ما نیست

لطف نظر سوختگان تا بش بر فست
اینجا پر پروانه طلب بال همانیست

چندانکه در ان جبهه خدنگست نصیبست
در همت ما جستن و در شست خطا نیست

بنجرام بگلشن که پی سیر صبوحی
پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

گلم بآتش دل آب میخورد همه عمر
شگفته روئی جاوید با بهار منست

بسوز و ساز حریفم بآه و ناله حریص
غمست دارو دردی که سازگار منست

باضطراب دلا جان سپار و حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار منست

ذوقی بکمال ست و وصالی بدوام ست
امروز بما منزلت عشق تمام ست

بر صوفی بی وجد و مالست عبادت
بر شیشه که خالیست ز می سجده حرام ست

دادیم بمعشوقه و می دنیا و دین را
بدنام شدن در دو جهان غایت نام ست

احیای شب ما و صبوحی حریفان
مهتاب همه روزن و صبح همه بام ست

جمعی که گرفتاری ایام شناسند
چون شپره از نور گریزند که دام ست

میگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست
در دل هوسی هست ندانم که کدام ست

ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده
شادست جهان تا می حسن تو بجام ست

گوئید بزاهد بچه عصمت نفروشد
بوی می دوشینه هنوزم بمشام ست

رنجور الم دیدهٔ پیری ست نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام ست

هوا بدیهه رسانست و باغ موزونست
بهر ترنم مرغی هزار مضمون ست

زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد
اگرچه خوردهٔ گل همچو در مکنون ست

بهوش زی که تو گر از برون نمی بینی
درون پرده به بینند هرچه بیرونست

اگر بلذت لطف نهان رسی دانی
که اندکی تو و زشتت چگونه افزونست

بسوز وادی و فریاد سیل خوش داریم
کز اهل سلسلهٔ ماست هر که مجنونست

۳۹

ای صبا مرا بطرف چمن میخواند دوش ۱۵ ای صبا مرا بطرف چمن میخواند دوش

ای صبا مرا بطرف چمن میخواند دوش
وز بهر چه بصحبت گلرخان نمی

آه که عاشق کشد از خامی ست
دود کند دل چو نباشد کباب

با سخن تلخ تبسم خوش ست
نشئه دهد شهد چو گردد شراب

دیر رود جان که توئی در دلم
شعله کند بر سر شمع اضطراب

در شب هجران نبود روشنی
گرچه بود تا بسحر ماهتاب

ردیف

دیده نظیری نشناسد رخش
بسکه گدازد نگهم از حجاب

ق

ابری بنظر آمد و برقی ز میان جست
صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست

انگیخت ازان ظلمت و پرتو دل و جانی
وز پرده برون آمد و در خانهٔ جان جست

آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم
ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست

نشنید کس از کس سخن مهر و محبت
شوقی بضمیر آمد و حرفی ز زبان جست

در مدعیان غلغله افتاد ازین رشک
منصف بمیان آمد و منکر یکران جست

ربطست باو سر بسر اجزای جهان را
زین سلسله حاصل که بجائی نتوان جست

زین پیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق در کف و آتش ز بنان جست

گه تجلی مانعست و گاه هجران حاملست
حیرت اندر حیرتست و مشکل اندر مشکلست

بی نهایت از بر ما بود تا مقصد مقام
منزل کونین طی کردیم و اول منزلست

زخم ما بیطالعان پیدا و پنهان دست و تیغ
بخت مقبولی که چشمش بر جمال قاتلست

از نم فیضی که با این مشت خاک آمیختند
حاملان عرش را بار امانت در گلست

عقدهٔ ما را رسول و نامه نتواند گشود
بعد ظاهر بین بچشم دوری ما در دلست

بر صفحه نقشها همه زیبا کشیده اند
بر رقع بدست کوته چون و چرا متاب

اگر خضر به تشنه زلال بقا نداد
مس بر امید داری این کیمیا متاب

آهی زدیم و پیرهن پاره سوختیم
گو همنشین فتیله بی داغ ما متاب

حسنم از امید داری دیدار روشنست
گو روشنی مهر و مهم بر سر اما متاب

معشوق ساقیست مزن بر پیاله دست
یوسف نموده رخ بصر از تو تیا متاب

افسون لب بکار نظیری کفایت ست
نعلش در آتش از پی مهر و وفا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشان طلب
با طبع هر که راست نیاید گران طلب

چون ره بری بصحبت نیکان گران مباش
جایت اگر بصدر رسد آستان طلب

مهمان کنج باش و قناعت بخاک کن
همسایه همای شو و استخوان طلب

مجموعه ایست عالم از و انتخاب کن
مغلوبه ایست دهر درو مهربان طلب

در طبع دوستان ز حسد راستی نماند
انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب

از حلقهای زلف طلسمی بچنگ آر
وز شغل آن ز دوسوسهٔ دل امان طلب

دست کسی بدامن محمل نمیرسد
کو را نه ز صدای جرس کاروان طلب

هر گام یوسفی ز تو در راه مانده است
بشتاب کن ز گم شدهٔ خود نشان طلب

تنگ ست در طریق کریمان معاملت
جان از نظیری ار طلبی رایگان طلب

عشق دهد بادل شوریده تاب
پرورش ذره کند آفتاب

کم نشود سوز دل از سیل اشک
آتش سودا نشیند بآب

آبحیوان ز کف دُردکشان میجوشد — گو خضر دشت پیما و بیابان مطلب

همه از کاهش عشاق بخویش افزایند — قیمت یاری ازین مهرفروشان مطلب

جلوه از حوصله بیش ست نظیری هشدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

آنکه شب داد توبه ام ز شراب — امشبم باز دید مست و خراب

لب ساغر چنان زنم بوسه — که درآرم حریف را از خواب

مژه کز راح آتشین گیرم — خاک را در دهان بگردد آب

عضو عضوم پرست از مستی — کاهلی ها همه شوند شتاب

ظرف لبریز کردم از باده — همچو ماه دو هفته از مهتاب

راه مستی گرفته جانب دوست — میروم تا برآرمش ز حجاب

محو تر میشوم ز خود هر دم — رفتم از دست مطربا دریاب

قوتم نیست پست کن پرده — طاقتم نیست گوش چنگ متاب

بر نظیری مگر به بخشایند
بجزع وا نمیشود این باب

چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا متاب — بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب

آمیزش از صلاح دو یکدل بهم رسد — جائی که نار مار مثل شد دو تا متاب

شوقی اگر نجات ز خود بینیت دهد — بگریز و رخ ز آینه هم بر قفا متاب

در سفره هیچ نیست سوال از برون چرا — قفل گشوده بر در گنج عطا متاب

شغل توام ز گوشهٔ خاطر نمیرود — گوشم چو طفل از پی هر مدعا متاب

باقبالِ محبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نی نظیری با نصیب امشب

سحر منادی بلبل بگلستان در یاب
صلای صحبت گل میزند زمان در یاب

هزار آن دقیقه که در یافتی ز عمر از نست
که میشود نفس رفته را ضمان در یاب

تر اقریضه بود در فتنی بخانهٔ دوست
درون اگر نگذارند آستان در یاب

هزار واقعه بار روزگارم افتاده است
بیک کرشمهٔ لطفم اگر توان در یاب

نظارهٔ گل دهر از وداع یاد دهد
ببین بهاردی و معنی خزان در یاب

هنوز بوی دلے بر مشام می آید
دمی که آتشم افتد بجانستان در یاب

پیاله چو بر خاک کشتگان ریزے
مرا که سوخته ام مغز استخوان در یاب

مباد در خم تو جز من بدیگرے آید
گهی که تیر جفا میکشے نشان در یاب

مکش ملال نظیری که جسم و جان کاهست
زلال جام کش و عمر جاودان در یاب

سبزهٔ خط زبوم و بر هجران مطلب
نشکر حاصل مصر ست ز کنعان مطلب

رسن زلف پی حیله در آویخته اند
جز دل تشنه ازان چاه زنخدان مطلب

در دیار یکه سجود خم ابرو رسمیست
غیر محراب کز و قبلهٔ ویران مطلب

فرض و سنت بتماشای تو از یاد م رفت
پرده بر روی فگن یاز من ایمان مطلب

بعد ازان کز چه نسیان بدرم آورد ے
پیش گر گم فگن و قیمتم ارزان مطلب

مهر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود
انچه هرگز نسپرند بدوران مطلب

لحت دل قوت کن و شکر احباب مخواه
دود دل سرمه کن و کحل صفاهان مطلب

دارم می مرد آنا خوش باد شیخ و شاب را

ردیف البا

خانه در کوی مغان کردم خراب — عاقبت هم طبع گشتم با شراب

دهر پیرم کرده اما ذوق عشق — گرمتر دارد مزاجم از شباب

از جوانی هست ذوقی در سرم — از نمک ماندست شوری در کباب

هرچه خوانم در ورق از اشک و آه — عشقم افتادست بر درس کتاب

زنده دارد مرد را آثار مرد — نام گل باقیست چون گردد گلاب

گوش بر تشریف فرمانم که هست — جان مشتاقم سوالش را جواب

بر امید او بمعجز بسته ام — باد را بر خاک و آتش را بآب

چاره ناسور تسلیم ست و بس — خلق مرهم می نهند از اضطراب

از چه پوشم چشم ازین دل خفتگان — به که روی بیداران مگر بینم بخواب

چشمهٔ حیوان نظیری هیچ نیست
عالمی تاریک و قحط آفتاب

سیم در جام و ماهم تا سحر بر روزنست امشب — دو دستم تا بوقت صبح طوق گردنست امشب

دو چشمم حجله آئین بسته اند از گریهٔ شادی — در و بام از چراغان سرشکم روشنست امشب

شماری تا سحر دستم بزلف درهمی دارد — گریبانم گریبانست و دامن دامنست امشب

همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم بوسه — گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمنست امشب

بمعنی میگساری میکند ساقی نواسازی — ازین شادی که در بزم حسودان شیونست امشب

بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم — گرم خود دوست می آید بخلوت دشمنست امشب

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانے را
بقدرِ روزِ محشر طول دادی هر زمانے را

سوالی کن زمن امروز تا عوغا بشهر افتد
که اعجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را

بهر جنسی که میگیرند اخلاص و وفا خوست
پس از عمری گذار افتاد بر ما کاردانی را

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عاجز است
نخواند تا ز جزو آشنائی داستانی را

بافسون موم آهن کردن آسان تر ازان باشد
که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و رنگ زرد ارمغان دادند
کز استغنا فرو دارند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفائیهای گل نبود
سحر گه عندلیبی بر نخیزد گلستانی را

دلا سیلاب جون را از شگاف سینه بیرون کن
که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانی را

نمیدانم نظیری کیست جون آمد زان کو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طعم هلاهل میدهد زهر فراقت آب را
تا تلخ کردی عیش من شیرین بدم مواب را

درهای رحمت بر رخم تا شام مردان واکنند
گر چشم از رویت کند یک صبح فتح الباب را

از دولت گم گشته ام شاید نشانی وا دهند
باری بدریای امید افگنده ام قلاب را

زاهل درون باهش تر مدآنان که بیرون درند
اکثر بخاصان میدهد سلطان شراب ناب را

طوفان بهر جانب رود بکشا معلم بادبان
لنگر نیندازد کسی در ریگ بی پایاب را

وخط طبیب و صبر من بر جان گوارا گشته اند
من سخت تر سازم مرض او تلخ تر جلاب را

با غایت بیطاقتی از عشق نتوانم گریخت
گوئی که آتش بسته ره از هر طرف سیماب را

در انتظار رحمت لب تشنگان افتاده اند
ساقی بکوثر زن قدح در یاب زود اصحاب را

کار نظیری در رضا غم خوردن خوش بودنست

رخی که داشت ملک میلش از تو چه غیر + چنان نمود بچشمم که شد هراس مرا +

ازان ز آه نظیری فراغتی داری
کزین فسرده دلان کردهٔ قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا + بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا +
دست پرورد توام ای عشق پاس من مدار + هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا +
فرصتت بادا که میباید ستمگاری چنین + این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا +
نماز پرورد وصالم گوش بر حرفم مکن + آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا +
بی سوالی خون خود در حشر می بخشم باو + زانکه دانم از طلب عارست مطلوب مرا +
شوخ طبعی ز اختلاط غیر منعت چون کنم + پیش ازین نتوان شنیدن حرف دلکوب مرا +

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشنست
باز نوری هست در کاشانهٔ یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفتم آه پر تاثیر را + در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را
پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در + بخت دارد در کمین هجر گریبان گیر را
خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت + ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را
از کمند عشق جستن میشود ترک ادب + ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
بی سبب دادی گر آزارم خجل از من مباش + کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را +
کشته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن + قلب زر اندود ما ضائع کند اکسیر را +

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه این وحشی نمی ارزد بهای تیر را

جای یک ناخن درستی در سراپایم نماند
هر زمان دیوانه ویران تر کند ویرانه را

گر رود عشق از مزاج پیر لذت کی رود
بوی می باقی بود گر بشکنی پیمانه را

عقدهٔ دل در شکنج طره نگشاید بعقل
یک گره زان زلف او هم بشکند صد شانه را

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا
ثمر نیکو نیاید تا نگردد باغبان پیدا

خودیها محو گردد گر تو از رخ پرده برداری
گمان پوشیده گردد هر کجا گردد عیان پیدا

من آن روزی که بر رخ فتنه میشد زلف میگفتم
که روز خوش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا

در آن صحرای بی پرسش که رهبر راهزن باشد
دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا

بتی گر عارض جسمم شود آنرا دوا سازم
چه سازم سوز عشقی را که شد در استخوان پیدا

تمنایش چو گردد گرد خاطر مضطرب گردم
چو محتاجی که گردد در سرایش میهمان پیدا

بغل از نامهٔ احباب پر گردد نمیخواند
که میترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا

نمیدانم ز من در جان سپاریها چه نقصان شد
که اکثر میشود در بدگمانی امتحان پیدا

نظیری سوی او کم رو که امروزست یا فردا
که از خاکسترت هم نیست در کویش نشان پیدا

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا
ز روی هم رسد اندوه بی قیاس مرا

بلا مقام مرا پیش ازین نمیدانست
غم تو کرد درین شهر روشناس مرا

چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم
که خوشدلی نشناسد درین لباس مرا

ز رشک دوش چنین در همم که نتوان برد
ببزم وصل تو امشب بالتماس مرا

سرشت ما خواص مهر و طبع دوستی دارد
برهمن بت همی سازد مگر مشت گل ما را

همه افسانهٔ گیسو و رخسار تو میگوییم
شب ما نور می بخشد چراغ محفل ما را

بشارت در گذر داریم و شاهد در نظر داریم
بدیدار تو چشم افتاده بخت مقبل ما را

درین صحرا نظیری نیست لاغرتر ز ما صیدی
که بر فتراک می بندد شکار بسمل ما را

ز حرمانم غمی در خاطر یاران شود پیدا
چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا

چو پیدا گردم از راهی چنان یاران رمند از من
که بدمستی میان جمع هشیاران شود پیدا

کسی نگریزد از ما گر ازین تقوی برون آیم
طرب کز ما رمد در کوی میخواران شود پیدا

تهی از حلقهٔ پرهیزگاران بر نمیخیزد
که بر مردم مسلمانی دینداران شود پیدا

پشیمانی مکش از بیع من کاین سهل قیمت را
تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا

زلیخا گو میارا بزم و فرش دلبری مفگن
که آن یوسف بزندان گرفتاران شود پیدا

چراغ زنده میخواهی در شب زنده داران زن
که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظیری کاش بنمائی که در ساغر چه می داری
که پیش زاهدان قدر گنهگاران شود پیدا

از پی آشوب ما در زلف دارد شانه را
شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد
تا نسوزد خاک را دهقان نریزد دانه را

حور و جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست
اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی
آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

هر چه زد خود را بر آتش محو آتش گشت و رفت
در حقیقت شعله بال و پر بود پروانه را

کسی شکاری عشق ترا چه میداند
نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

بهر کسی نظر از شیوهٔ دگر داری
کسی درست نفهمید رنگ و بو رنگ ترا

بنغمهٔ دگرم زنده ساز ای مطرب
چه معجزست که در پرده نیست چنگ ترا

تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم
که چاشنی هزار آشتی ست جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور می آئی
چو گل نهان نتوان کرد بو و رنگ ترا

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را
انداختم بروز جزا کار خویش را

وقت نظارهٔ بت پرهیزگار خویش
شویم بگریه دیدهٔ خونبار خویش را

حرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

صد مشتریست جنس دلم را چو آفتاب
من گرم میکنم بتو بازار خویش را

ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی
بر کین مدار طبع ستمگار خویش را

ای دل مجو نجات که صیاد پیشگان
در دام میکشند گرفتار خویش را

عمرت بود که دوش نظیری بیاد تو
آسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را
غم مردن گرفت از ما هوای دلستان ما را

گل افشان بود با تو هر سر خار و بن سنگی
تو چون رفتی از اینجا آفتی زد حاصل ما را

عفاک الله بقید عشقم از هستی برآوردی
بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را

اگر مقبول اگر مردود حرف ما اثر دارد
نه آن تعویذ باز و کرد سحر باطل ما را

ساخت کار همه را گریهٔ دوشینهٔ ما

غبار از دل بمژگان روبم و بینم نشانش را
بآب دیده شویم خاک و جویم آستانش را

ز مستیهای شوق آن بلبل شوریده احوالم
که نشناسد اگر صد بار بیند آشیانش را

اثر میکرد گاهی ناله ام از بسکه نالیدم
کنون از نالهٔ من خواب آید پاسبانش را

همه در عشق او از رشک با من دشمن جانند
که با من مهربان سازد دل نامهربانش را

مرا زین عشق شور انگیز در در رشک خواهد شد
که هر کس بر سر هر کوی خواند داستانش را

سوالی بوسه کردم از آن رخ لب گزید از قهر
ضیافت کرد ابرامش بشیرینی لبانش را

نظیری قاتلی دارد که آمرزیده میگردد
سگان از کوی او گر بگذرانند استخوانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را
گویم بفخر ننگ ز مردم نهفته را

لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق
به یافتم ز گفته حدیث نگفته را

هرگز شب امید بدوران من ندید
جام می دو ساله و ماه دو هفته را

خفاش بخت من چو نه بیند چه فایده
گر سرمه ز آفتاب کشد چشم خفته را

در خون همیشه نشتر مژگان شکسته ام
ناسفته کرده ام همه درهای سفته را

فراش کوی دوست شو ای ناله یک سحر
در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را

زهر ست آب دیده نظیری نه اشک تلخ
در دیده آب میکنم الماس تفته را

دلا گداز که آئینه کرده سنگ ترا
کدام صیقل ابروز دوده زنگ ترا

تو کعبه در دل ما کافران چرا جوئی
گر آذری که تراشیده است سنگ ترا

دل بی غمت مباد کزین فیض گشته است
رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما

صد سنبل وصل آمد و صد لشنه تازه شد
هرگز نبود نشو و نما در گیاه ما

ما نخل ماتمیم نظیری ز ما حذر
غمگین شود کسیکه بود در پناه ما

ازین ویرانه تر میخواستم ویرانهٔ خود را
ازین ویرانه بیرون میپرم دیوانهٔ خود را

حریفان نشأهٔ مهر و محبت را نمیدانند
بدست دشمن خود میدهم پیمانهٔ خود را

نه مورش خواهد از سختی نه مرغش چینهٔ از لنجی
نمی بینم ز جنس هیچ خرمن دانهٔ خود را

زنیم آنکه طبل رحلتی ناگاه بنوازند
همیشه رخت بر درگاه دارم خانهٔ خود را

عزیزان دیده از خاکسترم سازند نورانی
تو شمع بزم خلوت میکنی پروانهٔ خود را

بآیات زبور و نغمهٔ داؤد نفروشم
بیان درد ناک و نعرهٔ مستانهٔ خود را

نظیری قصهٔ فرهاد و خسرو داستانی شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانهٔ خود را

آنکه بر ما رقم کین زده از کینهٔ ما
نقش آئینهٔ خود دیده در آئینهٔ ما

عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز
بمحبت گذرد شنبه و آدینهٔ ما

محضر سلطنت عشق اگر برخوانند
خاتم وسکه بر آرند ز گنجینهٔ ما

خورده دل زخمی ازان غمزه که نتوانی دوخت
تو که صد بار فزون دوخته سینهٔ ما

زان نگاهی که بدنبالهٔ چشمت نرسید
خون فرو میچکد از خرقه پشمینهٔ ما

آزمودیم بزور می امسال نبود
قدحی داشت خم از بادهٔ پارینهٔ ما

طرفه شوری سحر از سینهٔ نظیری برخاست

گر خون یک قبیله ازان رخ طلب کنند — سلطان ز دادخواه نخواهد گواه را

گر غبن عشقبازی و مستی شود حساب — فردا گنه برد بشفاعت گناه را

عشق آمد و بخرقهٔ پشمین فروختیم — تشریف شاه اکبر و عباس شاه را

کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر — تعظیم صدر منزلت بارگاه را

سرگشته اند خلق نظیری بیا که ما
روشن کنیم زمزمهٔ خانقاه را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا — گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

خود از محبت جانان بخود حسد دارم — ز رشک غیر کنون برگذشته کار مرا

ز هر یقین که شود صاف سینه صاف ترم — غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا

به بی بری مزنم طعنه کز هزار چمن — قضا گذاشته اینجا بیادگار مرا

ز روزگار چه منت که بر سر من نیست — بروزگار تو افگنده روزگار مرا

خدا ز آفت پژمردگی نگهدارد — شگفته است دل و طبع زین بهار مرا

مزاج دوست خموشی خرد ولی چکنم — گل محبتم این ناله هست خار مرا

تعلق تو نظیری به پستیم دارد
توجهی که کند دوست واگذار مرا

امشب خوش آشناست برویش نگاه ما — گویا حجاب سوخته از برق آه ما

از بسکه می شدیم بحسرت جدا ازو — خون میچکید روز وداع از نگاه ما

شغل محبت ست که مانع ز طاعتست — روز جزا بس ست همین عذرخواه ما

دوزخ اگر بچاشنی آتش دلست — اهل بهشت رشک برند از گناه ما

نگاهی ایم به بیقدری ار چه بر در دوست
بقدر ذره توان یافتن قرینهٔ ما

چراغ صومعها زنده میتوان کردن
بدوستی تو یعنی بسوز سینهٔ ما

ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن
که دلبر نمکین ست در مدینهٔ ما

زبان پیام هوس داشت ششستم انشارا
درون سینه بریدم سر تمنا را

چه گونه عرض تمنا کنم که حسن غیور
نداده راه درین پرده رمز و ایما را

دران نظاره که بر تیغ و کف شعور نبود
ز شک سوخته بود آگهی ز لیخا را

ذخیرهٔ ز جنون بهار نهادیم
کم ست سود تنک مایگان سودا را

نوازش ار ز کرم میکند محبت نیست
توان شناختن از دوستی مدارا را

گر از ورع بگذارا هدان قدح ندهند
چه مانعست حریفان باده پیما را

گذشت شوق ز اندازه گوشهٔ نظری
که می خموش کند مستِ بی محابا را

بکینهٔ دل نه ی رحم کافرت نازم
که کرده ست بمن دوست گبر و ترسا را

بده بهید سنج نظیری اگر تو خواهی بود
شکر فروش کند طوطی شکر خارا را

هرگه رقم کنم بتو عذر گناه را
ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم ذلت ما را گران خرند
آنجا که خر نیست بها برگ کاه را

مطرب ره سماع بآهنگ میزند
صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که در رمضان باده میخورند
بینند در زلال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتادگی بود
در عشق قرب سدره بود قعر چاه را

آنجا که نه ی تفاوتی وسع رحمت ست
بد خواه افتعال دهد نیک خواه را

چو حدیث راست گویان همه مذاق تلخیم
بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت ما را

گل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند
که بعاشقی برآمد همه کار و کشت ما را

که نشست نیم ساعت بر ما زلال طبعان
که ز پرده بر نیامد همه خوب و زشت ما را

ز عتاب تلخ ساقی دل ما غبار دارد
بحلاوت حریفان نتوان سرشت ما را

همه روز دست حسرت چو مگس ز دور لیسیم
که سر آستین مهمان بشکر بهشت ما را

قیب ۱۲ معشوق ۱۲

نه صنم بجای یابی نه گلی بآب و رونق
ز خطا بهم برآور همه خاک و خشت ما را

بتواضع جم و کی سر ما فرو نیاید
که حدیث عشق و سودا شده سرنوشت ما را

بصداع غم نظیری ز خمار باده رستیم
نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را
تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را

از شوق شهیدان حریم سر کویش
چون دانه در آغوش نگنجند زمین را

بی اضافت ست ۱۲

پیداست رهای من از ضعف امیدم
نی زود بسر میرسد آواز حزین را

من دام بنخچیرگه انداخته بودم
شیر آمد و بگرفت ز من دام و کمین را

اجل ۱۲

آب رخی از آبله گفتم برسانم
وادی برهم ریخت تف آبله چین را

با تیغ بتسلیم و با خصم بشفقت
با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را

بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری
یکپایه فروتر بنهم عرش برین را

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما
نگین ملک توان ساخت ز آبگینهٔ ما

تو کار غیب چه دانی که چیست طعنه مزن
که جز بمصلحتی نشکند سفینهٔ ما

مکن بکشتن ما مشورت که تا بوده ست
بفال دوست مبارک نبود کینهٔ ما

هزار کار درست از شکست ما گردد
طلسم ما شکن و برخور از دفینهٔ ما

اے اگر طلسم ما را بشکنی خزانه یابی ۱۲

عابد که بیندش بدر آید ز خانقاه — سلطان که یابدش بگذارد سپاه را

گر روز حشر پرده ز رویش برافکنند — ایزد بروی بنده نیارد گناه را

آن کجکله چو با صف عشاق بگذرد — شاهان ز سر نهند هوای کلاه را

از هیبت تجلی دیدار سوختیم — برق آورد بشارت باران گیاه را

عاجز شده است دیده ز ادراک حسن او — در حوصله جمال نگنجد نگاه را

باری چو در بغل همه خرمن نمیرود — بیجاده در کنار کشد برگ کاه را

امید هست کز سر آن بام بگذرد — پا در میان کوی کشودیم آه را

خاکش بفرق کن که بجانان نمیرسد — عاشق گر التفات کند مال و جاه را

گر این عطش بخلد نظیری ز جان رود — جویم ز سلسبیل بآتش پناه را

برای خشت خم خوبیم گو آن پیر ترسا را — کزین بازیچهٔ طفلان خرد مشت گل ما را

جهان را نیست آن معنی که باید فکر آن کردن — الف با خوان هر مکتب شگافد این معما را

بخود از بهر حسرت داد راهم ورنه معلومست — ز دریا چند در آغوش گنجد موج دریا را

همین بس شاهد بی اختیاریهای مشتاقان — که عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را

خموشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان — کمان برزه نمی آرند بازوی توانا را

همین مقدار میخواهیم از رخ پرده برداری — که بشناسیم قدر بینش نادان و دانا را

نظیری خاطری از داغ دل آزرده تر دارد — قدم هشیار نه اینجا که در خون می نهی پا را

تو اگر ز کعبه راندی وگر از کنشت ما را — غم بنده پرور تو بدری بهشت ما را

ای اگرچه تو از کعبه و کنشت ما را براندی ای دور کردی لیکن غم بنده پرور تو مرا بدر کسی نگذاشت ای محتاج نساخت و بر در خود نگاه داشت ۱۲

گر بسخن درآورم عشق سخن سرای را
بر بر و دوش سر دهی گریهٔ هایهای را

گل بخزان شگفته شد وین دل بسته وا نشد
در بن ناخنست نی بخت گره گشای را

نی ز رهی خبر دهم نی بدلی اثر کنم
صوت کجم ز کاروان زمزمهٔ درای را

هر المی که صعبتر روزی عاشقان شود
طعمه ز استخوان سزد حوصلهٔ همای را

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را

خاتم جم شکسته تن هیکل عشق ساخته
منظر دوست کرده دل جام جهان نمای را

پیش نظیری از فلک درد دلی برم که هست
بر در شه اثر بلی نالهٔ آن گدای را

بگذر از عشق که نه خطوه نه کامست اینجا
دل بحسرت نه و بس کار تمام ست اینجا

خط آزادگی سرو بمرغان ندهند
باز گردید که سیمرغ بدام ست اینجا

فکر طوبی و جنان در ورع عشق خطاست
هر چه در شرع مباح ست حرام ست اینجا

جرعه از شبههٔ خاطر ز گلو بر گردد
هان بهش باش که جام و لب بامست اینجا

خود بخود بانگ زنم خود بخود آوا شنوم
خبرم نیست که گویم چه مقام ست اینجا

همه می نوشی و مستی و نشاط و طرب ست
کس چه داند که شب و روز کدامست اینجا

ز ابر ساغر مه رخساره ساقی بنمود
شکر لله که تجلی بدوام ست اینجا

غایب از دیده بازم نشود یکساعت
آنکه رم خورده از و هم همه رام ست اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
که صفای سحری تا دم شام ست اینجا

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را
بر ماه عقرب سیهش بسته راه را

حاصل ز کام مردم بانگ ست آسیا را

ادب گرفته غنان خمار و مستی ما
برابرست بلندی ما و پستی ما

بخود زدوست نیائیم تا زمی مستیم
تمام دوست پرستی ست می پرستی ما

هزار ساغر دیدار شد تهی و هنوز
فرود حوصلهٔ ماست شوق و مستی ما

خمار شوق ندارد صبوح ما هرگز
بیک طلوع بود نشئهٔ الستی ما

مثال صورت موهوم بی نشان بودیم
بمنظر تو کشیدند نقش هستی ما

ز حقه گهرت کار بر نمی آید
ز خست دهن تست تنگدستی ما

ز گوشهای نظیری طبانچه پوست بریخت
عذار و رف نخورد ضربت دودستی ما

ز شهر دوست می آیم پیام عشق برلبها
به تلقینی کنم ازاد طفلان راز مکتبها

بگو منصور از زندان انا الحق گو برون آید
که دین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها

چو من هر کس طبیبی دارد از زحمت چه غم دارد
که آهی بر کشم بر کوه و صحرا افگنم تبها

سحر گه خسته دل بنخور از خلوت برون آیم
چو پروانه که از صحبت برآید آخر شبها

ز دست او جراحتهای زهر آلوده بنمایم
بزخم ناصحان سوزن زنند از نیش عقربها

دل شب داشت دردی از کدورتهای حرمانم
بسوی آسمان دیدم فرو بارید کوکبها

بمحض التفاتی زنده دارد آفرینش را
اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها

ربید ادی که بر دل شد نکردم ضبط خود اول
کنون کاتش همیبارد بپیشانم ز لبها

نظیری پرکشا تا دیدهٔ دل درکشایندت
که از تنگی عالم تنگ میگردند مشربها

دانی که نور مردمک چشم عالمیم — بینی اگر بدیده معنی خرام ما

خود را بر هنه بر صف شمشیر میزنیم — کاندر فنای ماست بقا دوام ما

بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور — رضوان ستاده در طلب مارعام ما

خرمن ببا درفت درین دشت پر فریب — مرغی نسود گوشهٔ بالی بدام ما

بستان دایه در کف مشتاق شاهدست — نی گریه قطره نچکاند بکام ما

تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم — گردیده مقتدای دو عالم کلام ما

باران گریه طبع نظیری بهار ساخت
کو باد تا برد بگلستان پیام ما

در پرده ره ندادند وقت سخن صبا را — من نیک میشناسم بیگانه آشنا را

عیش دیار غربت چون برق در گذارست — نتوان بقید کردن ذوق گریز پا را

وجد سماع صوفی حالی ازان مقامست — چیزی بیار ماند آن آهو خطا را

از غردهٔ که دارد گل در قبا نگنجد — جائیکه هست ذوقی میگیرد اشکارا

با فقر و تنگدستی شوم ست عجب و مستی — در کشور غیوران نخوت گشد گدارا

بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند — حق راست بر تو حجت تهمت مکن قضا را

از مرغزار عقبی تا سبزه زار دنیا — تا دانم از کجائی حرفی بگو خدا را

انصاف و مهر بانی عهد از جهان بر انداخت — شد راستی خوشامد شد دوستی مدارا

ای پادشاه عشقبازان آخر کسی بگوید — بی آب و دانه کشتی مرغان خویش نوازا

از کاهش مجان بر قد زخود فزایند — با این چنین مردم یاری مگیر یارا

خوش فطرتی نظیری حل دقیق خود کن

حاصل عمر جاودانهٔ ما

ببریدن نرود ذوق تو ز اندیشهٔ ما
سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما

اصل ما آب ز سرچشمهٔ تحقیق خورد
گل تسلیم و رضا آورد اندیشهٔ ما

می منصور که در جوش ز خامیها بود
بعد دوری بقوام آمده در شیشهٔ ما

در خس و خانه نه بینیم بجز جلوهٔ دوست
شجر وادی ایمن بود از بیشهٔ ما

عشق آورده خلیل الله از آذر چه عجب
یا صمد گوی شود گر صنم از تیشهٔ ما

کوهکن از هنر عشق ندارد خامی
کار ما رست که عشق ست همین پیشهٔ ما

گل و برگ چمن عشق نظیری مائیم
نرود تا ابد از خاک رگ و ریشهٔ ما

نظر بر روی او دزدیده بگشا
ز خود گم گرد و بر وی دیده بگشا

گل پژمردهٔ ما باغبان چید
صبا گو غنچهٔ ناچیده بگشا

مبادا عالمی را جان برآید
گره از زلف خود فهمیده بگشا

بگلشن بگذر و در طعنهٔ گل
زبان بلبل شوریده بگشا

برافشان کاکل و شمشاد را گو
شکنج طرهٔ ژولیده بگشا

گره بر چین ابرو از چه داری
سر این نافهٔ پیچیده بگشا

ز رمز عشق آگاهی نظیری
معما از دل نشنیده بگشا

مستی ربوده از کف هستی زمام ما
مطرب نمیدهد خبری از مقام ما

تا گشته ایم غافل از و دور مانده ایم
بدرام میشویم که وحشی ست رام ما

شاهان بفصاحت تو داد — مفتاح در خزانها را

در عقدهٔ جعد نیم تابت — مشاطه شکسته شانها را

تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردم — پرساخته ام بهانها را

زاهد شد هر مزار و معبد — فرسوده ام آستانها را

شیرازهٔ نظم خویش بندم — منسوخ کنم فسانها را

صوتی بنوای نو بر آرم — بر باد دهم ترانها را

گر دیدندیم غم نظیری — خواری نرسد یگانها را

نیست زین دهر آب و دانهٔ ما — ملکوتست آشیانهٔ ما

کبک کهسار و بلبل گلزار — گوش دارند بر ترانهٔ ما

هر طرف صوت تازه بندند — از غزلهای عاشقانهٔ ما

حرف شیرین شود فراموشش — خسروا بشنود فسانهٔ ما

دین فروشان خانه بر دوشیم — دلق و دستار ماست خانهٔ ما

بسلم ملک و مال می بازیم — دل خورسند بس خزانهٔ ما

لمن الملک میزنیم امروز — غیر ما کیست در زمانهٔ ما

خور پس از استوا سجود کند — بس بلندست آستانهٔ ما

حذر از ما که برق در ابریم — رعد می نالد از زبانهٔ ما

زخم قوس قضا بما نرسد — هست تیر قدر نشانهٔ ما

خرج یک روزهٔ نظیری نیست

گداختیم ز درد خمار نایابی | بیکدو جرعه کس آبی نزد با جگر ما

نوا برآر و درین پرده کن نظیری رقص
که هست دلبر ما از الست دلبر ما

تمکین خرد برد ز سر شور و شرم را | پیری برهاند از شب غفلت سحرم را
مانند ترنجم که خزانست بهارش | دم سردی وی تازه کند برگ و برم را
تا سدره بپرم اگرم در بگشایند | هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را
کوتاهی عیشم پی پند دگرانست | دهر از پی تادیب برد شاخ ترم را
در هر قدمی صد خطرم بر سر راهست | وز بهر اقامت نه مقامی سفرم را
ره طی نکنم مرحله را که بهر گام | از هول مصیبت بگدازد جگرم را
شاید که چو تسلیم و رضا بدرقه گردد | ره امن شود وادی خوف و خطرم را
سعی کنم و رخت بمنزل برسانم | تا کس نرسانیده برهزن خبرم را
از خانهٔ چشمش نگذارم بدر آید | بر روی تو گر راه نباشد نظرم را
صد لابه بامید یک ابرام تو کردم | یک بار بتلخی نخریدی شکرم را

چون توبه کنم از غزل و قول نظیری
دوران خرد از صد هنر این یک هنرم را

نعت صلعم

ای کرده خراب خانها را | برهم زده آستانها را
صیاد وشان بدام زلفت | درباخته صید خانها را
کرده به بتان دگر باشرط | برده بگرو نشانها را
در بهر تو صد هزار صیاد | آراسته دام و دانها را

سر داده بباد بود و نابود — بگرفته ز خاک عرض و پهنا

بر اوج رسیده گه ز پستی — در پست فتاد گه ز بالا

چون ظلمت نیستی در آمد — نی رخ ماند و نماند سیما

در نای دمید دم مغنی — لب بست فرو نشست غوغا

عاشق که و عشق چیست دانی — درمانده و درد بی مداوا

سرگشته مطلب محالیم — ای کاش نبودی این تقاضا

آخر بچه مایه قرب جوئیم — بال و پر مور و راه عنقا

آتش نشود بباد خاموش — از سر نرود بفکر سودا

چون حق نشود عیان نظیری
گوئیم که لا اله الا

چه منت از مدد روزگار بر سر ما — که حسن فطرت اصلی نمود جوهر ما

بشعر و شاهدم از کودکی نظر بازیست — که عشق خیزد از آب و هوای کشور ما

ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سقیم — درست ذائقه داند مذاق شکر ما

کمان لعب بزه کرده در کمین بودیم — که طائری ننشیند ببام و منظر ما

متاع راحت و شادی ما بغارت داد — چه فتنه بود که ناگه در آمد از در ما

کدام عربده انگیز طرح جنگ انداخت — که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما

کسی شگفته ز معجون آب و گل نشود — سرشته اند بغم طینت مخمر ما

غش وجود باکسیر عشق زائل کن — که زر شود رمست از کیمیای احمر ما

ستاره دل عاشق نهان کند خورشید — کز آفتاب فروزان ترست اختر ما

گلبرگ بناگوش و رخت بود مناسب — گلدسته شد و بست بر و زلف رسن

حوران بهاری به نثار می و مطرب — در بوسه گرفتند سراپای چمن را

برگوش خورد نعرهٔ احسنت نظیری
پرسی اگر از مردهٔ صد ساله سخن را

نی عدم بود و نی وجود اینجا — صورت وهم می نمود اینجا

عکس شخصی فتاد در مسکن — نیک جستیم کس نبود اینجا

حسن ما کرد جلوهٔ بر ما — عشق ما دل ز ما ربود اینجا

آنکه نی نطق و سمع میگویند — هست در گفت و در شنود اینجا

وانکه نادیدنیش میدانند — هست در معرض شهود اینجا

بو البشر را قوا ملائکه اند — جزو کل ست در سجود اینجا

کرد انانیت از سجود ابا — هست ابلیس هست بود اینجا

نزد تو جبرئیل وحی آورد — عقل برقع ز رخ کشود اینجا

مردم چشم عالم انسان ست — شخص عالم بما نمود اینجا

دید حسن و جمال آنجا را — در بصر هر که کحل سود اینجا

نسیه ها نزد ما همه نقد ست — دیرها جمله هست زود اینجا

جام گیتی نما نظیری یافت
زنگ از آئینه زدود اینجا

مانند شراب بند بر پا — بیهوده شدیم دشت پیما

نی بحر نموده شکل ساحل — نی آب نموده موج دریا

باشک دیدهٔ آلوده عفو چون جویم
خزف فروخته‌ام با گهر چکار مرا

هزار گونه شکایت بضمن خاموشیست
بناله که ندارد اثر چه کار مرا

بقهر تا نگدازی بمهر ننوازی
هلاک تلخ توام با شکر چکار مرا

چو حسن تو بکسی در جهان نمی مانم
غریب در وطنم با سفر چکار مرا

نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا
درین دیار نظیری دگر چکار مرا

بانگ نی می برد ز هوش مرا
میدهد می ز راه گوش مرا

نالهٔ نای تا حریم وصال
میبرد در کنار و دوش مرا

نخل نخلست نای پنداری
می چشاند به نیش نوش مرا

مطرب میگسار در نظرست
نیست حاجت بمیفروش مرا

سر غیبم درون پردهٔ راز
نغمه می آورد بجوش مرا

چون سماعم نقاب بردارد
نشود شرم روی پوش مرا

غزل مطربم بوجد آورد
جان رود در سر خروش مرا

جوش زد در درون نظیری حرف
کاش بودی سخن نیوش مرا

گل خلعت نو داد دگر شاخ لهن را
بر سلطنت حسن سجل ساخت چمن را

شاخ گل خوشبو ببرد باد سحرگاه
بگشود سر نافه غزالان ختن را

شد لاله بخمیازه بیاد می لعلت
از بادهٔ لبالب چو قدح دید دهن را

افراخت صراحی سر و گردن بتوجه
تا خوش بکف دست دهد چاه ذقن را

سر تا بقدم نی بتماشا نگران شد
تا خوب دهد چنگ بمطرب بر و تن را

در عهد می و نغمه ز بس دید درستی
سنبل ز خم جعد برون کرده شکن را

چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کار ما

با شهپر عنقا چه نوا بال مگس را — هم نغمهٔ داود که دیدست جرس را

در معرض خورشید سها را چه نمایش — با نور تجلی چه ضیا نار قبس را

بس غنچهٔ نشگفته بتاراج خزان رفت — رسمیست که رهزن زند از قافله پس را

پراندن نادان که نطقم بچه ماند — با آنکه پرد چشم و نهی بر مژه خس را

در کوی حقیقت چه کند مرد مجازی — در پیشهٔ شیران چه هنر گرگ هوس را

جز حاجت اخوان نسزد تحفهٔ یوسف — اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را

هر چند ز تریاق بود زهر گران تر — زین جنس بصد من ندهم نیم عدس را

کس همره ما نیست کزان سوی بتازیم — از معرکه بردیم برون گرد فرس را

تا همدم هر بیهده پرواز نگردد — در سینه شکستیم پر و بال نفس را

در آرزوی یک تن همجنس که عنقاست — از بسکه طپیدیم شکستیم قفس را

صبح از دم خونریز نظیری بهراس ست — از ناوک شبخیز بود بیم عسس را

نشسته در ظلمم با قمر چه کار مرا — چراغ تیره شبم با سحر چه کار مرا

مسیح وار کند سیر بر فلک روحم — باین طلسم فرو بسته در چه کار مرا

چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم — بآشنائی مشت شرر چه کار مرا

اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید — من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا

جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد — به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا

ز طاعت بریا کرده اجر میخواهم — چو بید کاشته ام با ثمر چه کار مرا

سگان خرقه بدقت چه میکنی پیوند — لباس فقر و قنا پاره به رفو بکشا

یکی بکوزهٔ پرهیز خویش سنگی زن — چو شیشه رشتهٔ زنارش از گلو بکشا

چو موی جاه جهان نقص دیدهٔ بینا ست — اگر نرسته ترا در دو دیده مو بکشا

چو شیر گاه قناعت دهان از آن ببند — چو باز وقت هنر بال جستجو بکشا

دراژدهام غم و غصه وقت کم کردی — ترا که گفت سر کیسه در گلو بکشا

حجاب مانع قربست شرم حایل لطف — بدر تداوره اظهار آرزو بکشا

چو رنگ چند شوی ملتفت بروی سخن — بمغز راه کن و پرده همچو بو بکشا

ببزم بی بصران پرده بر معانی کش — وگر بدیده وری برخوری برو بکشا

ببزم اهل خرد عقده بر سخن مگذار
چو غیر نیست نظیری کسی بگو بکشا

برفلک تا بد مسیحا رشتهٔ زنار ما — بر زمین منصور افراز دستون دار ما

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی — این زمان عصیان شود از کفر استغفار ما

از نشان دادی گمی ایمن بنفس سوزان تریم — موسی اندر طور میر قصد زر موسیقار ما

گر بطبع زاهدان تلخست طعم ما چه غم — روشن از رخسار میخواران شود معیار ما

خضر وقتی کو بتعمیر خراب ما کند — زانکه گنجی هست پنهان در تهٔ دیوار ما

هر کجا عشقست مستولی طبیبان خسته اند — از کدامین درد واجوید دل بیمار ما

زیرکان را دانه و آب چمن خامش کرد — عندلیب مست رمزی داند از اسرار ما

چون مگس بر قند میجوشیم بر مطبوخ خویش — گر می سودای یوسف نشکند بازار ما

خسرو نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن

دیوان نظیری ۱۱

اگر اجابت پیش بود در باری مخور و را
بر و اظهار کن که آن پیر در قدر و الیه
خواند کرد دلی بصران قدر تو کی داند
ای اگر در دم لب خرد کشته بر سخن بگذار
ای خاموش بباش در سخن ای
روی گفتگو باید کرد سه کی
دختران رود فرو نبند کار کشاده
ای اگر من کفر دم در زنار نگنم
گر فلک چهارم ست چار من شود
شاخ خورشید برای زنار نیابد
نست دوم علی زنار می بندند و حضور
خدمتگار نیست

در برزخ بعضی نیابد که در عشق کامل
عمر فراز تر برای سرفرازی من نیست
در زمان ماضی که عاشق شود
در زمان

اگر از کفر استغفار کردم در حال
برگ از این گناه میخواست
نماز نیست
بسیار نقش
محبوبان
شعرهای
ای بسا
ای
بخوران که سخن میکنند و زیاده ترمی افروزد پس شراب نوشی سرخ رو نیست و زبد با لکل زرد رو نیست زاهدان طالب بهشت اند و ما طالبان باریم

در پیری از هزار جوان زنده دل تریم
صد نوبهار رشک برد بر خزان ما

ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود
امروز معتکف شده بر آستان ما

در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت
رازی که با دهم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گوئی که سود ماست نظیری زیان ما

زیستم بسکه بتدبیر خود از خامیها
رفت نام و نسبم در سر خود کامیها

ورع و شیب زبون غم ایامم کرد
یاد دوران جوانی و می آشامیها

طایری نیست که تاری ز منش بر پا نیست
صید یک مرغ نکردم ز کهن دامیها

روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت
تر نکردید دماغم ز تنک جامیها

دل بلهو و لعب عمر منه کین مرغان
تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها

خلعت سرو باندام صنوبر نبرند
جامه زیبنده نماید ز خوش اندامیها

شکر پیری که هوا و هوس از جوش نشاند
چون می کهنه برون آمدم از خامیها

پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم
با جل باز نماندم ز سبک گامیها

در خرابات سر ناموران گردیدیم
بسکه اندیشه نکردیم ز بدنامیها

لوث تقصیر چو از آب کرم شسته شود
دلق درویش برآید ز سیه فامیها

ساز و برگ می و مطرب نظیری جمعست
بوی خیر آیدش از نیک سرانجامیها

بصاف صبح نگه کن سر سبو بگشا
دهان چشمه گشادند راه جو بگشا

دل از مطالعه صبح در حجاب مدار
بزیر هر بن مو دیده بر رو بگشا

شهود بت ز پراگندگیم باز آورد — دلیل راه حقیقت برهمنی ست مرا

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم — بهر کجا بن خاریست مسکنی ست مرا

بهر سراچه و بستان فرو نمی آیم — برون ز عالم خاکی نشیمنی ست مرا

بدوستی که ز بس محو لذت عشقم — بکائنات ندانم که دشمنیست مرا

هزار ناله شهرود در دمی شنوم — ز سیل گریه چو کهسار دامنیست مرا

ز خوشهای سرشکم لبالب آغوش ست — ز حاصلی که ترا نیست خرمنیست مرا

اگر بمعرکه در خون فتاده ام چه عجب — همیشه رزم بچون خود تهمتنیست مرا

دریغ رخش فرو ماند و روز بیگه شد — درین سفر که بهر گام رهزنیست مرا

کدام می که پس از مستیم خمار نداد — چو شیشه در ته هر خنده شیونیست مرا

بیا ز محنت جان کندنم خلاصی ده — که دم زدن ز فراق تو مردنیست مرا

گداخت چشم نظیری ز دقت نظرم
که دیده تنگتر از چشم سوزنی ست مرا

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما — آب از شرار سنگ خورد گلستان ما

موریم و بر گذار شکر اوفتاده ایم — در راه پایمال شود کاروان ما

تا با نصیب ساخته ایم از حلاوتی — همچون رطب شگافته اند استخوان ما

زه در گلوی ما کند از کینه روزگار — بیند اگر درست تن چون کمان ما

خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم — فریاد از درازی خواب گران ما

صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند — موجی که بر کنار رود از میان ما

بس در دماغ همنفسان مغز سوختیم — در دیده خواب تلخ کند داستان ما

گوشها گر گشت و یارب یار بهم کاری نکرد
نیست گویا روزنی این سقف قیراندوده را

خضر صد منزل به پیشم آمد و نشناختم
باز می باید ز سر کبرم ره پیموده را

وه که یک قاصد که باشد محرم این راز نیست
چند بر کاغذ نویسم حال و شویم دوده را

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد
می که میخوردم نمیخوردم غم بیهوده را

گل ز بهر اشک لولوی و رنگ کاهیم
در بلوری حقه دارد کهربای سوده را

از کنایت گاه مستی منع آن لب چون کنم
میچکد بیخود حلاوت قند آب آلوده را

با نظیری چون نشستی گوش بر حرفش مکن
در پریشانی میفگن خاطر آسوده را

درخور اگر نیئم می لعل فام را
ای کاش تر کنند ببوئی مشام را

بر قدر زخم مرهم لائی نمیدهند
زان می که طعم نوش کزد مغز کام را

بر بام ما دریغ نتابید هفته
ماهی که او تمام کند ناتمام را

کس جذبه بکار دل ما نمیکند
تا چند سر بحلقه در آریم دام را

خارج ز پرده دخل غلط تا بکی کنیم
مطرب بما نداده نشان مقام را

قسمت چنین فتاد که ترکان مست او
در دور ما بطاق نهادند جام را

کم لذتم که روی ندیدم ز آفتاب
در خانه پختم این ثمر نیم خام را

گر جام صبح بی صفت فقر پر کنند
خورشید سرنگون نکند کاس شام را

رخت از حرم کشیم نظیری بسومنات
حرمت نمانده حاجی بیت الحرام را

بزیر هر بن مو چشم روشنی ست مرا
بروشنائی هر ذره روزنی ست مرا

خاکی بباد آمیخته گردی زجا انگیخته — آبی بمژگان میزنم خاک غبار انگیز را

نی عشق افزاید برین نی مهر زیبد بیش ازین — کی مانده ظرف قطرهٔ پیمانه لبریز را

پیوسته آبرو در کشش همواره مژگان در زدن — تا کی کسی بردل خورد این دشنهای تیز را

سیری نظیری زین چمن کز کهنگی گشتی خشن
در باغ نرمی بین بهم خار و گل نوخیز را

از کف نمیدهد دل آسان ربوده را — دیدیم زور بازوی ناآزموده را

من در پی رهائی و او هر دم از فریب — بر سر گره زند گرهٔ ناکشوده را

دل درامید مرهم و این آهوان مست — ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت — تلخست خواب دیدهٔ در خون غنوده را

آشفته داشت خارش آسودگی دماغ — دادیم بر هوا سر سودا فروده را

نتوان چشید قند مکرر ز زبان لبان — بتوان شنود تلخ مکرر شنوده را

یکره خوشم بخندهٔ دندان نما نکرد — تا کی نماید آن گهر نا نموده را

ساغر کجاست تا گله از دل برون کنیم — روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را

تا منفعل ز رنجش بیجا نه بینمش — می آرم اعتراف گناه نبوده را

نادیده جور او ز وفا لاف ها زدم — نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

تا کی بر خرقه بندم چسبم غم فرسوده را — سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را

در درون همچون عنب شد خوشهٔ اشکم گره — پس فرو خوردم بدل خون های ناپالوده را

از شمیم گل دماغ ما پریشان میشود
بر نمی تابد دم عیسی دل بیمار ما

خانهٔ ما خاکساران بر سر راه صباست
شب نمیسوزد چراغ از پستی دیوار ما

وقت میخواران شبیخون قضا بر هم نزد
تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما

باغبان در موسم گل گو در بستان ببند
دفتر شعر تر ما بس بود گلزار ما

نغمهٔ مستانه میریزد نظیری راز لب
از نوا خالی مبادا خانهٔ خمار ما

بر رخ شکستم از خطا رنگ امید و بیم را
بیند منجم طالعم از هم درد تقویم را

علم ارادت گر کند ذوقی نصیب جان من
مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق از برای داغ من آتش بجانان میزند
افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را

نقدیکه دوران برده است از کیسهٔ عمرم برون
جاوید مستغنی شوم از صد دهد گر نیم را

رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیر مغان
گلبانگ آزادی کشم دوشی زنم تسلیم را

نقشی بباطن دیده ام خواهم بحسن کودکی
آرایش مسند کنم زینت دهم دیهیم را

یوسف که کردی سلطنت نهیش ز تعظیم پدر
گر شان حسنش بنگرد واجب کند تعظیم را

بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود
جویند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را

امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس
رشکست بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را

چند از موذن بشنوم توحید شرک آمیز را
کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را

ذکر شب و درد سحر نی حال بخشد نی اثر
خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کردست ای طبیب
صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

از نکهت گلست ضرر دلرمیده را
در بر رخ صبا نکشاید طبیب ما

عاشق ز کوی دوست بتکلیف آمده
با صبر و راحت اُنس نگیرد غریب ما

بهتر که از حکایت ما در کشی نفس
دل خون شود ز غصه که کار عجیب ما

گل را قصور نیست تر اگر ز کام هست
در بار کاردان همه هست طبیب ما

بر پای بند کون نظیری زدیم پا
آویخت عشق از سر گردون صلیب ما

بغیر از رنگ و بوئی نیست این عشق مجازی را
عطا کن لذت طعم حقیقت عشقبازی را

عزیزان جان فدا کردم سر و سامان مهیا کردم
نیرزم گوشهٔ چشمی نبازم پیلبازی را

عبارت کوته و دلتنگ و خاصان ملک زیبا
چه داند مرد صحرائی طریق کارسازی را

کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند
بجز بنگی نمیداند لغت های حجازی را

همه سرمایهٔ اقرار و ایمان بود در خسارت
فغان از خال هندویت که کافر کرد غازی را

گر سنه باز شاهنشاه و ما صیاد بی طالع
ولی کبکی نثار آریم خوی شاهبازی را

صبوح و روح برهم خورد چون بانگ صلوة آید
بزیر آرید از طاق این کهن دلق نمازی را

گر از یک ره نماید روی از صد ره درون آید
نظیری چاره چون سازد فریب ترکتازی را

طاعت ما نیست غیر از ورزش پندار ما
هست استغفار ما محتاج استغفار ما

هر گشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد
قطعها کردیم اما شد همه زنار ما

از نخستین جلوه قد دلبری افراشت حسن
از نگاه اول افتاد این گره در کار ما

شوق صد منصور گشت و عشق صد یوسف فروخت
بوالعجب هنگامه گرم ست در بازار ما

بمسکن بستر از پهلوی گرمش سرد ناگشته
گرامی میهمانی در ره امشب میزبان دارد

کند طی بر براق معرفت اقصای مقصد را
ملائک صف بصف پربست و عرش آراست مسند را

نظیری نشاد و فی ز جام هوشمندان کش
می و مطرب پریشان میکند مستان سرمد را

ساقی بشو دورنگی امید و بیم را
بنما بما حقیقت رنگ قدیم را

حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند
چندی بگو ترانهٔ نقل و ندیم را

از ساغر درست خورم بخش جرعهٔ
بر طاق نه حکایت جام دو نیم را

بوی نبیند خلوت شبها شنیده ام
پنهان مکن که نیک شناسم شمیم را

آنجا که لب ز رشحهٔ می پاک کرده اند
گل مشکبوی کرده ردای شمیم را

گو مفلسان کعبه بگریید کاب چشم
بر عرش برده از در مسجد یتیم را

زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز
شور آن زمان کند که بپوشد گلیم را

مطرب بیکدو نغمه غنی کن دل فقیر
ساقی بیکدو جرعه سخی کن لئیم را

جنسی که در خزینهٔ لطف تو نیست نیست
جز احتیاج تحفه ندیدم کریم را

روزی که جرم نامهٔ نظیری برآورد
از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما
بیعت بذوالفقار ستاند خطیب ما

یک بانگ ذوق گرمی ما را کفایت ست
حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما

روزی که رخ نمود بما کار داشت عشق
ز اول حوالهٔ دگران شد نصیب ما

ما را تو و قبول نیازی و خلوتی
مال و منال هر دو جهان از رقیب ما

ای از کرم نریخته خون سبیل را — وز لطف عید کرده عزای خلیل را

در ملک مصر یوسف کنعان بیاد تو — دریای نیل ساخته چشم کحیل را

گوئی بغیر واسطه در گوش خاکیی — رازی کزان خبر نبود جبرئیل را

داده بکنج فقر نشان جنت النعیم — کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را

پل بسته حرز مهر تو بر معبر کلیم — دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را

هر فرد گشته حاکم این ملک غیر تو — ناکرده گرم جا زده کوس رحیل را

درویش و بادشه بوجود تو قائم اند — خورسند کردهٔ تو عزیز و ذلیل را

تفرد ده بر رسوم مقدر بحسن سعی — وز معصیت نه کاسته رزق کفیل را

هیچیم گر تو باز ستانی متاع خویش — دارد دو عالم از تو کثیر و قلیل را

قائل بعجز گشت ثنای تو هر که گفت — در هستی تو ره نبود قال و قیل را

در تو باجتهاد و نظر کی توان رسید — صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت — برتر نهید پایهٔ عرش جلیل را

صفا از عقدهٔ دلهاست آن زلف معقد را — بحمد الله که ربطی هست با مطلق مقید را

که دادی روح را با جسم الفت گر نگردیدی — محمد کاروان سالار ارواح مجرد را

بیک حسن و شمائل طرح عشق افگنده شد ورنه — نمیدادند نقش هستی این لوح زبرجد را

بمکتب خانه سر مصحف از بر داشت آن روزی — که عقل کل نمیکرد از الف بی فرق ابجد را

حدیث دلفروزش بسکه شد مجموعهٔ حکمت — حکیمان جلد میسازند اوراق مجلد را

وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت — احد خود قاب قوسین او نبودی میم احمد را

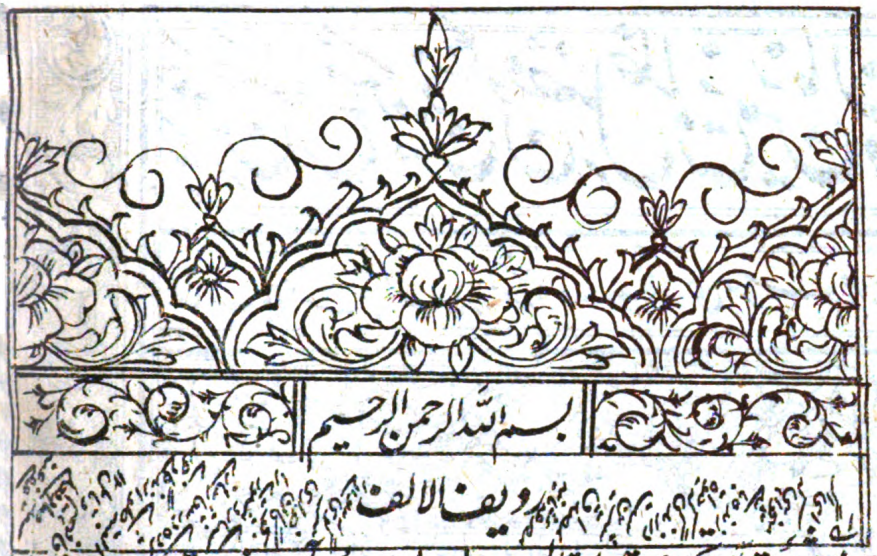

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

اذا ما شئت ان تحیی حیوة خلوة المحیا — برسوائی برآور سر ز مستوری برون نه پا

حدیث حسن و مشتاقی درون پرده پنهان بود — برآمد شوق از خلوت نهاد این راز بر صحرا

ز خط و خال رخسارش قضا شکلی نمود اول — قلم برداشت هر ذره ورق برگشت از انشا

دران گلشن هوا بودم که مستی زاد از نرگس — دران مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد شیدا

بزحمت اتصال افتد چو پیوندی برید از هم — بفرصت قطره دریا میشود چون قطره شد دریا

کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد — ز حاجت حسن مستغنی و ما محتاج استغنا

شراب و شاهد و میخانه و ساقی همه دلکش — باین خمار بی پروا سری داریم و صد سودا

تقاضا بر تقاضا میرسد زانسوی دل هردم — زمانی نیستم خالی فغان زین شوق کار افزا

اگر نالم ز حرمان رخ مگردان حسبة لله — قیاس وصل و محرومی گلستانست و نابینا

درون بیت احزان پیر نابینا چه میداند — که شهری بر سر سودای یوسف میکند غوغا

نظیری گر طمع داری که مقبول مغان باشی
فلا تحسد ولا تبخل ولا تحرص علی الدنیا

پس حسد و بخل مکن و نه حرص بر دنیا کن مقبول مغان شوی والا در صورت مذکوره محروم و در طمع باشی ۱۲ سید صادق

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب بلاغت قباب کارنامهٔ نظم فارسی موسوم به

کلیات نظیری

تصنیف لطیف استاد زبان دان نظیری نیشاپوری بتصحیح و تحشیهٔ فراوان

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

Kulliat Nazir Nashanpooree

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب بلاغت قباب کارنامهٔ نظم فارسی موسوم به

کلیات نظیری

تصنیف لطیف استاد زبان دان نظیری نیشاپوری بتصحیح و تحشیهٔ فراوان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

Kulliyāt-i Nazīrī.

49 D 182

~~49 D 182~~.

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.